

جیال است ثابت با ثبات تو
 بهایم بهامون ملک بر فلک
 نباتات مطبوع و اشجار غنجر
 هوای چنان داد که دستگاه
 وحوش و طیور از تو جویای تو
 هر آنچه است ذی روح میخواند
 خرد را تو روشن نمودی چراغ
 بصر را و چشم از تو دارالقرار
 ز لطف تو باران رسد ز آسمان
 چو خواهی که داری کسی را نگاه
 و گر بر خلافش کنی اقتضا
 به کاف کن چشمه نون آن
 چنان بستی این گنبد زرنگار
 ز ناپیتر هر چه چینه آراست
 یکی را دهی تاج و ملک و سریر
 یکی را دهی گنج بے دست و پنج
 کنی هر چه خواهی بکرم قضا
 اگر آسمانست و گره زنج است
 و گرانجم و مهر و ماه است و سال
 و گره بحر و کوه است و دشت زمین
 اگر و حیوان اند و زنجیان
 و گره تحت و فوق است و عرض و طول
 اگر وحش و طیر است و گره بار و نور

روان تر بجو از اشارات تو
 بزرگتر تو تسبیح خوان یک یک
 یا نعم تو سر بسر تازه غنجر
 که پیاید از شرق تا غرب آه
 شب و روز تسبیح گو یای تو
 خداوندی چون هست و اندت
 بر مقصوره قلب و کاخ دماغ
 سحرار گل از تو گردیده خار
 بس بزمی کشته خاکبان
 نه سوز و زرد کوه آتش گیاه
 همی آب حیوان شود جان گزاف
 مرتب نمودی زمین و زمان
 که یکدم ندارد در جنبش قرار
 بدان شکل و صورت که خود خواستی
 یکی را کنی در حوادث اسیر
 یکی را بے رنج بر جائے گنج
 سپهر نیست مارا بعین از رضا
 و گره باغ فردوس و در و زنج است
 و دیور و صبا و جنوب و شمال
 و گره پیش و پس در سیار و زمین
 بنی آدم و در حد و برق و مان
 و گره اسطاعت از خروج و دخول
 و گره بین و کفرست و زنا و نور

و گرایه رنسان و باران بود
همه چیز با از تو شد نامدار
گرم هر سر سوبه گردد زبان
شای تو کاری زبان چون بود
آتش عصیان بخاتم بخش
بدینا هم دستگای بده
نگهدارم از رنج عصیان ام

شکوه خزان در میان بود
همه را توئی خالق و کردگار
کجا مشکر تو آورم در میان
که منع تو از شرح افزون بود
ز اقطاع جنت برانیم بخش
بدانان دنیما پیایه بده
حق محمد علیه السلام

مناجات استدحای حج و ثنای زیارات

آئی توئی خالق ما و طمین
بنو این همه آفرینش نخست
ز گلزار لطف نسیمی وزید
نه انگاه بود از بودش خلا
چنان عالمی را که پر و خستی
بدونیک را نقش و صورت تست
مرا هم تو خود آفریدی ز خاک
پیرایه و چشم نهادی بر
ز گوشت نمودی دور و از باد
کشادی به نطق لطیفم دهان
تو دادی مرا با چنین بودست
و پادای و تاب در قمار گیم
ز حد رضا مست بمن تا کنون
تو بخشیدیم در چنین روزگار

برارنده آسمان و زمین
به کن جمگی را تو کردی دولت
بهار خلایق از و بر دیم
نه کردید چون گشت و حجت ترا
بنوعیکه خود خواستی ساخته
یکایک همه خشک و تر از تو رست
و میدی جسم اندرم روح پاک
نور نمودی بنور بصیر
که را از تو زان در در آید فراز
فصاحت نهادی به برگ زبان
ز روی گرم دستگاه دولت
دل مغرور تدبیر و تقریر و شرم
عنایات دیگر نمودی فنزون
ز رو صحت و دولت بر شمار

نیاور و دست شکر نعمت بجا
 بشکرت چو از دل نه یزدانم
 ز معدومیت که چه حسرت کشام
 نه از رفتنش بر دل من غم است
 ولیکن ازین درد و دایم بربخ
 و دایم چو برگ نشتر نیت غم
 ز بنجم چو شمع اندر آتش کدخت
 تنم گشته بانا تو آنی و و چار
 خلد خار از بستر گل مسدا
 ملال از بهارم گرفت اینچنان
 علاجم چه باشد باین در و روز
 که آسوده خاطر ز حج بودی
 ز بد و شعورم شد این آرزو
 به گرد سیه پوشش ملک عرب
 جبینم نشیند بران خاک در
 طوافش چو افلاک گردان کنم
 وزان پس بدرگاه خیر البشره
 ز خاک درش سرمه سازم نفوس
 سر خود بر آن استمان برنهم
 چو سیلاب اشکم ز سر بگذرد
 پس آنکه از ان شهر بیت اشرف
 کشایم پروبال خود را چو باز
 ز گردش کشم سرمه در چشمم خوشتر

نمودم طریق عبادت را
 همه فقد و ولت ز کف باختم
 بدین تن درستی که دادی خوشام
 که رحم تو زخم مرا مرهم است
 فرو مانده ام در سرای سپنج
 بدامم غدل، بچو نشتر ز دم
 سر انگشت نباض بخونش ساخت
 سر پای من شعله و ش بقرار
 پریشانی آید ز سنبل مسدا
 که نور نگه گشته ناسور جان
 که نه شب قرار است و آرام روز
 بخارالم سینه که سودی
 که آرام بدرگاه خاص تو بود
 بگردم چو گردون بجان روز و شب
 نگین و ار خورم بکرست زر
 دل و جان خود بهر دو قربان کنم
 بحکم طلب ره سپارم بسر
 بگردش بگردم به گردش چو دور
 هم از چشم خود رو و خون مردم
 همه چرخ عصیان ز شش خصم برد
 گرایم بدرگاه شاه نجف
 بصد سعادت شوم سرفراز
 نعم از گلش مرهم تر به ریش

بجان گردان روضه پرکار و ار
 وز انجا بمشهد شتابان شوم
 گزینم آقامت بران خاک پاک
 دران خاک چون در شینم بآب
 وز انجا گرایم بهندوستان
 به تمانیسرو در حصارش روم
 بدان روضه پاک حضرت جلال
 خاک در او شوم جبهه سا
 گوی گردش مع ستونان اد
 کنی جنبش گنبد چون سپهر
 کسی سازم از گریب بی رویان
 بران نخل افتاد و مرقدش
 چو قمر کم تاله بے غیسار
 خدا با بحق خداے خود
 به تقظیم آن خانه بخویشتن
 بحق کمال منبے الورا
 بحق همه اهل بیت رسول
 بحق شهیدان کرب و بلا
 بفضل همه فاضلان کرام
 بحسن همه محبتان شریف
 که این جماع حاجات اصف برآر
 چه باشد که این دار پر ناتوان
 بگردم چو پروانه بر بقیع دار
 به قربان شاه شهیدان شوم
 بدر دشت شهیدان کنم سینه چاک
 ز لولوی ایمان شوم فنیاب
 ملاقی شوم با همه دوستان
 بهادری مانوسه ساکن شوم
 کشایم چو بلبل به پروانه بال
 که تا حاتم جسد کرده دروا
 بگردش در آرم چو پروانه رو
 بگردش بگردم با یقین شوم
 کسی گردم از مدح او تر زبان
 که هست آن نگه دار سر و قدش
 بر آرم نوا با بصیرت و زار
 برش خود و پا و شایه خود
 که بیت اللالش نام شد در زمین
 بنام شهیدیت سطره مرقدش
 به اصحاب و احباب صاحب قبول
 تجی همه عارفان صفا
 بحفظ همه حافظان کلام
 به عشق همه عاشقان حریف
 چنینش به تصدیق حسرت دار
 باین جمله مطلب رسد بیگان

مناجات در مشهد عامر زش و صورت حال گوید

خدا یا بنامت که سلطان توئی
ز غرش صلاتا بماسه و ثور
توئی خالق بودیسا و بس
توئی و تو باشی خدا بهمان
تو بودی باشی و احسان تو
بلی هر چه کرده و خواسته نمود
ولیکن با بجا داین خاکسار
گمن اینک عصیان یرون از قیاس
چشم از عذابم کشد ننگ و مار
ز خاکم سرشتی و از من گناه
وجود گناه از وجودم رسید
ز بد و ازل تا دم نفع صور
تو پیدا نمیکردی از هستیم
چو آنی که یک خنده برق بود
گرفته کنون پیدیم در کنار
گذشته نیاید بدستم و گداز
ز اندیشه عاقبت روز و شب
ندام چه باشد سرانجام من
خلاصم چگونه شود از عذاب
مگر لطف حام تو کارم کند
خدا یا من نا توان یکیم
تو آوردم از عدم در وجود
کنون خبر تو پیش که را آورم

روان بخش و بخشنده تان توئی
ز صبح ازل تا بیا بان دور
نبودت درین باب پروا می گس
لکن آفریدی تو کون و مکان
ابد صبح آغاز دوران تو
بجایست و بر نفوذ شایسته بود
ندام چه موقوف می ماند کار
بر آید ازین شخص ناخشناس
ز اغفال من دیو کیر و فساد
بر آمد چو از خاک روید گیاه
فساد و شرارت ز بودم رسید
نبود و نباشد چو من بے شعور
نمی شد گلو گیر من مستقیم
گذشت و ز من تاب و طاقت بود
رها شد ز نام از کف اختیار
که از حال خود خوب دارم خبر
سرایا همی لرزم از تاب و تب
که با جرم منسوب شد نام من
نجاتم چه سان گردد از الهاب
شفیع الا حم رستگارم کند
بجز تو کس نیست یاری رسم
و گرنه امید وجودم نبود
تو هستی معین و توئی یا ورم

بخلاصه خود گناه هم به بخش
خدا یا بهشت و جهنم که هست
وجودم بهر جا که گیرد قرار
به پیشوایم گمراهدار بحسان
نگردد بهشت برین تنگ تر
که یا کرم شیوه و خوبی تست
توئی که عدم آفریدی مرا
روان دادی و هوش بنیایم
خدا یا قضایت مرا هست کرد
ندانم چه حکمت درین نعمت هست
چه کردی تو دانی و الطاف تو
چراغ مرا بخش چندان فروغ
بتوفیق طاعت و لم شاد کن
ز قناریت کیست کان و مزند
ولی ز مبدت رحمت و لطف عام
به پیشوایم اے خداوند پاک
نمی کردم این عرض بالا اطلاق
بر حمانی خویش بخشیم گناه
به عظم ربوبیت خویش تن
بشان و صفات خدائی خویش
به عرش خود و آسمان و زمین
به تسبیح سبحان فلک
به اصحاب ابرار عالم مقام

به انعام خود و جسد و جام بخش
بنام همه نیک و بد بخش بخت
نه آن پر بگرد و نه این تنگ قرار
طفیل محمد بر بے بیگان
نه مفتوح ماند و پان نقش
به حال امید من سوئی تست
بطرحی که شایسته دیدی مرا
نگهدار یارب در سوایم
بید یوان محشر مدارم بدرود
که کردی وجودم باین بود و نیست
غایات و انعام و اوصاف تو
که گرد و مبراز و دور و رخ
بایمان و خوشاغم آباد کن
چشم تو ابرو و سیم چشم زند
گذشتن ز جرم من ناتمام
نمی آفریدی گرا از آب و خاک
که افتاد و شتم ز بام رواق
که رحمت بجایست بر خدایم خواه
که یا کرم کن با خدای من
به بیچوئی و بیچندانی خویش
به دوران و خلایق خلد برین
بجان رسولان فرج ملک
به آل محمد علیه السلام

که لطیف بر احوال این خاکسار چنان کن که فردا شود دستگار

در نعمت سرور کائنات خلاصه موجودات محمد مصطفی صلوات

<p>یوتی که آراست و آسمان نه فرموده ایما قضا با قدر نه صبح و رخ روز و حسن جویش نه گلزار جنت نه چاه جسیم نه دریایانه یا مومن نه کوه و فلک نه از دانش و بیش کس نشان نیفتاده بر دامن روزگار محل و مکان در حصار عدم مرخص نه گردیده دست قضا برے لوح قدرت نقش و نگار فتار اسپه دار در پاسبان کل و نشو و نه نقش و نگار ز تقریب صورت هیولا بعید جهان جسمه در گوشه منزوی نه تعداد هفته نه شهر و نه سال تا گم به گرداب بحر حلا نه نام کج بود جائے همه به وحدت قرین و زکاتیه دور نه حاجت به غیرش نه پروای کس قدیم الا حسد فی الحقیقت خدا</p>	<p>بیدار عدم بود یکسر نهان نه اجرام ظاهریه شمس و قمر نه زلف شب تار سنبل فروش نه لوح و قلم بلکه عرش عظیم نه ابر و نه باد و نه رعد و ملک نه آثار ایجاد کون و مکان ز گرد و حوادث نشان غبار ظهور صورت یک بیک در کتم به ترکیب اجسام ارض و سما تسم ناکشیده طراز شمار بقارای احدی اندر حجاب نسیم ازل دور کرد از بهار وجود حلالیق همه ناپدید امور زمان هر بسر ملتوی نه از آفرینش نشان جز جلال نیکننده موبج ز نشو و نما فقط بود ذات خدا همه قضایش معراز نقش ظهور نباش که تنها هم او بود و بس به ریای توحید خویش آشنا</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بگویم تمام انبیا و پیغمبران را
مخسرت از همه خلاق نور آفرید
زوریا و مهر چشمه کان و نون
رسل تا بلا یک فلک تا زمین
حق آدم و انجاء از آب و خاک
چو منظور شد صورت بوالبشر
به قدر و سیان این چنین حکم ساخت
بجا آوردید و حکم خدا
ولی جمله زان نور حیرت فروز
که یارب جمال کدام آفتاب
رسید از در حضرت کبریا
که هست این شعاع رخ مهرین
ضمان و ارامت جیب خدا
نوازش کن و خواجه کائنات
معمود که محمود برود و مهر است
محیط گرم مهوره نور حق
صبح ازل تا بر وز شمار
به آرایش نام او شد تمام
نمی بود باعث اکثر ذاتی
نخواهده سبق اعلم از مهر علوم
کیف پائی او خالی از زرد و سیم
سبای سیادت سزاوار او
بود نور او اول ابتدا

بگویند در یابی تقدیر او
کز ان نور صبح سعادت و امید
بینگفت موج صنایع برودن
مهر و مهر و نار و هوا و طین
سهرشت و در پیدا اندر روح پاک
شدش نوری از ناحیه علوه که
که تقصیر است از سجده باید شد تا
مبغیر از عزرا زیل نخوت گراست
چو شیخ از تحیر سدا پاسبوز
به پیشانی آدم آورد و تاب
بگوش همه روحیان این اندا
شفیع الوری خاتم المرسلین
سهر مهر و زان اشرف الانبیاء
امام الهدی چشمه التفات
سرایکش مقصود مهر و مهر است
که اندر رسالت بود سبق
بکار آمد و هر چه آید بکار
گرفته از و کار عالم نظام
نمی بود تکوین و آیات وی
نوشته بد و عبده شاد و روم
ولی دستگاهش دولت عظیم
شفاجات است سر و کار او
ظهورش با خبر حقیقت نما

ز سایه مبدا بود ذات وی
 از ان قامتش آمد از سایه دو
 کسی را که سایه بود و آفتاب
 همانا که ذاتش همه نور بود
 تن او که روشن تر از مردم است
 رسا شد چنان سایه اش سواد
 چو مشتقی ز اعجازش گد بدست
 به چرخان سویی بخانه ساخت
 ز مهر رخس ذره آفتاب
 رسول خدا رسید و تا جدار
 ز پیغمبران رتبه اوست بشین
 نه کعبه مدحش بتقریر کس
 ز بی ظاهرا از مصحف ذات تو
 دم دین تو گر نبود مسیح
 تویی باعث آسمان و زمین
 ظهور حقایق همه بهرتست
 نهایت زطنه بسین تراست
 همای ظهورت جوید و از کرد
 از لیل زیر یکپال او شد نخلان
 از ان شد با حشر زمانت ظهور
 شنیدم که در روز محشر اله
 چو سن کس نباشد گناه گارتر
 بحق رسالت که شایان تست

که شمع مستقیم را سر و سایه سکه
 که سایه بعید است از شمع نور
 کجا سایه او افتد بر تراب
 از ان سایه اش از بدن دو بود
 بیالای او سایه او گم است
 که در مردم عین عالم افتاد
 به انگشت آینه مشکست
 که اصنام را خادم کعبه ساخت
 نزد ریای شانش فلک شد جبار
 کلاب پسین و نخستین بچار
 که پنداشته فقر را فقر خویش
 نه بر شخص کس نشیند گیس
 به تو عظیم و تفضیل آیات تو
 نمی بود بیمار دنیا صحیح
 درت مبط خاص روح الامین
 همه رستنی از طیفیل تو رست
 نشان تو لولا که روشن تر است
 جهانرا بملت سراسر از کرد
 ابد را دگر بال شد سایه بان
 که دیر آمدی از سر راه دور
 طفیل تو بخشد ز امت گناه
 بجشاد بر حال نه ارم نگه
 بطه ویش که در شان تست

<p> بیا تو ن چنت که ایمان است بحسن قبول حسین حسین که از خیمه علم بجایست میرا و ما یم قبول است و زنا قبول ز احسان تو خلق شد بهره ور در آنحضرت بارگاه رنسیج که کارم بخوبی میباید شود اسور شفاعت سزاوار تست در آن دم که عالم دیگر گون شود بجگم خداوند رب الفلق شوم گریسته از حشر و نشر سوال به اندازد آنکه تا افتاب درود غنای اباد ویرجان تو تختین بصید یق عالی ترا به عثمان که ابر حیا بوده است </p>	<p> به ترفیع حیدر که سلطان است بسرخیه پاک این نجستن بنم تشنه آب حیاتی سرا تو دانی و اطفال تو یار رسول بر احوال من نیست کن یک نظر ز روی عنایت چنان شو شفیع به لطف تو در جنتم جا شود به بخشای بر من که این کار تست روان زین تن ناک بیرون شود روانم بود بر زبان نام حق بکنی مزارم نه کیسد و طلال ز مشرق کند سوی مغرب بستان به آل تو که جسد یاران تو به فاروق معمار دیوان دلم بجدر که بحمد سخا بوده است </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فی المده پیران چشت اهل بهشت

<p> بیا ای ستمگوی شیرین مقال سرخامه را چون زبان تیر کن حدیثی ز من دوستان بشنوید که چون شاه کونین خیر الورا ز دنیا ی دون غزم عقیقه نمود علی چون ز دنیا به علیر شتافت </p>	<p> ز احوال چشمتی برکش مثال چو طوطی لب خود شکریه بکن سراسر جو گل گوش خندان شویم رسول خدا خاتم الانبیا ره معرفت راسته ما نمود حسن راه زان شاه اسرار یافت </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حسن چون روان شد بدار جهان
 چو او هم روان شد بخند برین
 چو آن خواجه هم راه جنت گرفت
 برانیم چون کوس رحلت نواخت
 خدیند سپس خواجه مدحی
 چو او هم روان شد ازین کوچه گاه
 پیرو چو شد زین چمن سدرم ساد
 چو او هم به بحر فنا شد عنبریق
 چو او هم به گنگاشت مینوشتافت
 بچینی که او درگذشت از جهان
 ز مصر جهان چونکه او رفت نیز
 چو او هم فرو شد بچاه فنا
 چو سود و دهم رفت حاجی شریف
 چنان شد چو او هم سپهر بشت
 طریق طریقت به عثمان رسید
 چو گردید او هم برضوان و وچار
 معین و مددگار دین بسین
 خداوندی عرفان و عالم نپا
 زب شهر اجمیر سمنو سواد
 که درناک پاکش چنان قطب پاک
 همین شرح توصیف آن خواجه بس
 چو او هم علم زد بخند برین
 چو هرش هم آورد و درویش

از و عجب واحد شده راودان
 شد آگه فقیل از کمالات دین
 برابیم او هم ولایت گرفت
 سرچشمه بلخ را تلخ ساخت
 گرفت از منی ساغر شمر خوشی
 بهیرو تعین ش به ارشاد راه
 ز الطاف او عسلو شد سرفراز
 ربا کرد بر بوسحاق این طریق
 ابو احمد از دست و تاج یافت
 بران راه دین شد محمد روان
 شد ناصرالدین یوسف عزیز
 ز مود و د شد باز راه صفا
 روان شد بران رسم و راه ^{لطیف}
 ز زندان سرای چندین گنج رشت
 از و شد هدایت به عالم پدید
 معین خواجه شد با دوسه روزگار
 شه بند و معروف روی زمین
 معین جهان و فلک دستگاه
 که بر روی ز دولت چنان در کشاد
 بیا سو د چون گنج دولت بجا
 که مدحش نمکجی بگفتار کس
 منور شده اختر قطب دین
 بدر شد ز خاطر جهان را شکین

فریدش که کنج ایزد پرست
 چو آن قطب هم کوس ملت نوشت
 چو احمد علی از جهان رخت برد
 چو او هم بپند و وسایلیست
 پس احمد که معروف بهد کتیست
 چو آن قطب هم سوی جنت دوید
 چو سرفرازان مارف بنایت رسید
 چو او هم نهستی برآمد یرون
 چو او هم زرنگوه شد و بوشت
 جلالی که تانیسش مسکن است
 ولایت بآن شیخ منسوب شد
 زهی قطب چرخ برین کمال
 چه تعریف او را شمارد کسی
 خنی قطب دین علم را آفتاب
 طریقت از و راهی ارسته
 مشیقت رذائش مبین شده
 زبده و طفولیتش تا وصال
 ازین شهر بهائیسری پاک بوم
 که آن قطب کوهر دین بوده است
 بنودی اگر روضه اش در حصار
 مقطع عجب روضه و گلش
 مدور چنان گنبدش بگیان
 اگر دو شمعش نکشتی بلند

بکنج عبادت بجایش نشست
 مقوض با حمد علی خرقة ساخت
 ضیای صفایش دین را سپرد
 جلال از کمالات او فیض یافت
 بجایش بسجاده ویر نشست
 از و عارف احمد آمد پدید
 بدست محمد ولایت رسید
 بحق عهد قدوس شد و نمون
 سر کنج کوه و رده دشت بهشت
 هم آن شهر آرامگاه من است
 خدا خوب دانند که پر خوب شد
 که حافظ شدش سال عهد وصال
 که فضل و کمالات دارد به
 پناه مریدان تقوی آب
 شریعت بدو گشته پیر بسته
 شرافت فرخش معین شده
 نیامد انانیت اندر مقال
 از ان شهرتی رفته در شام بوم
 بخوف حصارش در آسوده است
 بآن شهر رونق نادوی بهار
 که خاکش بر جو بند ایل صفا
 که شمش همیده بچشم آسمان
 با آتش دلم سوخته چون سپند

بدان مشرقم گرنمودی امید که کرد از مریدان خاصش مرا بروشن ضمیران آگاه خوش که یاجم بدرگاه آن شاه را اقامت پذیرم بباستگی	پستی چه سان میشدم رو سپید خدا را چه سان منت آرم بجا الهی بخا صان درگاه خوش که باز من بده آنخنان دستگاه در آنجا نشینم به شایستگی
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در کیفیت تاثیر وطن مالمو فخر خود میگوید

پریزاده هست دنیای دون ز شب زلف بیتاب مشکین او دل صاف آزادگان شیشه اش پدر خون و شر ز نذر زخاک فراموش حق را کفد آنگهان مرید شیاطین شود مرد پیر بقار اوق ساعه محبتش فراقش و بور ملا است و بس گرمولدش خاک تانیس است که چون او بخوبی ندارد جهان یکایک بر فعت ستاده بپا بسی رونق و خور می خاسته میاب بازار آن شهر بود بحسن و صفا لایق دوستان بسی باغ چون گلشن پور عا که دارد و چو فردوس یک نعیم	باین بیوفای حسن فزون ز روز آمده بال زرین او فویخند پروان پیشه اش چو مهرش ز ننگ بر جان پاک چو جوشه بر آرد دل شوق آن چو پیداشد در غمتش در ضمیر فنا ز بهرامش بود فقرتش و صالتش بچار سخالست و بس بدین شوخ وضعی که آن لبر است زهی شهر خورم سواد می چنان عمارات آن شهر فرخ بنا ز بازار آن شهر آراسته شاعات کان ناوارا که بود قصورش چو خوبان هندوستان باطران آنصر میسنو سواد خصوصا از آنجمله باغ کریم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز اشجار و موز و فی شانسا
 چه نغزک سراسل بار آورد
 و گرمیوه بارچه سازم بیان
 بسته است بمسود باغ ارم
 چمن پای آن باغ مینوشت
 بپایین آن آبچو روان
 به امان سوزی که فیضش سید
 بتندی زبان شد سرشتیش نام
 از آن در گذر شمع ز جوشش روان
 پوییش بسوی حصارش روم
 باند از نده آن حصار متین
 که هست آن وطن گاه مالوف من
 حصار می بلند است چون بیتون
 زده کلکش پشت بر روی ماه
 از آن گشتش اسلام آباد نام
 حصار می هست یا شهر اسلام و دین
 بحسن رخ ابروی چار طاق
 چه طاقی که یکتای آفاق دور
 رواتی چو ایوان شیرین وضع
 که محراب بایش زهر چار سو
 در بان درش قفس دولت کشاد
 ز رنگینی کاخ ایوان آن
 چه سان از زبان تسلیم سر کنم

چه گویم که دیوانه گشتش سبب
 بشاخی درختش هزار آورد
 که شیرینیش بست لب بر زبان
 بود هر کل آن چیدار غ ارم
 زده خند در صبح باغ بهشت
 کز او صاف آن خضر شد تریبان
 از آن غنچه و سنبل تر دمید
 سخن راز لطفش در شبنم تمام
 که پناه بچو آن زند آب آن
 بتوصیف گردون و قمارش دم
 سخن میرسانم به رخ برین
 به ترفیع و تعظیم موصوف من
 که گردون فراز دگر دودون
 بکیرت بماند از رجبش نگاه
 که آن قلعه گشت ایل دین را مقام
 سپهر بست یا طرفه حصن متین
 نه ترفیع شد تا بدنه رواق
 چو طاق ارم و گلکش شاد بهر
 قصورش چو مشکوخی شهر و رفیع
 چو خوبان بپید دید هم روبرو
 لب نرفته اش فسال اقبال داد
 که ز د بام آن دوشش بایمان
 که اندک یو و کز فزون تر کنم

بیرون از تنش پرستگه نشست
 نشن دو برج از چپ راتش
 زهر و زهره منظرش از دوزخ
 پیاغی که پائین آسمان بود
 بهارش بدان لطف چمن و دشت
 بهشتی بدینا مرا بود و بس
 کنون برو قاجار شک برود
 یکایک بخرمان دو چارم نمود
 بیک کردش این چرخ گردون و دوزخ
 چو تقدیر ایزد برین کار بود
 پس آن به که سازیم مابین
 فلک کار حسرت بجای رساند
 و گزست مار از ان بهره نیست
 خدایا چنان کن که در زندگه
 شویم اندران شهر و دین
 شهنشاه را ده فراغت چنان
 رمای مرا کن چنان مستجاب

که مانی چو دیدش قلم را شکست
 که درش جبهه شهره پیرانش
 دویده تجلی بصر را برون
 پیر از میوه با شاخ در شاخ بود
 بنظر گل خور می چیده
 عنایات لطف خدا بود و بس
 به دل شد آن عیش و نشاط
 بروی دلم باب حسرت کشود
 چو آدم نمود از بهشت برون
 ناسف درین ره نمودن چه سود
 شود بچنان هر چه خواهد شد
 که رونق در شهر و بستان ماند
 بهار و خزان بنزد مکی است
 دیگره بسا مان و خندگی
 بهجیت خود اقامت گزین
 که از کفر انجمن اند نشان
 که آباد کرد و جهان خراب

فی المذبح ملک الوقت محمد شاه عالم بادشاه

بیا آصف ای ناظم و ستان
 سخن هر کن از مدح سلطان
 شه کشور و شاه عالم بنام
 چنان صادق القول منصف نهاد

نگارنده وقت در استان
 که هست او بفرمان سلیمان قوت
 رضا جوی حق با مبادان و شام
 که حرفی نگوید بجز صدق و داد

شاه هند و اسلام پرور پنهان
 جهاندار و جواد و شهنشاه نادر دار
 باطاعت کمر بسته دارد و پای
 ازمان ره تخلص شدش آفتاب
 ز رشک لبش لعل گردد و ددل
 گهر سنج اسرار و صاحب میر
 شاه یاک طیفنت محیط کرم پ
 ولی صدرش امان کیتی تان
 خلافت رسیدش ز آبای او
 غلیقی که خلق و جا گوے اوست
 از ان شاه عالم جهان خوانده شد
 ابراهیم غفور شاه شهید
 بچار خلافت بد و دست داد
 ز پورب سوی دیلی آورد در آ
 سراپای گردن کشا ششکست

که ناز و بجز حرف دین بر زبان
 بر حمت هوا خواهم پروردگار
 بهر چشم مردم نهی مرستی
 که از شاعران شعر را برد تاج
 ز گفتار او عقد لوی و خجیل
 بدش چو خورشید روشن خیم
 صاحب عنایات و لطف اعظم
 ولی نعمتی ملک هند وستان
 تسلط نمایان ز سیاه او
 بزرگی که طاعت در می خوی اوست
 که هندش غلام و جیش منده اش
 یواز در زبام شهادت چشید
 خدا بر سرش تاج شاه نهاد
 بیک چند شد شاه کشور کنای
 که دست داد و دولت بدست

در مدح شاهزاده والا نژاد محمد اکبر و شرح کرسی نامه آبایی

ملک زاده اکبر نامدار
 ولی عهد سلطان عالی گهر
 ز تینش سر برق و جیب ابر
 با بهام وقت یک خنجر کشد
 زندگ زرا که بیک ضربت
 ز سهم سافش گریزان سماک

ملک گوشت طلب پروردگار
 ستر او را پیرایه تاج زر
 ز بخش گریزان چو آب و بزر
 بیک پله اش میستون بر کشد
 که تا سرا بر زیادت شکست
 ز باران تیرش و و خون بکشد

خدگش چو آرد بخت شتاب
 چو گیرد بگشت حیات
 ز حاتم چو حروف شد نام طی
 پس آن حاتم طی به وی کی رسد
 وجودش محیطی ز لطف خدایت
 بگاهش برود اگر بر رفت
 منور رخ روشنش مهر دار
 سکندرشن بست و جمشید جا
 ز روی جمال و حسن تمیز
 سلیمان رفعت فرید و ن شکوه
 چشمش نمایان رخ مردی
 ز انعام او گر شمار آورم
 در از مدیت او طرازم نگار
 همانکه خوانم دعایش بدم
 الهی خزون عمر و اقبال او
 رخس از سر و زولش باغ باغ
 بود تا که ظلم بدوران روان
 برانم که اکنون بکلم رستم
 ولیکن ز صاحب قرآن تابد و
 چنین است شمس ز سن گوشت
 که چون میریموز گردون چاب
 زویای دون گوی اقبال برد
 پیرو هم بخت عسلم بر فرشت

کند ریش او را بخوش خضاب
 نسا ز در تم غیر حرف کرم
 شد او نام پرواز کاوس و کی
 به کی یگمان نام طے کی رسد
 از ان خواندن اکبر شه اوزار دست
 مرادش بس در قدم در رفت
 لبش بر تسم چو صبح ببار
 سزاوار و یسیم و عالم پناه
 وجودش بمسد خلافت عزیز
 ز تمکین او کوه باشد سستوه
 رخ روشنش مطلع خوری
 بسالی یک از صد هزار آورم
 گنج بد صد صفحه روزگار
 با خلاص نیت بهر صبح و شام
 هم آغوشش تا نیند آمال او
 چو لاله دل خشم او داغ داغ
 بود نام او زنده تر در جهان
 ز اصل نهالش برانم مسلم
 ز کرسی بکرسی در آیم تبار
 و گر گفتگو را به نسیان سپار
 فرو رفت از اوج چون آفتاب
 بهیران شه آن تحت و دولت سپرد
 سلطان محمد و لایت گذشت

بدین محمد بسجده ساخت
 بمحمد خداوند بر بوسید
 پس از وی عمر شیخ شد بادشا
 چو عمر عمر شیخ کوتاه گشت
 از بابر همایون ملک تخت یافت
 همایون چو از بام قصر افتاد
 چو روح لطیفش بر شش تیان
 بتابید الطاف پروردگار
 جهانگیر هم از جهان توت گشت
 باقبال خود کرد آن بادشاه
 پس از وی ولایت بغر شکوب
 بتابید زو شاد عالم چو ماه
 پس از وی بتابید اقبال تخت
 ابو العلی مغفور چون شد نبی
 منور شدش نام چون آفتاب
 معین سبط او اکبر نامدار
 ولی چون تخت خان و بهرام جنگ
 بمحمد قضا جان بجان آفرین
 بجان تسلط شکست او فتاد
 نمود مدگردن کشان سرکشی
 برآمد زهر بوم فریاد بوم
 امور خلافت چو گردیدست
 بساطی در چون شد اندخته

قضا یا هم او کوس رحلت نوشت
 همه کار و بار خلافت رسید
 بپاقبال و دولت بغفل از
 باقلیم بابر ملک شاه گشت
 مددکاری از طالع و نعت یافت
 بستر تاج اقبال اکبر نهاد
 بهیلوی رضوان گزید از جهان
 پس از وی جهانگیر شد تاجدار
 ز شاه جهان ملک تاز گشت
 چنین مصر دار اختلاف بنا
 سزاوار شد باورنگ نسیب
 وز و جلوه گر شد جهاندار شاه
 ابو العلی شد صاحب تاج و تخت
 بعالی گتر تاج و دولت رسید
 بهالم شدش شاه عالم خطاب
 ولی محمد او شد درین روزگار
 و گزید از ان با نام و ننگ
 سیر و ندو گشتند رحلت گزین
 محمد گرفتند ابل مناد
 که بودند اندر نهد او آتش
 شد از ظلم روی سحر شام شوم
 ز ابل و کن شاه اما و جست
 نشد کار ز آن قوم هم ساخته

بناچار شهزاد کوچ دست دوم
ز دستان نبرد شاه رفت

که چرخ جانش نیت خواند از کرم
بخورشید تا بان نگر ماه رفت

در ساح باد شاه جهم چاه فریدون یارگاه محمد زمان و خلدانک

که امی شاه نصرت لوا
سکندر منش صاحب تیغ و تاج
شیرد چو بر تخت جمشید گیت
به تیغ اعدا جور اند تشوون
رحمیش با طرف ملک جنوب
ز تندید شمشیر آن شیر جنگ
جهان باد شاه و زمان شاه نام
ز جودش بود مایه طمعی خجل
ز شمشیر او برق پنهان شد
حایت بود پیشه راس او
از وسوسه رانید کرم
ز عدلش بر آهوکند شیر پاس
و گر بگذرد باز در صیدگاه
کوزنی خجل بلنگان اگر
کشندش بقیعظ زیر شکم
زهی شاه دوران گردون بجا
به فاروقیان زان شد شاعتاد
چو دوران همه لشکرش گرم رو
سگان و شتالان پنجاب را

که دارد بد ظل لطف خدا
که کشورستان باد بندش خراج
بسرگزند تاج خورشید حسیت
به پنجاب جاری شود و رود خون
رود از کف دست گردان قلوب
به صیبه پرستان شود عرصه تنگ
بدان نام فغفور حینش ظلام
ز گفتار او در کیتا دو دل
ظفر از لولایش نمایان شود
خشمش افکنده در پای او
و ماگوئی و می عالمی و بدم
نماد و بزاز گرگ نموی به اس
بدراج یتهو نه ریز و نگاه
نماید ز آسیب باران گذر
که تا دزد نگردد ز بارانش نم
که چون مهر بگیرد عالم تباب
که سلطان عدلست و نصف نهاد
بد کرده از هند ظلمت چمنو
و گرت پرستان کذاب را

<p> تو می سلیمین را از و کشته پشت کند ما سان را ز دریا کباب سرش را رسا نذر زحمت باد بباری ز بیدارش پیدا شود ز صحرای آن ^{سیدان} رخ رویدگیا جنگش در آرد به تیر و تفنگ مقابل شوندش میدان شتاب بناک و بخون نهند به پیرین خدا نصرت و رفعت بنما برش ساک از سرنیزه اش کشته گیر نمفتد شود برقی از ان در غم زده هشت کند ترک کردون فبار سرا ترا بجان آورد و در وفات شود لشکر دشمنانت تباه ز صور سراسر افسل گردد گمان بلازار و دپای هست زربا که چون او فلک اقتدار می ند که تنیق سازد و بند و ستان که این ملک را چون لایت کند که سازد و بخوبی همه کار و بار پستور آباد کردند سعاد باقبال شاهان و عا آورند تقی بادشاهان دین انست </p>	<p> پیشگیر گشت و توانست گشت به قهر از نگاهش شود گرم تاب با ملت ار کند بر غریبه نگاه بجای لشکرتس رونق افراشد بلکه که بر جنگ را اند سپاه حرف کرد و دشش گرفت و دین و گرفت زال و افراسیاب سایه سر هر دو اعدا به تیغ بهر که زار یک پیش آیدش ز ستمش بهراسان شود کک تیر بر آید چه مصام او از نیام بمیدان کشد گر صف کارزار ز آهنگ نقاره اش بی خلاف زاد از طبلش نیاورد و گاه چو بوقی اش به بیکار گردد و دان و کلاهنگ شهنشای آن بادشاه زهی شاه شاهان عالی نژاد بجنبشش خدا یا فراغت چنان چنان شاه مارا حمایت کند یکایک چنان بختش اقتدار بنیان داشتد اف اندر بلاد رسوم تدین بجا آورند که خیل غزا و رگروه و عاست </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود تازد گلزار شاه زمان	الهی بود تا به سار حسان
زبان سوخته و شمشیر چن چراغ	هر میشت دل آفرود با چوین
برآور بخوبی و گردان تبول	مرازد و عسایم بحق رسول

در مدح اشرف الوری عالی رای شیر محمد خان بنگا

که شمشیر بود همچو برق زمان	وزیر خردمند شاه زمان
بخلق صداقت بود و صمیم	خداوند تدبیر و سیف و مسلم
نگر دیده مایوس از تو چکس	شجاع و خدا ترس و فریادرس
طرازنده و فتنه خسر و	ز تدبیر او پشت دولت قوی
وزر و کار اشراف پر داخته	مهمات اکیم از وساخته
بهواخواه شاه زمان صبح شام	جوانمرد و شیر محمد بنام
بهوش از اسطوره بوده سبق	ز دیوانه نین خوانده یکیک و برق
که یکد کلام اللش از برست	از ان رتبه اش از همه برترست
ز سحجان سبق برده و گرفت و گو	بعلم از همه عالمان برده گو
ولی کار ساز و بفرمان هوش	سخنهای نیکو بدارد و بگویش
فلاطون شیم آصف دستگاه	ارسطوی دوران وزارت پنا
وزیر خردمند سلطان دین	ز ارکان اقبال رکن الکرین
بتدبیر و تسخیر آفاق گیر	بدشش چو خورشید روشن و خیم
خدا را ضی و شاه خوشنود ازو	جهان را از یان کمر و سوزانو
کند لطف بر هر کس و یکسان	بقدر ابر هر شخص راحت رسان
بکار خدایق تأجب روا	ندارد بامید لطف خدا
که منصوب دارد وزیر چنین	هری باد شاه زمان و زمین
وزیرش چو ماه است و خورشید شاه	اگر است پرست بحکم اله

امیران دیگر جو انجم ہمسہ خدا یا موافق چنان دارشان بفرمان شامشہ نیک رای بنایہ افلاک بالاتفاق	سپر فحسات را ترجمہ کیا بندہ ایم ز نصرت نشان پہو اقبال مانند ہر یک بجای مدوگار با ہم بحکم وفاق
------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

سبب تالیف این کتاب تطابقیہ

<p>ہی روز خورم تر از روز غم در آن روز باز ز خورشید گرم جہان شد ز آرایش گرد پاک سرت خواطر بیار استہ نسیم بہار نمی ہر سو وزان رفیقش شکفتہ و گل صفت شد از خارش ہوس صنت پذیر بدل گفتم از حکم دانش و رمی ب تصنیف ختم العجائب خست وزان پس قلم زانودی درون بتظیم اشعار و مدح لطیف ساقب بے مندرج ساختی قوارخ نادیر برون از شمار معمای پاکبندہ گفتی بے ہنوزت تسلیم میکشد بر سخن بود و پنچو وال قال و مقال بین گفتگوی فروخت گسل</p>	<p>کہ آمد پس از روز گاری پدید ہو از رم و دلکست و زان ہم نرم ز خورشید روئے زمین تا بناک علا از دل غلق بر خاستہ ز بہتان آفاق بیرون خزان لیم تر زبان گشتہ بدیل صفت بفراندرم پنچو جائے گیر کہ ای گوشش قانون صفت گز کہ چیست بستی بر اسے درست ہو زوئی دفتر سروران بناشد طالع تو گشتی جریف تالیف و تسوید پرداختہ تو گفتی و گشتی سوانح نگار کہ فہمیش ناور و ہر کہ کہ نقشش تو آری نظر ز کن کہ می آر داند رد ما غم خیال تنگار مشغول بودم بدل</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که ناگاه مردی مبارک حضور
 سیاهی بزرگه سخن پروری
 ویشی و سلطان محمود نام
 مشیخت پناه و خرد و دستگاه
 سرپای او صورت صدق و داد
 زبانش بصدیق گوهر نشان
 لبش چون صدف مایه دار در
 عزیزه قوی حسن مهر تمیز
 نمایان ز پیشانی او شعور
 مشبه بگل رویش از حسن شرم
 خلع به تشریف تقوی منش
 لبیب زبان و ان صاحب سخن
 به علم خیر و موهور از دار
 سخن خرد و ان ابدان قدر دان
 قوی رای روشش دل و نفع گوی
 هنرمند و جو آید صاحب حیا
 بدین پروری راغب از جان دل
 نجابت نمود از از روسه او
 پس از رسم معمول دین پروران
 طلب کرد و خواندش و وسه دان
 پسندیده و برد با خویش تن
 لب نازک انشای خود و آکثو
 که ای ناظم دستا نهامی نغز

به نزد یکم آمد بحکم شعور
 حلیم و خرد و مند و انشور
 بدان نام و خصلت ایازش غلام
 قوت نشان و مروت نگاه
 دوا بروی او عین طاق مراد
 ز تقریر او آب در ترجمان
 درونش ز الطاف و اشفاق پر
 چو یوسف بچشمان مردم عزیز
 چو در چشم شب عکس انجم زور
 کلاش چو لوی تر لیک نرم
 شرافت لبس ز پیراهنش
 شناسنده شعبه نوتاکن
 به تقوی و طهیر پر مهر کار
 با خلاق محمود شیرین زبان
 چو خورشید از روی دل مهر جو
 که خوانند مردم با و مرجب
 بی او براه خرد و مستقل
 بزرگی و خرد خندگی خودی او
 بخوابش ز من و فقر سروران
 بخوش خوانی و لجه رستان
 پس از هفت آوری و بازش بمن
 بساط سخن طی به تحسین نمود
 سباز از کیت ترا پای غنم

سخنهای تو جمله چون کوه بر است
 خصوصاً چنان جنگ گردی بیان
 که این چنین دستگاه خدا
 چنانم بخاطر در آمد پسند
 ز فاروقیان چون شدی نامور
 چون ملت ز فاروق فی الاصل گشت
 گفت این وانگاه پیشم کتاب
 که از حکم دانش بجان بازگوش
 شمار و قسای آن چون نمود
 همه شد او ساده و سرسری
 چو دیدم بد انسان کتاب بچشم
 بدو گفتم این راه شکل تر است
 نخستین فراغت چنان بایدیم
 در صحت نفس و هواک نغز
 سیوم خلوت خاص و سبب طرح
 چهار عنایات سلطان و هر
 که این جمله اسباب و ستم و بد
 چو حذر م بجای بویشتند و گفت
 ازینها که گفته تر و در مدار
 پس از نگاه و ستم بدستی گرفت
 کتب یک یک هر چه در کار بود
 که بر طبق حکم روایات آن
 ز احوال میل و خیر الورا

ز عقد لای سلسل تر است
 که فرد و بیت میتود و مع خود
 به لطف نظامی نمودت عیلا
 که آن نظم تازه شوی نقشینه
 پس آن به که گوئی فتوح سمر
 ز موزونی اصل نتوان گذشت
 نهاد از کمال لطف شتاب
 بمضمون این جمله نظم پوش
 یکایک قریب چهل جزو بود
 ز رنگ و شمار تکلف بری
 که ز ناز گشتم به کبر عظیم
 بجز یاری شاه مشق است
 که تر وید خاطر نیا لایدم
 که گویند رازان شود تازه مغز
 که این داستانرا توان داو شرح
 که گویند یا بد از ان نام و بهر
 حکمت دلم چون قلم سر نند
 که ای طاق آفاق باهوش جفت
 نظره عنایات ایزد گمار
 که یکسر شگستم شگستی گرفت
 در آور و پیشم کنارش نمود
 حکایات غزوات را کن بیان
 بتدبیرم باید نمود و استدا

پس انگاه ا عجاز و غزوات او وزان پس رسیدن عالی بنا پس آنکه یک یک مستوت شمر و گرا پنجه وانی تحکم شعور منت در رقا تم یکوشم بجان تو من ایما بر علی بخش گیر پد این چشم و رگوش خود دم ازو زنیان خاطر شرم منغل چو پیش منصل نیاید زن	بیرتیب و انش منغل بگو حکایات چند به بنوی نگار بنظم اندر آورم بسلام و حسن دران مندرج کن بقدر ضرور زانده دل خویشتن باربان که کرد و بامداد کارت نصیر چو منبل شد مانه تر موبو پیش گرایدم از جان دل بجل و لے بایدم دم زدن
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در مدح شاه علی صابر بخش صبا گوید

ز به عارف پاک پروردگار و چو دشمنش نهال کرم دشمن باهی بنجر اسرار عشق نصوف نمایان زیما می او جوان و کمن مست جام است شجاع و سخنی کامل شاد بهر بامداد و در ماندگان دبسم نوازش نماید به سبایگان بروسنی در کار هر روشناس و کر بکیس زار و نازشنا بحکم فتوت به بند و کمر بدان خلق محسوق شد ذات و	که هست او را و تا داین روزگار هوا خواه غم پروران دبسم زبان شله چرب گفتار عشق تعرف به عینین او و درو زیر طریقت حقیقت پرست مکونام خوش خلق آفاق هر کند بذل اصراف لطف کرم کند نخت تر کار همسایگان بحدیکه بیرون بود از قیاس بحاجت برو سوسه می التها که تا حاجت او بر آید رسد که از شرم رویش گل آورده خنی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نمازش فروزان به فرخنده
در پشیمان او چشمه التفات
نشر و آنگنان بر طریقت قدم
برنگ بر امسیم همان نواز
غریبان بهمان سرکش مدام
شد از کوشش خرقه را اعتبار
بروی مصیبت قدم چون نهد
با خلاص نیت بسوزد گداز
قیاسش همه با سجود و رکوع
همان قد و اش تا بر سر بلام
کشاید که از وجب در نقص کلام
و اگر نهد بر کشد در سماح
یکایک مریدان بدرگاه وی
بخلوت همه شب بحق ساخته
شبش تا سحر ذکر و پروردگار
از آن رو که نود ابد رضای خدا
وجودش محبم بلطف اله
بتاریخ انشا شد از شعور
که از صوفیان غافل نیست بخرن
ز قانون نواز آن آن بزرگاه
اگر اوصاف آن صافی صاف بوش
و در قدم طرح باید نمود
رجا مند از لطف آن پارسا

جبین پیش طاق پرستندگی
که بخت ببردوم از مطلب برات
که ویدان سکه بر دوسه درم
چو عیسه است بیمار را چاره ساز
بمقدار یا بند نان و طعام
ز درویشیش فقر را اعتبار
سر پا بزد و در سج جان دهد
با حکام و ارکان کذا و نماز
بطاعت در سه یا شوق و نفع
باین و اند از تابع امام
فراموش گردد و ز گردون خرام
ز بهر پوش اجاب خواند و دواع
بجکم عقیدت بهواخواه و غی
بجلمت با خلاق پر خسته
همه روز حاجت روا نمیش گاه
بدورای دارند شاه و کدا
خلیق و وضع و شرافت پناه
کند بجله طسرح اندر حضور
رسد شد ترش تا به بناد و کرنج
ز خسرت کشد ز بهر بر جمع آه
در آرم به تحریر از راه هوش
که تا اندران بخشج باید نمود
که احوال این بنده بر بادشاه

<p>رساند بخت ریب بایسته تر که تا گفتگویم بگوشش آورد بحالم عنایات شایسته کند چو لطفش کند جلوه چون آفتاب خدا یا پنهان کن که من خواستم</p>	<p>گذارد بخت ریب بایسته تر نوازشش گری را بگوشش آورد بانعام بکرم مهابته کند بدوران مروج شود این کتاب سخن در خیال خود آراستم</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در کیفیت شهر دارا اختلاف عرف شایه جهان آباد و سگان آن

<p>خوشا شهر دارا اختلاف که آن بیوتش بدان رفعت انگینخته عمارات عالی نبایش همه در آن شهر درهای ایوان کج بهر کوئی آن شوق پیراسته سرمحله اسواق بازار خاص چنان رونقش بود در عیش بدان آن بود نهر روان تا شامی مردم بران نهر بود حصار تینش مستلایان برویش برنگ بروج فلک محیطش چنان خندق بچوش قصور فلک شاه شاه جهان نرسن عمارات مستوق هر کند تا تماشا شایه ترین خویش ز کس جالش در امواج آن</p>	<p>بود انتخاب از بلاد جهان که شد شهرش بر فلک ریخته قصور ارم را بود و مجسمه یکایک چو ابواب دولت فراخ دور رویه دکا کینش آراسته که بوش ز بازار با اختصاص که تعریف آن بود و ناز و نیش که از وصف آن خط شد زبان که نهر کاین شهر بود که سر کنکش سودر آسمان گذرگاه سیار با یک یک که بر دست قعرش ز خواص موش که شمش ندیده چشم آسمان در آغوش آن قلعه شاه و بهر ز چو ن نهاد است آئینه پیش ز ره پوش از شدت بلایان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شمن چنان برج آن قصر طاق
 ستاده بدان رفعت و دستگاه
 زهر سو درش باب رفت کتا
 زهر شغلش نور طرف برون
 بهشی بر و سه زمین کربو
 ز ابواب آن دولت آید درون
 بر آن در شود گر کعبه جبه
 بهوسه و کمر ستافش که
 زهی بارگاه به خلافت پناه
 خدا یا پران بارگاه بلند
 که مسجود گرد و چو کعبه درش
 ساجد دران شهریش از شمار
 عجب مسجد جامعش آنچنان
 به گردون گردان رساند کلاه
 فزون نقش کتابش شد در شرح
 ز تنزه هر شمس اش مهر و ماه
 نه هر پای اش پای دین فرج
 به ترویج محض و سع و فراغ
 توسط چنان حوضه سنگ لبست
 بدان لطف فوار بایش بخت
 کشید است موجبش بگو فرکان
 دکا کین بازارش از هر دو سو
 بسا تبین آن شهر جنت نشان

که گردیده منظور سینه روان
 که زو بام او پشت بر روی ماه
 لب غرقه اش نال اقبال داد
 بفرسنگها تا بد از اندرون
 بهین است و فی جایی دیگر بود
 ز تاج درش جا به گرد و فزون
 بر او فضل نازل شود از خدا
 رسد منصب و پایگاهش بے
 که هست آن و بهنگاه اقبال شاه
 بدانگونه لطف مکر مکن پسند
 شود خلقت هند نذران برش
 باندازه شکر پرور و گار
 که هر کنیزش هست چون آسمان
 مرتب بنگ سفید و سیاه
 مجلا و درفش با سلوب و طرح
 محراب چرخ برین شد گواه
 چو بیت المقدس متین و ضعیف
 همه همه فرشش از سنگ لاف
 که بر هر کنارش طهارت نشست
 که آید ز لطفش طراوت بهوش
 هلا یک زا و صاف آن تر زبان
 چو خوبان پی دید هم روبرو
 برون از شمار و فزون از میان

بهر باغ نهر از چمن میرسید
 از انجمه بستان بیکم که بود
 کاش خنده کردی بصبح بهار
 نهالش بطون قلم نیکشید
 زباز از جوهر فرو نشان شهر
 ستایم که آن نادرالدهر بود
 همه مردانش چو گل صاف رو
 باخلاص و اخلاف ثابت قدم
 همه عالمانش علمدار دین
 خصوصاً سرعالم ان کرام
 فقیه و بزرگست و شیرین زبان
 زبانی حافظ و فاضل خوش نهاد
 عزیز نیست در مصر و اش بزرگ
 به زهد و به پیرایه تقوی شعار
 بطاعت گری و انما ساخته
 به ترغیب و توفیق لیل و نهار
 کشاید به بزم از زبان را بوعظ
 ز بحر دانش گرشده موج سر
 بسین کند گر حدیث بسین
 سراپای او هست لایزال شک
 بهر چارده علم سابق چنان
 چه تعریف خوانم ز اخوان و
 بیکایک مفسر بعلم الکتاب

که فیضش چمن در چمن میرسید
 ز رضوان فردوس دل میر بود
 تبسم بکوثر لب جو بسیار
 سرشاخ آن بر فلک میرسید
 سخن رفت در گوش آفاق دهر
 بیکایک بازار آن شهر بود
 چو بیل خوش آهنگ دگفتگو
 بصدق و صفایک بیک صمیم
 معانی شناسان علم الیقین
 که عید العزیزش خدا کرد نام
 به تشریح و تفسیر دین
 که یکصد هزارش حدیث است یاد
 شریفی است در مکه دین سرگ
 بعلم و ورع شهره روزگار
 از آن رو بد نیاید پرداخت
 نذار در بحر بندگی هیچ کار
 کند بهره در سامعان را بوعظ
 فرویزدش لعل و لولوی تر
 شود بینم او شرح حسین حسین
 بصورت چو آدم بهیست ملک
 که اکنون نباشد چو او در جهان
 که در راه دین می فشارند پیر
 همه حافظان و فضیلت آب

کز اولاد شاه ولی اسداند
زهی عالمان شرافت نهاد
بیلیم از طریق سبزه آگه اند
دل شان بجمیعت آباد باد

در مدح خان عظیم الشان محمد عظیم خان در فاروقی هاشمی

چونیا د این قفسه عالی اساس
دل حیرت افروز و غم پرورم
که این کار عظیم که برداشتی
نخستین مددگار ظاهری بجوی
خیالی که بسته سزاوار باد
که آن خان دوران و فوت نشان
محیط کرم کوه مردانکه هست
بهر طرف نامش بجم خطاب
سویکد بتساید فتنه ال
مخلوق بدلداری و مهرجوی
ز ابروی او فتح و نصرت عیان
زهی نام نامی آن خوش نصیب
سراسر می عقل را بست سر
سیوم اولین شناسایم
اگر نام او عنصر نام المست
بمیدان پیکار ثابت چو کوه
سخن را دبد چونکه در بزم تاب
چنان مرد میدان که از تیغ تیز
بناوردگر نیزه گیر و بدست

نهادم بجم شعور و قیاس
چنین سفت گوهر بگوش اندرم
در این حال آسان تر انگاشته
با مداد و سه هر چه دانی بگوی
محمد عظیمت مددگار باد
بود ابر الطاف و رحمت نشان
سپهر عطا مهر فز زانگی است
بمردی علم گشته چون کتاب
سزاوار پیرایه عز و جاه
بیمه بزرگ سحر خنده رو
ظفر چین پیشانیش بیکان
مرکب شد از چار حرف عجیب
دویم حرف آن گشته قلب نظر
چهارم بود یاس حرف کرم
به نام تعظیم نامش رواست
بدیوان انصاف والا شکوه
که از خجالت شود غرق آب
بر آرد گردن کشتان رستخیز
بلشکه کعبه دشمن آرد شکست

در آرد بجای یک راسته و اب
 بطرز حساب اربگیر و قلم
 خردمند و دانشور و کاروان
 چو خورشید در آیم بود خنده رو
 لب لعل او پر تبسم چو صبح
 ز غار و قیان سرور با شعور
 چو آن مهر گرد و سد و گار تو
 ز دل چون شنیدم نصیحت پنهین
 بو شتم بنحان عظیم الوتار
 کفو نم شد این خندم خاطر نهاد
 فتوح عمر را بنظم آوزم
 محمد عظیم این جوابم نگاشت
 که نام من و تو از آن یادگار
 چو خواندم از آن نامور خوب
 بتاریخ بنیاد این داستان
 ز شوق فتوح عمر گرم تر
 ز بی طبع این بنده و لنگار
 بختش رسانده بفضل اله
 پس آن بکه در حضرت کبریا
 خدا یا بود تا بهد این کتاب
 بتایید حق عمر و جاهش دراز
 بدولت قوی باد بنیاد او
 رخ دوستانش چو صبح بجا

شود از سر انجام آن کایاب
 ببرد از و گلک ابل رستم
 سخن سخن و لسان دبیاران
 شرافت بود مشرف ذات او
 زبان مهر دم در تکلم چو صبح
 باضات نزدیک و از کذب دور
 شود گرم تر روز بازار تو
 بجامه گنجیدم از خورس
 که ای صاحب دولت و قدرت
 که ابواب تنظیم باید کشاد
 بهمت بساط سخن گسترم
 که باید بدانش قلم بر فرشت
 بماند درین دهر تا یابد ار
 که چیست بستم بنظم کتاب
 نمودم قلم را بفکرت روان
 بر آمد سنش که ز خرق عمر
 که آورد تا به پنج نادر نگار
 بفرموده آن شرافت پناه
 بخوانم و عایشش بصدق و صفا
 بود روشنش نام چون آفتاب
 لبش همچو گل باد از خنده باز
 همان عمر و آقبال و اولاد او
 قلوب خسودان او و اخدار

مرانیز نزد دستگاه رساد و لش با دو پیوسته سر در شاد

و آتش و آینه آینه شرح آینه بخش آینه از آدم بیکسالم تا عیسی روح الله

<p>رسول خرد و معجز و هوشیار چنین فرزند لوای قلم که چون آدم پاک طینت خاک بجای قیامتش مجرب دین پس از شیت از روی علم الکتاب چو او درس خوان شد بقصر العلماء پس از وی خطا شد رسالت بود پس او هم زد دنیا بخت و دیده وزان پس بتقدیر رب بکلیل چو خالی شد از امید خوان داد عطا شد با سحاق دین پروری پس آنکه به یعقوب گردون نهاد وز پس بمصر رسالت عزیز چو او هم زد نیای دون فخر شیب پیغمبر که بے عیب بود شد انگار روشن چراغ کیم پس از وی رسالت پیش رسید چو او هم بخت تدمر بر کشاد پس از وی در طالوت پر جمل پس از وی زد ستار دین شکیل</p>	<p>طر از بند به صورت نور و ناز بمیدان رنگین فضای رقم در آو و رخ سوی فردوس ای شد شیت مرسل عبادت گزین بتدریس ادب پس شد شتاب بر ریای دین گشت نوح آشنا زد رگانه چون رب اودود کلاه نبوت بصالج رسید بر خوان دعوت صلا ز خلیل همان فردوس شد جان او بسیار دین جهنم سروری نبوت ز فضل خدا دست داد شد یوسف از روی حسن و تمیز نبوت بایوب صابر سرور پس بر روی بند از ورنمود ز طوری تفنن بنور کریم ببارتین بمسلم و میده بطلوت پیغمبری دست داد نبوت عطا گشته بر خطه پیغمبری شمله اشومیل</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و زان پس نشیم تفضل و زید
پس آنکه سلیمان صاحب سریر
بسی آفیساً بعد و دم زدند
نمودند ایوان دین را پهای
پس آنکه مسیحا با خدا می
درین دار عنصر سرای سپنج
ز شام و سحر جزو رنگی نیافت
پس از رفتن او جهان تار شد
گلستان اسلام ویرانه گشت
چنان گشت دو دضلات محیط
ز گلزار اسلام بومی نماند
و رآن دور معکوس هر کس که بود
شمر و آب حیوان می و نیک را
بدیگونه تا سال اعداد شر
خدا را بر حمت نگاه او فدا د

بد او در سل رسالت رسید
بخت نبوت شده جاسی گیر
بنایهای تجنه بر هم زدند
گزیدند آخر بفر دوس جایی
با نخیل شد خلق را رهنمای
با نفاس از خلق می بردیخ
بچرخ چهارم چو خورشید تافت
همه رشته سبزه ز نار شد
حرم خانه کعبه تنجانه گشت
که شد بر جهان جہالت محیط
بد نیاز دین آبرو نماند
بتان و معان را پرستش نمود
به تعلیم شیطان خدا سنگ را
پرستش می شد به شمس و قمر
کز ابر تفضل محیطی کشاد

صبح آفتاب رسالت تا به شب وصله علیہ السلام

نوریننده نعمت خیر الانام
چنین صورت از نور معنی کشید
همه ظلمت ظلم شد نور عین
ز غیرت فلک بر زمین ترک برد
ز ابواب گردون عبد المناف
ز بستان هاشم نهالی دید

که دار و جشان پیام و سلام
که چون صبح مهر محمد و مید
ز روی جهان دور شد شور و شین
ز فراط حسد دیو مرد و مرد
و مید آفتاب ببدان نور رضا
که قعرش بعرش رسد رسید

گل از روضه عبید طلب گفت
 ز مشکوی عبید الله آتش تافت
 ز سولود او نامور شد قریش
 برآمد همین یوری از آتش
 چو آن سعد اکبر ولادت گرفت
 ز آدم بود تا به آن روزگار
 ز نوح بنی سالتما از عدد
 از عهد بر آیم عالی تبار
 ز موسی صد سال و یغین بود
 ز داود و بدشت صد یک هزار
 ز تاسیج اسکندر نام جو
 ز عهد مسیح باریب و فرق
 ز تقییس کسراسی با اعتدال
 همان سال هنگامه خام نعل
 روایت شد از آینه اینچنین
 یکی مرغ نورانی و خوش طراز
 بدست اندرم بام آب طور
 میزد از گف نیجه لطف جوش
 بنوشیدم آن شربت عاقبت
 بجلالت و سر دانه شیر و براف
 بیکدم شد از جاوه و جوش نور
 چنان زد و تجلی در آن صفت
 ز نای سمن سینه و سیم ساق

که جبریل گردش بمینین رفت
 که مهرش بدان نور پروانیافت
 چو از فیض نور و زائین عیش
 گوناورد نار و چنان از منه
 چهار اسر اسر سادت گرفت
 سمن بقصد و نجه و شش هزار
 به اربع هزار و نو و چار صد
 سمن بود هفتاد و با سه هزار
 که نور محمد تجلی بنمود
 که فتح محمد در آمد بکار
 سمن بهشت بود و شستاد و دو
 شمر و دنا ریخ آن مه چو شرق
 چهل منفی کشته بود و دو سال
 بتقدیر و داده بے تال و قیل
 که هنگام تطلیع آن مهر وین
 در آمد ز افلاک سویم فراز
 که چون بدر بود آن لبته نور
 بچشم تقدس که این را بنوش
 که شیرین تر از قند و از شهد بود
 ز خوشبویش بقدیر شکرت
 سر پای من شجره کوه طور
 که شد جیب خاور و بر خانه ام
 رسیدند نگاه بالافتاق

چو گل نازک اندام و شمشاد قد
 به شکل و نواصی چو آینه صاف
 به تقدیم خدمات پرداختند
 رسیدند ران حین بساطی عجب
 نواهی بگوشم رسیدند از اله
 هزاران طیور خنان از فلک
 سنا قیرشان از زمره تمام
 چوره در سرم گاه من یافتند
 چکید از عرقم چون گلاب
 ملائیکه در آنجا گذر داشتند
 که اسرار عالم هویدا گشت
 بچشم درآید ثلث علم
 یکی بود در حد مشرق و بیا
 سوم بر سر بام بیت اله
 پس آنکه محبت چو مولود گشت
 بر آوردن فی الفور دست دعا
 که یارب بیده اتم زانجات
 درین بوزد آن شاه خور و ملک
 بدو باز و بچید و بالار بود
 برین ماجرا الحقه چون گشت
 در آورد آن مهر بنیده را
 قاطعی بند و طرفه پیچیده بود
 و گریه ابر آمدند از

همه زهره سیاه و خورشید رخ
 بمانند دختان عبدالنات
 در آنجا لقمه یوری ساختند
 معراز کجک مہت از عیب
 که دارید مولود او را نگاه
 رسیدند برگرد من یک یک
 خلیج همه سرخ یا قوت نام
 ز پرهای خود پرده یافتند
 که خوشبوی تر بود از شکناب
 ز چشمان من پرده برداشتند
 همه را از پوشید و پیدا گشت
 بشانیکه شورش ثبات سلم
 به غرب زمین بود ثمانی لوا
 مبضوبی و رفعت افزوده جاہ
 همان لحظه ساجد بمنجود گشت
 بسوسه خداوند ارض و سما
 بحکم عنایات بعد از وفات
 که ابرو در آمد ز اوج فلک
 بخور و ملک صورتش و نمود
 و گریه آن ابر موجود گشت
 پسندیده آفریننده را
 تو گوی که از پرده دیده بود
 یکایک ز آغوشش بردان

از آن می شنودم کلام حال
 که این را جو آدم خسایل و سبیه
 همه لطف و خلقتش بزرگ خلیل
 چو یقوب پیرش شعور و تمیز
 چو داود دشمن او از و صواب و
 چو یحیی اش زهد و چو عیسی و شش
 پس از ساعت لحظه آنحاب
 وزان پس به اشخاص خویشید
 بدست کیسه ساد و ابرق سیم
 دویم شخص طشت زمر و بدست
 سیوم خاتم لعل بر دوخته
 به اگر پیش آن هر سه فرخندیش
 که این است تشکیل روی زمین
 بنی الورا هر دو باز و کشاد
 بگفتندش آن راز و انان کار
 بهین شهر گردیم ما و ای تو
 طشتش نشانند چون آفتاب
 ز قطب روی چون که پروانه
 که هم تار و هم پود او نور بود
 همان حلقه خاتم سدری
 کشیدند و بوسه پایش زدند
 پس او را دمی صاحبان حیر
 روایت چنین ابن عباس کرد

بگوش دل خویش بر سبیل
 چو نوحش توان و شمایل سید
 زبان چون دیش کلید دلیل
 کینهش چو یوسف بطلعت عزیز
 چو ایوب صابر ثبات و رضا
 همش نوش اعجاز و هم مرشش
 باغوشش داد چون آفتاب
 فردا آمدند از فلک نزاد
 فروزنده مانند دست کلیم
 گرفت مودب بزانو نشست
 چو هر سلیمان افروخته
 نهادند طشت مرغ پیش
 ازین هر طرف که خواهی گرین
 سبک در نهانش ایادی نهاد
 که بیتا لبت گشت دار القار
 و طنگاه تو بوم آباست تو
 بشنیدندش آنکه بشک و گلاب
 بدان خرقة تکفیف او ساختند
 تماشش شک و ریب از آن در بود
 در انگشت آنما چون مشتری
 دم از مرجا و ثنایش زدند
 بالفت ببال خود آورد زیر
 که رضوان به و آن حله آری مرد

پس از ساعت از زیر بازوی پشیا
 که فیس نشن بود از فم دور
 بر غبت بزد بوسه اشن چنین
 که علم به انبیا را احسدا
 در آن حال شنیده و گردید
 پیش گفت کای خاتم سرون
 و زان پس بفرق اندر شنه کرد
 با غوشش آورد و بردش شب
 پس از ساعت پیش آورد باز
 که مولود تو خاتم الانبیاست
 ز آمدن تاج رسالت گرفت
 سر جمله آمد بیابان دور
 بدو هر که از جان و دل بگردد
 و زو بهر که تا بد رخ اعتقاد
 بدینگونه بسیار نعتش بخواند
 پس از قطع راه چنان گفتگو
 در آنحال بر اتم خیر البشر
 بدو آینه حال مفتوح کرد
 که در حین ایلا دین نیک زاد
 شنید و زبان عبد مطلب کشود
 که من دوش در کعبه بودم مقیم
 چه بینم که ناگاه بیت اله
 چو آمد بنزد مقام خلیل

بر آورد با دوسه سخن گفت پیش
 ز اوراک بیرون و منع شور
 به تفصیل دادش بشارت چنین
 ز روی عنایات کردت عطا
 زبان در لبش داد و او میکید
 خدا و ادت اخلاق پیغمبران
 بچشم اندر شش سر مه جانانه کرد
 گرفت آینه را چو بیدار اضطراب
 بدینگونه آگاه کردش ز راز
 حلیب خدا و شفیع الوریست
 ز بهر شفاعت کفالت گرفت
 مه مهتران با همه رسم و طور
 بلطف خدا سوی جنت رود
 بدو ز رخ شتا بدینا بد مراد
 ز وصف و شنایش سخن باز راند
 چو طأوس غائب شد از چشم او
 در آمد سبک عبد مطلب ز در
 یکایک همه راز مشروح کرد
 چنین واردات عجب رویداد
 همه باز گفت آنچه خود دیده بود
 بورد مناجات ز امید و بیم
 بچند از جاسه خود سوی راه
 سر افکند و کرد و اینچنین قال و قیل

که صد شکرست ای پاک پروردگار
 در آمد رسول از عدم در وجود
 ز من افکند رسم اصنام را
 پس از مرسلان کما این پیشرو
 به فرمان بی چون و رب العلا
 که ای سبز بختان قدسی سرشت
 که آمد محمد ز باطن پیر
 بهر و محبت بد و بگر و بد
 شنیدم چو این حیرت افزا
 در آنجا به بطحا رسیدم شتاب
 به کوه صفا چون رسیدم فراز
 که ای سید پاک زاده قریش
 برو جانب خانه خویش تن
 ز عبد الله آمد سر در وجود
 به رف جو ابش نه پر و انتم
 بهر وجه افتان و خیزان شتاب
 پیامت کی مرغ ویدم سفید
 پر و بال آن موی نور بود
 سخانی بران سایه انداخته
 چو یواب آن مرغ قدسی نهاد
 نشستم دی بر در خانه ات
 ز نام سگون چون بدستم غافل
 ز مولود خویش خیمه بارده

که افزودیم آب و دست بکار
 بمیلاد و دست باب حجت کشود
 شفاعت کند امت عام ما
 ندارد و کنه را بعضیان کرد
 ز عرش برین هم شنیدم ندا
 فزاید رونق بباغ بهشت
 زمین باشد از مقدس تازه عهد
 بحکم زیارت بسویش و دید
 شد ملال از حرف چون چرا
 گرفتار سر پنجه اضطراب
 شنیدم ندای ازان کوه باز
 مبارک ترا باد آیین عیش
 که شد جلوه گر آفتاب زمین
 که ابواب اسلام خواهد کشود
 که از خور می هوش گم ساختم
 رسیدم در آنجا بعد از طراب
 جناحی کشید و چو ابرامید
 که اندر پر تو شش کی چون بلور بود
 همه صحن را سایه در ساخت
 بنعم درین باب باز و کشا و
 دلم در تمنای جانانه ات
 خدایم بقدرت بهشت رساند
 نشانم ازان صاحب اعجاز ده

بخت آینه کای سپهر یقین
 چه شد عبد مطلب بپیش شتاب
 مهیبی برآورده تیغ از نیام
 دستند نازل بحکم خدا
 باشد تا فارغ از کار خویش
 شنید عبد مطلب چو بانگ مهیب
 چنان لرزه افتادش اندر نهاد
 ز بانس زد هشت چنان باز ماند
 برورد و شبانه چو آن آفتاب
 ملوک آن اقلیم عالم تمام
 وزین قیل راوی چنان فال ماند
 چنان زلزله در عجم رویداد
 ز تشکده پاس ملک عجم
 بهتخا نهاد در تیان سرتگون
 چو یکماهه گردید ختم الرسل
 دو ماهه بزمانو همی شد زجای
 سه ماهه بپاخاسته بهیچو شمع
 چو شد چار ماهه رسول جهان
 چو شد پنج ماهه به نیروی ذات
 شش ماهگی تیز میرفت شاد
 سخن هشتین ماهه گفته یلج
 و نهم ماهه میرد نشانه به تیر
 چو شد یازده ماهه شد نیزه باز

فلان جا ست تا بنده آنهر دین
 که بیند رخ و چشم آن آفتاب
 بگفتش گزین سوگمهر ارگام
 ملایک بدید از خیر الورا
 نیایی به تقریب او راه پیش
 بگردید حاش برنگ عجیب
 که شمشیرش از خیمه افتاد
 که تا بنفقه هیچ حدی نخواند
 جهانرا به تطلیع خود داد و تاب
 چو تمثال گشتند لال از کلام
 که شازشها زوزی نمال اند
 که در قصر کسری شکست افتاد
 فرو خراش یکایک بهسم
 بپا افتادند مانند فون
 بخنده به بستر نشستی چو گل
 بدبنال اطفال جنبش گرای
 شدی روشن از روی چشم جمع
 گرفتگی بدیوار و کشته روان
 بهیرفت آن سرور کائنات
 روان گشت در ماه هفتم چو باد
 نهم ماه الفاظ صاف و یلج
 بهمه راست تر از سخنانی پیر
 یک سالگی در کشاد می زراز

دو ساله چو شد والدش بخت
 و را عبد مطلب بجان به ورید
 بساکی چون قدم در نهاد
 بحر سو که آوردی آن ماه رو
 همه مرسلان را چو او بوده شاه
 بسال ششم عمر او چون رسید
 قضا را در آن روز باشد روان
 که بود نذرش آنجا بے او بای
 چو بگذشت یک ساله بار دیگر
 ولی چون بدار البقیعه رسید
 نبی مانند بے مادر و بے پدر
 چو شد هشت ساله همش جد بزرگو
 چو سالش به اثنا و عشره رسید
 بهمراهی خود تشریف کام
 حکیمان دیرین یهودان و غیر
 بگفتندی از روی دانش چون
 چو در بصره را آنجا گذارشن قاده
 که ناشی بجز علم گشته بود
 چو پیش بنور محمد رسید
 بگفتا که این خاتم الانبیاست
 کنون چون که بر کوه کرد این گزند
 که غم گشت اشجار مانند فون
 سر منظر معجزات چنین

بفرقش غبار یتیمی نشینست
 سلیمه بشیرین رضایش گزید
 بصره شدی در شبانی پویا باز
 شدی یار دوا بر سر قرق او
 بدان سایه انگنده لطف اله
 منازل پاسبان قدم می برید
 سوی شیرینش مادر مردمان
 پدیدارشان گشت غربت گرای
 از آنجا سوسه مکه آورد سر
 اجل ناگهان نشن بخت کشید
 بدردیشش محزون جگر
 به یوطا لبش وقت رحلت سپرد
 به تعظیم سر و دش فلکها چنید
 ابوطالبش برود در ملک شام
 پدیدار او یافتندی چو بهر
 که هست این جوان خاتم المرسلین
 ملاقات بار اسبه دست داد
 با علام انجیل ضم گشته بود
 نشان نبوت ز رویش پدید
 ضماندار عالم جیب خداست
 سر اسر بدیدم بعین نظر
 به تعظیم اوقات شد سزگون
 نباشد بجای خاتم المرسلین

بگفت این وانکه ختیافت نمود
بگستر و زیر درخته بساط
نشستند در سایه اش بکنان
درخت آنچنان سر بر فک کشید
بر آورد آنکه بمسردم بحیر
که نمیند رنگین گل گلشش
یقین شد ز روی فرست مرا
همان سرور سر و آزاده است
وزان پس به بوطا لب آورد
چو بوطا لبش بود طالب بجان
رحمتش دمس دورنگد اشتی
همیشه بغمخواریش شاد بود

بآن جمله تومش که همراه بود
طلب کردشان راز روی نشلا
محمیتاب نور آسمان
که طلش باصل رسالت رسید
ازان نوحهال نبوت نفیر
چه بشگفته از معجز روشنش
که این است اوج گرم راهما
که عیسی ز حالش خبر داده است
که دار این جوان را بوجه بگو
تجفیظ او بست دل از جهان
شب و روز در مرشش و شتی
دلش از ذکر فکر آزا بود

داستان در بیان از دواج محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

با خدیجه الکبریٰ رضی الله تعالی عنهما

روایت چنین آمد از شعیبه
که چون شد بنه بدرهاله زده
خدیجه به پیغمبر از مال خویش
فرستاد همراه او سوی شام
برای که آوری آن با پرو
هر کوه وادی که کردی گذر
پودر که آورد و از سفر
نمود از زبان بر خدیجه عیان

که انت مرآت نور سینه
شده بیت و خجالة شده
بسوداگری مبلغی داد پیش
همان میسره را که بودش غلام
شدی پاره ابر بر فرق او
سلامیش گفتی شجره احمر
گرامات وی میسر سرب
که ظاهر شد از وی چنین و چنان

خدیجه چو بشنید اعجاز او
 در آورد اندر زینکاحش رسول
 بتدریج از حکم پروردگار
 از انهای ششصد فقره دین
 بمایون زن خاتمه مرصقه
 از و نسل سادات قائم مدام
 مه بر ج گردون محمته هم اوست
 چو خاتون جنت و را خوانده اند
 گل پاکه امان بستان دین
 چو مجمع مدحش زبانه گرفت
 دو فرزند خاصش امام بهام
 یکی این حسین و دیگر آن حسن
 بدان پنج تن هر که گیرد ولا
 بیا آفت اکنون بر آورد نفس
 که تا با نژاده سال او چون گذشت
 چنان گشته ثابت ز روی کتب
 زهر سنگ و از خار و از برگ گل
 شب در روز در بندگی ساختی
 چو عمرش قدم بر چهل سال نژد
 که یعنی در آورد و جبریل
 ز بسم اللهش تاج بر سر نهاد
 نخست از همان چار ارکان او
 ز پیران ابو بکر و خور دان جلی

با سحاب عقدش در آورد و
 بزوجیت خویش کردش قبول
 از و شده سه فرزند و دختر چهار
 همان بنده خاتمه المرسلین
 که زهر اش خوانند و خیر النساء
 که باشد و را تا قیامت قیام
 در و بر ج مکتون محمته هم اوست
 چشم بر لطف او ماند دانه
 چراغ شبتان عین الیقین
 گل نور ایمان بجانم گرفت
 جگر گوشه با س امیر الانام
 چراغان قصه زمان و زمین
 کند پنجه اش صید با صفا
 ز احوال پیغمبر و ادریس
 پس از ماضیش حال او چون گذشت
 که در کوه و صحرا جو کرد می شتاب
 ز سیدی سلامی بختم الرسل
 به ویرانه با حق پیرو آهسته
 همامی سبوحش پر و بال زد
 بقصرش بفرمان رب الجلیل
 به تنزیل فرقان ز برگش داد
 بایمان در آورده بودند رو
 خدیجه زار و اح یاک بنی

چهارم ز آزاد مردان بلال
 ز حالش چو بوطالب آگاه گشت
 چو اندر قریش این خبر رسید
 ابو جهل بواجتر سے بولمب
 گزیدند بایکدیگر آنجنم
 که کار محمد بجاس رسید
 تناسی پیغمبری میکنند
 میتی و آنگاه پیغمبری
 در آنها چو طی شد وین گفتگو
 به نزد یهودان پس از قیل و قال
 یهودان کشادند انجیل را
 نمودند از روی علم و کمال
 که این جمله گریست و زاری
 و گریستش اینخمال بزرگ
 و گزافیش بدو آورید
 نخستین ز اصحاب گفتش سوال
 ز ذوالقرن را بندگانگه سخن
 ز احوال روحش پرسید باز
 چو زان هر دو احوال آرد چنان
 بداند بے شک که پیغمبر است
 چو قول یهودان شنیدند نشان
 نمودند من بعد آن قیل و قال
 جواب و دواحوال مشروح ساخت

بتقیم و ترغیب صدق مقال
 دل از مهر و روشن تر از ماه گشت
 بت شخص را دل به آتش طپید
 ولید مغیره بجوشش غضب
 برانند از کین باطن سخن
 که از سروری گردن خود کشید
 سر اندر خیال سری یکشد
 بدین سر نه زید کلاه سری
 بسوی مدینه نهادند رو
 نمودند از حال محب سوال
 موافق پدیدند تاویل را
 همه خاتم المرسلین بر اتصال
 حقیقت نماست مراتب وری
 توانی خواندش بوالفضول و ترک
 از ان پی باوراک را روشن برید
 نماید و پرسید از حسب حال
 که چون است آن قصه را اصل وین
 که بکشاروان تر ازین عقد و راز
 نماید ز تشبیح روح اجتناب
 همه انبیاء را همین سر و رست
 به نزد محمد رسیدند شان
 بدانگونه از دسے مثلث سوال
 ولی حذر از قصه روح ساخت

که جز حق ندانند کس این اجرا
چون نیکو نه سنگین لان یک
نمانند در یکدگر سر نمون
دگر بار پیش یهود و نصار
یکایک عمر را روان یافتند
یهود و نصاریه بی کشف راز
به بار یک بینی چوبش یافتند
که باشد همان خاتم المرسلین
بود دست در ابتدا این او
بساط شریعت چنان گسترده
نبوت زند مهر بر پشت او
به فاروق چون آن حقیقت کشو
گفتند با خویش بالاتفاق
بلطف خدا خاتم الانبیاست
در انحال بو بکر زان انجمن
روان شد سوسه خاتم مصطفی
چه آمد در آن کوچه خاص او
هم از مشرق خانه آن مهر نور
در آن کوچه گردید با وی دو کجا
ابو بکر را گفت کامی هستند
ز خدمتش بر آمد صد قبول
چو شد کار صدیق اکبر تمام
ابو جهل و دیگر سران عرب

نرسید درین پرده چون چرا
زدند آن ز سر سرخ را بر محکم
برون پر خجالت ز سرست درون
به ادراک و صفش خیال گبار
بتفتیش حالش سپرد خفتند
نمودند توریست و انجیل باز
صفاتش در آن مندرج یافتند
بصورت چنان و بهرست چنین
سر آمد شود آینه امین او
که از دهر ادیان دیگر برو
شکسته شود سوز انگشت او
ایل قریش آن خبر دانند
که هست آن پیغمبر بکرم وفاق
و یک اتباعش نه مارا سزات
که بود او معمر بزرگ کهن
که مکشوف گرداندش اجرا
بسوسه محمد در آور درو
تضار را بر آمد بکرم منور
بجمله یرو فرمان یرو در دگر
بتوقیق بکشا و از قفل بند
که ایزد خدا و محمد رسول
رسید این حکایت بهر خاص عالم
چو تش بر افرود خند از غضب

که حیف است کارش دوبالا شود
 بایذای او کرم باید شدن
 دیگر روز رسد و قاص هم
 وزان پس ابوذر که غفاریست
 و زو بعد خالد نهال سعید
 پس انگاه عثمان کان حیا
 خریدار اقبال ایمان شدند
 پس آن بوعلیه که جراح بود
 دیگر روز عثمان مطعون نیز
 روان آنگاه چون موج آب
 و زو بعد عامر اروت نمود
 پس آنگاه عبدالله ایمان گیرد
 و زو بعد جعفر که اخو علی است
 چنین تا چل و چند مردان دین
 بخفیه عبادت همی ساختند

طلوعش چو خورشید اعلان شود
 نه چون موم از نورم شاید شدن
 بکرم سعادت ز اسلام دم
 ستاننده رحمت بار است
 بشادابی دین و ایمان رسید
 همان روز طلحه بصدق و صفا
 بتباید طالع مسلمان شدند
 بدان مرهم دین تمنا نمود
 پذیرفت ایمان بکرم میسر
 بدریای دین آتشنا شد حباب
 که او نیز فرزند و قاص بود
 که فرزند مسعود بود آن سعید
 چراغ ابو طالب منجلی است
 نمودند اسلام و دین را گزین
 باعلان شهرت نمی ساختند

داستان در بیان اعلان دعوت خیر الانام حلیه اسلام

که دارند دعوت شاه دین
 که چون شهرت اندر قریش افتاد
 ابو جهل روز ریش در بندگی
 به فرق اندر شمشکی خاک خرت
 پس انگاه از خبث دشنام داد
 که خوشیشان ما را تو بفریفته

بساط سخن گسترانند اینچنین
 ز دین رسول مبارک نهاد
 فرو یافت اندر سر انگندگی
 ز تذلیل بر فرق خود خاک خیت
 لسی زد بدوشش ز روی عنایت
 تا ویل سحر و فسون شیفته

ربودی نزد او ضاع آبابی
بنو هاشم آن چو را و چون بش
چو این قضیه در گوش حمزه رسید
په بوجمل آمد چنان خشکین
کمانی بزور سرش انچنان
چو بر فرق سختش شکست اوقاف
پس انگاه حمزه در آن بزم گاه
چو بر خاطرش باب ایمان کشاد
قریش از خصومت بیفر وقتند
که چست بستند بر غم جنگ
چو سزم از دوسو گرم شد بر قبال
عمر را چو این قصه آمد بگوش
که کار محمد نماید تمام
ز حال نمیش رسید این خبر
قسم کرد از لات و کجرون
به فرکش بر آورد شمشیر تن
نمیش چنین گفت کامی داد
که او هم مسلمان شده باسید
چو بنید این قصه زد دست داشت
در آن حسین که آن خواهر را چنبد
عمر بر سرش تا کسان در رسید
ز اندیشه دیشتش بالضرور
بر آن خفت عمر تیغ خود بر تنش

خرابی گفندی در انبای ما
شنیدند کردند از غصه جوش
به غیرت بی انتقاسش دید
که بر گور بنه تند شیر غریب
اگر بشکست از ضربت آن کمان
بوجمل بر فاک پست او قناد
با سلام و ایمان در آورده داد
بهین پروران قوتی دست داد
سرا پا چو شمع از حسد سوختند
وز نیطرف هم هیچ نام درنگ
کسان رنج کردند از قیل و قال
دماغ از تنف تلبش آمد بجوش
مگردین ما باز ماند به کام
که او هم با سلام آورده هر
که من اولی را گشتم در زمان
ندافت ناچار راه گرید
ز احوال خواهر نداری خبر
بدان هر دو شمشیر باید کشید
قدم در پی قتل خواهد گذاشت
همچو اند قرآن ببانگ بلند
زویدار اورنگ رویش پرید
بیندخت آن کا خدا ندرت نور
که آکوده سازد بخون و منش

چنین گفتنش آن خواهر تنگدل
 انبیا بت پرستی تجنب نماند
 کن از زبان با ثبات وحدت قرأ
 که در شدت از جناب اله
 بهان شرح و تقریر پیش او
 بگفتش که ای خواهر نیک خو
 بگفتا که از بهیت باغبان دور
 بگفت این در آتش بر آورد زود
 عمر را یقین آنگهان شد زیاد
 برآمد ز خانه رسول الله
 به تعظیم و اقبال پیش آمدش
 بفرمود پهنی بر نیک راس
 عمر در جنبش چنین عرض کرد
 مراد عوتی کن با سلام دین
 رسول از لب لعل معجز نما
 در آن حال شد جبرئیل امین
 که گواهی محمد زایز پیام
 که اعلام اسلام تو بزنگ
 ازین پس بکار یک غم آوری
 عمر چون عنایات باری شنود
 الف و اعرش رسول ایستاد
 که کردم چه فرمان دین اختیار
 پس او در قریش آمد و با گفت

که ترس از خداوند ای سنگدل
 بجان سوی دین جفنی گراس
 ارادت بشا و رسالت بسیار
 شفاعت نماید رسالت پناه
 که باب الصغار بدش در کشاد
 چه کردی تو آن سوره با من بگو
 بنید ختم آن ورق در تونور
 سلم بد آن کاخ و دوانمود
 که سوگنی محمد روان شد خوبا
 چو از چشم دلدار نور اله
 رضا جوئی خود شحال پیش آمدش
 که غم که داری بیا و رنجای
 که ای شافع امت از رنج و درد
 که آورده ام بر او براد یقین
 مقال شهادت بدو کرد و داد
 بتا کید نازل ز عرش برین
 عمر را با عزاز و با احترام
 همه شاکستند حور و ملک
 کند با تو تقدیر مایا و رمی
 بتوفیق در شکر او جبهه سود
 بحکم حیت چنین عرض داد
 بهر شخص دعوت بکن آشکار
 که احرار دم شوخ با شر که جفت

بنوی مجب بگون یک نظر
شمار است ز آب شمشیر من
شینه ستم از راوی ارجبند
از ان بهر ایدای احمد قریش
براد خداوت بهی تا بختند
ز ایدای شان گر شمار آورم
قریشش بهی کینه اگر استند
به نیگونه تا سیزده سال داد

بچشم خضوبت نماید اگر
چاکیک بگوش آورید این سخن
که بانگ صلوای از عمر شد بلند
نجمه جمع گشتند از حکم طیش
بکینش تدابیر می افتند
و گر چند دقت بکار آورم
بویا تمش بدینخواهستند
کشید آن جفا با حبیب ال

دستان در کیفیت معراج خواجه کائنات علیه کمال التیما

شبى همسر زلف امیر اربابین
سبز زلف شایش بدوش سحر
شیکم که از نیک شهر ز جیب
سرویشی سینه پوش و گوهر گروش
جهان جود و عظمت و امان او
بنا بر چو ظلمات بدر کائنات
ز شبها سده دوران شبی بود و نقر
شده ایش گل جواهره بطور بود
فلک عینک صاف عین نجوم
شبى همدم صبح فردوس پاک
بخدمت کمر بسته چرخ برین
مه بست و هفتم نشسته براه
مطار و شکافت قلم بر کشاد

هوایش همه بوی تا نار و چین
زبان چرخش چو روی قمر
همان بیت و عطشی بود شب
ز گردون ردای مکیل بدوش
مه لیل القدر بقربان او
بیا لیل چو حیوان محیط حیات
نیمش بکاست بدو کار مغر
سوادش همه سوره نور بود
ز انوار آن کورش طاق شوم
ز افلاک نازل تجلی بحاک
ز زول عنایت بر روی زمین
چو ابرو چمنده و بجزای شاد
برات سعادت بگویند داد

به طلب نورنا بید زرد گوشتال
 بچارم فلک روی خود آفتاب
 ز بهرام گم شد قرار و حواس
 به چرخ ششم شتری میگردان
 زحل مشتعل شد به غم فلک
 ثوابت به غم فلک جلوه گر
 نهم چرخ شد آسمان را محیط
 بحکم تقدس بجوشش طرب
 میگرد که خود و سوره نور بود
 بمقصود امهانی شتافت
 که تر و سجاده بنده گ
 چو شمشیر ایا بقامت قیام
 رکوعش که تا به گردن خیم
 به قنده چو گل و ستاره گلشت
 در انحال از حضرت خود اجمال
 به پرواز دولت بران وار سپید
 سلاش نمود و چنین مژده داد
 به خواندنت انگه می خویش
 چو بنیاد این مژده و کشتا
 براتی بد بر برق رفتار و دید
 مجسم نگار به سرشته بنور
 تگاپویی او به معنان با نظر
 شمشیر کاسه خوان فرنگ بود

که از رویان هوش کرد مثال
 به زم طهارت بشست از گلاب
 بگردون جسم ز روی قیاس
 بیا بوس مطلوب پروردگار
 به تسبیح و تهلیل بخون ملک
 چو طایر به پرواز بکشد پر
 به توسیع کون و مکان محیط
 ز معراج اقبال مهر عرب
 گل خنده اش شعله طور بود
 دران لیل القدر آرام یافت
 جبینش بنور تابا بندگی
 قنارت بالفاظ اقدس کلام
 بسجده سرش پای ثابت قدم
 مؤدب نهاده بزانود دست
 سر و جیان حاجب بمیشال
 بحکم تقدس ز راه عبید
 که معراج و آلات فرخنده باد
 خداوند مطلق امید آیش
 برون آمد انگه بر دولت سرا
 منقش نسیمی چو گلزار وید
 مسلسل ترش یال از زلف خور
 رکاب و شمشیر چون بلال قمر
 ز آینه او آسمان تنگ بود

بیسرت فرشته بصورت فرس
 نخستین زدش بوسه بر کباب
 بیت المقدس عمان خوش نمود
 در آن مسجد آتشاه مالی مقام
 عبادت پرست ادا ساخته
 ز بهشت ینک چرخ طی کرد راه
 چو از سدره المنتهی برگشت
 کرین بیشتر خود ندانم مجال
 پس آگاه پایش برفر رسید
 نقش دیده کرد و دید از نظر
 کلام خداوند در گوشش کرد
 بر حمت زهر جانب آواز ناست
 بدان منصب عمده گردید شاد
 ز دین آنگنان پنج نوبت نوبت
 چه سان شکر حق در شمار آورم
 درود خدا با ذریه جان وی

بهاش مگر کشتان بود پس
 در آمد بزمین گرم تر ز آفتاب
 ز زینش در آمد در آنجا فرود
 شد از فضل یحیی بران را امام
 وز آنجا بسوی فلک تاخته
 بیکشک زد و همچو نور نگاه
 ز پر واز بسدریل منور گشت
 که بسوی کشایم به پر واز بال
 ز رفرف بهر تن مجید آرید
 همالیکه بود از شباهت بدر
 انا نیت آنجا فراموش کرد
 گنا مان امت ز حق بازخواست
 چو حرمت بسوی حرم او نهاد
 که در بهشت کتور علم بر فراخت
 که من ز آتشش دوست پیغمبرم
 بر او لا و امجاد ایران و س

داستان در ذکر هجرت هشتاد و دو تن از رفقای نبی عیسی
 بطرف حبشه ایمان آوردن ملک انکاک

گزارنده داستان بنی
 ز خامه بکا خذ کتید این نگار
 بر آمد از آن شهره چون آفتاب
 به کینش کمر با به بستند حیات

هم از واقعه و هم از شبلی
 که دین محمد چو گشت استکار
 مسودان دین را جگر تند کباب
 که تا کار او را نماند دست

بر آید اش چندان فشردند پاس
 بدستوری بسرور و نیکو
 باقوال خاص در روایات عام
 کسانیکه این راز در سفته اند
 مهین سبط یو طالب اخو علی
 بحکم رسول نبوت شکوه
 ولیکن نبی ماند بر جای خویش
 نجاشی که سلطان آن مرز بود
 ز اظهار اصحاب عالی تبار
 خبر شد چو از هجرت مسلمین
 بدینال شان گرم بشتافتند
 بنام نجاشی خطی زین بیان
 که این مردمانی که در پیش تو
 همان به که شان را فرستیده
 چو از کیش آبا برون گشته اند
 نجاشی چو بر خواند طو ارشان
 پس سید از حال آن رویداد
 که تا دین و اسلام پاک رسول
 ازین روی آن مردم بت پرست
 نجاشی چو گفتار وی گویش کرد
 بگفتش که چیر ز قرآن بخوان
 زبان بعفرانکه بتقریر راند
 نجاشی چو بشنید زاری نمود

که شد پائی یاران ثابت ز جای
 بسوی حبشش آوریدند روی
 عدوهای آن جمیع آمدانم
 زخیل زبان بهشت و دو گفته اند
 خود بهند جعفر مشیر بن
 شد آن قوم اسلام را سرگروه
 که با وی خصومت نمیزد پیش
 بر آن جمله ابواب غت کشود
 بر او شد خصال نبی آشکار
 ز افواه مردم باعدای دین
 بختند بسیار و کم یافتند
 نوشتند و کردند سوش روان
 بتقصیر از نجاشی دادند رو
 که یابند تقصیر خود را سزا
 بهر گشت گنجها حرون گشته اند
 بعفر طلب کرده اند ز نهان
 زبان در جوابش چنان بر کشاد
 نمودیم از جان و دل با قبول
 مگرین میرسانند مار شکست
 جواب شیران فراموش کرد
 که کرد و حقیقت بخوبی عیان
 همه سوره مریم از بر بخواند
 یکایک بدان استواری نمود

که نیست این کلام خدا بیکان
فرستادگان عرب را بخوانند
وزان پس بکیش چهل پوشیار
که ایستد بر کمر و آوایم
کنیم آزمایش از عجز ووی
همه با بدای از زانو آمدند
در آمد کعبه پیست اله
پوای عدای دین بهم خبر یافتند
شنیدم که آتش شب بدر بود
منوذر ترسا سوال از رسول
بر شیم را دین و مذہب چه بود
بفرمود که دین اسلام داشت
یکی گفت بود آن یودی پیش
بفرمود نشان را محمد که لا
یکبارنگ جلالت ایل شدند
محمد بفرمان رب الودود
بکم خداوند و نماید بخت
یکی گفت شد بر همین سبیل
پس آنکه بهم باز پیوست و یافت
چو دیدند زیگانه عجز از او
بالبلاغ و ارشاد پاک رسول
بنوک حکم سوره چندی نهند
به نزد نجاشی چو یاز آمدند

محمد بود ستاحم المرسلان
ز روی غضب بیغرض از راند
ترسا نمودند غم ختیار
بستم از سل گفت و گو آوریم
که نکشوت کرد و بهار از وی
به نزد رسالت پناه آمدند
چو در خانه دید و نور اله
سوی خانه کعبه فتیافتند
که در کعب آن معرکه رو نمود
که ای رسول بیان قرع و جمل
لب لعل ازین راز باید کشود
همه غم تنگسیر احصام داشت
و گرفت انصرافی بعد خویش
بفضل خدا بود او مسلما
بشق القمر باز سایل شدند
بتایه برمه اشارت نمود
بدان که اشارت شد آن مه وخت
و گریه سازش بکم همیسل
و گریه سازش بکم همیسل
نهادند ترسا بران خاک رو
نمودند اسلام و دین قبول
نوشته شد و انکاش شدش غرض
یکایک با نشانی راز آمدند

با هزار نازک بسیار موبو
هم از صورت او سر اسر بیان
نخاستی چو او صفات دشت شنید
بکار راسته از صدق و صفا
نخوبی مقال شهادت بخواند
هزاره ان توان خواند شکرند

نمودند اسسلاق در اعجاز او
ز قریه معجز نظرش بیان
بشریح و برهان صفاتش شنید
پذیرفت دین رسول خدا
به جمله کسان فینس دعوت رساند
که در حبشه رایات دین شد بیا

دستان در میان وفات حضرت خدیجه و ابوطالب و پنجاه

کشیدن آنحضرت از قریش و اهل طایف

چو سال دهم از نبوت رسید
دهم بود تا ریج شهر نیام
بنی بر وفاتش تا سف نمود
بتطهیر و تغیل کفون ساخت
ابوطالب انگاه بید از سر روز
بقول دیگر بید چاه و پنج
پس از رحلت او خشونت گران
خس و غار فرصت بید و خستند
چو زان چو رتاب اقامت نمایند
بطعنه کشادند یکسر زبان
گروه ستمکاره و قیره بخت
دران حال کان سخت دشوار بود
سپر گشت بر پشت و دوسه بنی
پیامبر بدیوار عقبه پناه

خدیجه دران سال رحلت گزید
که رفت آنمه از قصر خیر الانام
بنخاطر ورش باب خسرت کشو
میان جحون باز مدفون ساخت
فر رفت چون مهر گیتی و سر نو
بیا سود و خاک مانند گنج
نمودند سر از رخوت گران
همه آتش کین بنیفر و خستند
بنی خوشترین رابطان رساند
کشیدند از طایفیش سر کشان
زدندش بیسه ریزه سنگ سخت
قطر زید و حارث بدویار بود
که ضرب نیاید بسوسه بنی
گرفت اندران حال زشت و تباه

زامتنای آن شور و غوغای عام
 بنی را بکشم خود آسمان دید
 مداس آن غلام خردمند را
 بکم مسوت فرستاد پیش
 زانگور تر نیز قدرش داد
 همه ناکسان از دوازدهشت
 در آن مین در آمد چو از آسمان
 که از حضرت کبریا آمدیم
 که از بن بر آریم بنیاد کوه
 چو پیش محمد ز راه نیشاز
 که یارب نگاه از غضب و درد
 از نیکبند شاید که کس بگردد
 مداس این همه چو نکه دید و شنید
 چو دیدند آمدوم از طوفان بام
 بگفتند آنگاه بایکدگر
 محمد بجاد و گران سرور است
 پس آنخواهر عقیقه اینجا که بود
 که ایمنه خالی را عجاز نیست
 چو بر عقبه و مشیبه آمد مداس
 که حق رحیم را باب بکشاده است
 در آن وقت جبریل و دیگر ملک
 پیاست رسانند از کردگار
 تو خود را برودن بر ازینجا شتاب

رسید عقبه از زیر بالای بام
 بپس موذی افش بد بنال دید
 بنری و رود پاک پیوندر را
 بسوسه بنی از سر بام خویش
 در آورد پیش محمد نساد
 بتایید خود را بخدمت گشت
 بگوش بنی از لایک چنان
 بامداد تو از حند آمدیم
 ز نیم آن همه بر سر این گروه
 بکام تحمل حسین داد و باز
 سزای شریان بن واکزار
 هم از کس که نیک پیدا شود
 اقبال اسلام دم بر کشید
 که در خیل اسلام آمد غلام
 که شد سحر احمد به و کارگر
 بهمانا که او سخت جاد و تر است
 لب خویش تن را چنان بر کشود
 در ران آن بر شهاب نیست
 بنی را شنا گفت حق را یاس
 که بر مانی را فرستاده است
 به نزد محمد رسید از فلک
 که ای بهتر و مهتر و تاجدار
 که بر مکه و طایف آمد عتاب

برین خلق از بسکه آشفته است
 که از بیخ و بن کوه را بر سر
 محمد پوشیدند این حکم راست
 که امری فروزند و آفتاب
 که شایه گزینها بر آید کس
 با دراک این خصلت پاک او
 چو همیشه شیبه توش شنید
 پس آنکه عداس خردمند زود
 تبمیل با مصطفی شد روان
 ز طائف بکه نمودند را سگ
 شنیدم که پنجه را رنجند
 در آن دشت ره هفت کس نری
 به تسمیع قرآن سلمان شدند
 و ز انجانی بر شبانی رسید
 پذیرفت و نوشید آنگاه زود
 که اندر حریم خود مجاوهی
 درین وقت آرم بسویت تاب
 چو مطعم پیام پیمبر شنید
 ز راوی شنیدم که چون آن رسول
 حسودان سر جور بگذاشتند
 بناگاه در شصت اول بهج
 رسیدند از نزد سلطان خویش
 نمودند کامر و وزیر سلطان ما

چنان حکم خالق بارفته است
 برین قوم بے باک برهم ز نیم
 ز باری بزاری چنین بازخواست
 بگردان ازین قوم رواجاب
 که او بند گیسا ناید بے
 بجان گشته ام صید نتراک او
 بکام خرد شهید ایمان پوشید
 زایوان عقبه در آمد سرود
 دگر زید حارث جند بتخوان
 که پهلوی مطعم بگیرند جا
 در آن راه میخواند قرآن بلند
 شنیدند احسان پنجهری
 پذیرنده دین ایمان شدند
 که او ساغر شیر پیشش کشید
 شبان را بطعم روان نمود
 قدم بر طریق حمایت هی
 و گر نه بزودم فرستی جواب
 بجان و دل خود در فاقت گزید
 بفرمود اندر جو ارشش نزول
 زانیزایه و بحر دست برداشتن
 بهان زهت کس جنایات و شیخ
 بیای نبی سر نهادند پیش
 بصحرای مکه گرفت است جا

<p>نماید با بلاغ تو یار رسول بهمرا پیشش جلد جوان کار نهاد از گرم کام بر کام وی زیاران پیش این سود بود گزین خط بناید قدم بر کشید شه جنیان سود بر پاشش سر تصدیق دل کرد پیش قبول پای پی رسیدند چون سیل موج بشتی شدند آن همه ناریان همه قوم خود را ز دین داد و هر قصارا بمطعم درآمد وفات و گریار کین را بیاراستند نایبای آن قوم اند و گمین هم از شرح ایذای اشرا ز رشت روان شد بسوسه مدینه چو باد رسانید با عسکر و با احترام کمر چست بستند بر اجتماع بنی راسوسه خود طلبداشتند</p>	<p>همین غم دارد که دینت قبول و گریانیان اند سه صد هزار پیغمبر چو بشنید چنام و س در آن حین که او قصد دعوت نمود بگردش محمد خطی در کشید نمود انکه باقبال شد پیشتر بتقریر واضح بحکم رسول بتدریج من بعد و فوج فوج گزیدند اسلام هر یک بجان شه جنیان پس با طراف دهر بیایان آن شهر ازین کائنات حدودان دین باز بر خاستند در آنوقت شد سید المرسلین بانصار مکتوب دعوت نوشت با عبدا لدین مسعود داد بانصار آن نامه و آن پیام نمودند آن قوم چون اجتماع جویانی دلا و زیرنگا شدند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>داستان در سیرت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از مکه معظمه به مدینه مطهره مع حضرت ابوبکر ص</p>	
<p>نکارنده، سیرت شاه دین که عبدا لدین مسعود باز</p>	<p>ز روی مکتب می نویسد چنین چه آورده از انصار مکتوب راز</p>

محو نیار ان خود پیش خواند
 که غم مدینه مصمم کنسید
 شنیدم که از آن جمله منصب نخست
 پس انگاه سعد و بلال و عمار
 عمر نیز با بیست و یک نفر
 ولیکن به هجرت رسالت پناه
 از تفریع انصار اعدای دین
 گزیدند بزمی را قرآن خویش
 در آن بزم بلیس آمد شتاب
 بتجکین بران قوم ظاهر نمود
 من از باطن خویش دریانستم
 که باشم درین بزم یار شما
 بگوئید هر یک سخاویر خویش
 بتعظیم او جمله پیش آمدند
 ابو البختری گفت رایم عیان
 که او را بیک حجره سازیم بند
 از یک روزن آب و طعامش دم
 چنین گفتش آن شیخ ملعون اب
 در آن حال یارانش پستی کنند
 به شامش بچنگا که اسی هو خصم
 که او را ازین ملک بیرون کنیم
 چنین پاسخ داد بلیس باز
 محمد چون بچسب ملک و گر

بخفی حکایت ز هجرت بر اند
 پیوشیده سامان فراهم کنید
 بسوی مدینه روان گشت چست
 نمودند هجرت بخویش اختیار
 بطرف مدینه رخ آورد و سر
 نظر داشت بر حکم و وحی اله
 شنیدند رفی در آن حال حسین
 که تدبیر قتلش بگیرند پیش
 بصورت چو شیخان تقوی آب
 که اگر کار دانا نقصان و سؤ
 درین بزم از نجد شتابانستم
 با صلاح تدبیر کار شما
 که چون کرده آید درین کار پیش
 باظهار تجویز خویش آمدند
 به تنبیه او میکشد آبخان
 برو قید داریم و ایم پسند
 که صبح گاه به شامش دم
 که این را حق تو هست بر ناصواب
 فراهم شوند و در شتی کنند
 چنان شد بنزدیک من دل سپد
 باوارگی خاطرش خون حنیم
 که اسه مرد ممتاز گرون فراز
 رخ آرو بر آرد از آن فتنه سهر

بیسی خلق گردید ساز و خروش
 چون کارش به ترویر گردد بلند
 ابو جهل آنکه زبان پر کشاد
 که رایم به نیگوئه شد گرم خیز
 را نماند او نشیند ز پا
 بگفتا که احسن رایت نکوست
 ابو الهفتر گفت از راه پاک
 همه دایانش فراموش شوند
 بحکم ضامش بکین درون
 جواکش چنان شیخ بطلال
 نمایم شمارا به تدبیر خاص
 چون گردید بر قتل و گر گرم خیز
 به هنگام شب بر سر و روی
 بقتلش در آید در وقت خواب
 چو آن جمله تعلیل پیر شریه
 شد پیر آن کار پر داخند
 در آن حال جبریل از آسمان
 بگفتش که برخیز ازین خوابگاه
 علی را بخوان تو بر جای خویش
 که دارند اعدا سحر قتل تو
 بگو حکم خدا را پیب سر شنید
 بروز یک راه مدینه بخت
 بنوت همین سیزده ساله بود

بر دمالی را از این خیرین
 رساند شمارا خیب و گزید
 سخن را بتاب جازگسار
 که از جان کشیش شمشیر تیز
 و گرنه خرابی در آرد بسا
 تو پر مغز گفتی و آن هر دو پست
 که گر کس نجی را مناسد بملاک
 خصوصت نمایند و عهد شوند
 هم از قاتل او بریزند خون
 که اگر کین نسر و زان غیرت نهان
 دلیله به دفع گزند و قصاص
 بگیرد صد مرد شمشیر تیز
 به یکبارگی حمله آورده شود
 که کس را بگیرد قصاص از حساب
 شنیدند و گشتند مشرمان پدید
 که آنرا بران متفق ساختند
 در آمد به نزد محمد روان
 بسوی مدینه روان شو جواه
 به حکم خدا راه خود گیر پیش
 بتجمل سوسه مدینه برو
 ابو بکر را در رفاقت گزید
 سر راه بود از ربيع نخست
 ز ابجد بتارخ چون لفظ بود

علی را ببا لیلین خود سرگشت
 حسودان رسیدند در نیم شب
 چو دیدند اینجا علی را بنحو
 براه پیچیده همه پله پله
 و گریه شیطان در آنوقت شمار
 بدانها ازین حال آگاه گرد
 زیاران رفیق رهش نیست کس
 شنیدم که چون فرصت از کار رفت
 پله دفع و هم همه بدر گشت
 پس آنکه بتقدیر رب الودود
 بران خار چون جمله اعدا حرمین
 با فوسن مایوس گشتند باز
 بنی تا به سته روز در غار ماند
 شنیدستم از جهری این خبر
 ابو بکر فی الفور سوراخ آن
 زدش نیش در پا و زارید مار
 به حکم پیغمبر ابو بکر زود
 برآمد پس آن مار و مقصود یافت
 چو صبح چارم ز مشرق دید
 بسوی مدینه در آورد و
 سراقه با خواص اعدای دین
 برافراشت نیزه بحکم جهول
 به فرموده حاتم المرسلین

خود آنکه بر قن قدم در گذاشت
 همه تشنه خون چو تیغ غضب
 بسک باز گشتند در دم شتاب
 مسافت چو شبگیر کردند طے
 به اعدای دین گشت در ره دو چاک
 که بر کوه اٹھل شد او ره لوز
 ابو بکر همراه او هست و بس
 بنی با ابو بکر در غار رفت
 تنه تنید عنکبوتان بران
 کبوتر بران بنه بنهاد زود
 رسیدند و دیدند حال آنچنین
 همه لب گزان و بدل کینه ساز
 خدا را شب و روز با یا خواند
 گزان غار مار بحر آورده سر
 روان بست از پاشنه با زیان
 که از شرف سلام باز آمد مار
 بسک خانه مار را در کشود
 تقا خرز با بوس محمود یافت
 محمد سر از غار بیرون کشید
 ابو بکر چون سایه دنبال
 برایشان رسید از زخم و کین
 که تا زخم کاری زنده بر دل
 فرو برد و پاسه ستور شش زمین

سراقة ز تفسیر خود و در خوابت
محمد ز تفسیر او در گذشت
زمین را بفرمود تا واگذشت
بنی بسده در گرج النعم
بریده و چو بشنید سوش و وید
مشتن بدین گشت با قوم خویش
بدایم جمع احمد بجمع و نیاز
و گریه روز اندر قبا راه برد
روان از مدینه بمانند سیل
محمد بدان قوم تعظیم داد
در آنجا چو آسود روزی سبچا
بمنزله اب ایوب رفت
بدان جمعه از جمعه کرد اقام
شنیدم که سبدا عبد ابن سلام
در آمد بدیدار پاک رسول
چنین نماز هر شویب سروران
بروم و حبش این خبر فاش گشت
نمودند یاران خاص رسول
نخاشی که سلطان آزاده بود
که پیش محمد گزارید تان کما
رد آورد آورد پیش رسول
وزیر خانباش هم دو تشریف زد
به قیصر چو زین جمله رفت آگهی

که بر خدایین بنده رحمت نرسد
دلش سر بر چشمت مهر گشت
سراقة عنان را از و باز داشت
روان گشته آمد بطف کریم
بجمیع بفقصد کس رسید
پس انگاه شاست در آمد پیش
اذا کرد در وقت مغرب نماز
قد موش بنجا کش قفاخر سپرد
رسیدند انصار بآن خیل خیل
کرم کرد و تحریم و تکریم و داد
سحرگاه آدینه گشت اشکار
بطالب همانا که مطلوب رفت
اذان وقت شد کار دین نظام
که اندر یهودان بد او ذوالکرام
بصدق و صدا کرد دین را قبول
گزیدند قشش یکا یک بجان
که کار محمد زنده برگذشت
ز ملک حبش در مدینه نازل
بهمراه شان تحفه داد و بود
بسرکار خاصش پاریتایان
نهادند و کردش پیر قبول
فرشاد پیغمبر بحمد و بر
که کار مهران یافته نزد بی

رسولی تجت و هدایای پیش
باسلام و رغبت آرد و رو
بشایان عالم بلند گرفت
پاشد باقبال خیر الانام

بسوی پیمبر فرستاده خویش
ز دین گشت گریش نشین کار او
ز نام بلند ارجمندی گرفت
علمهای اسلام و در روم و شام

داستان در شرح بعضی از معجزات حضرت علی علیه السلام

کز ارنده معجزات بنه
چنین می نویسد که اعجاز او
ولی چند اعجازش اندر بیان
ز عباس مطلب چنین شد رقم
ضما و ضنون گرد آنجا رسید
جریان که فراموش شد نه
کشادند بهار مستح و رون
که این مهترایان افلاک را
گرفته است بن اصل سودا بر
ضنونی بر و دم که آید بوش
ضنون گرچه نزد محمد رسید
که من در علاجت بگو شمشیر
محمد به تقصیر منجز نماند
بفرمودش آنکه که ای بوقضول
که آنرا که ایزد هدایت کند
و کردی که را نماید دلیل
ضما و ضنون بگو چه قولش شنید

هم از بهری و هم از شعلی
نه گنج به تفصیل در گفت و گو
از انجمله می آورم از زبان
که در مکه بود آن شفیع الامم
که چون او کس انو نگری کم شنید
ز افسون طلبکار مرهم شدند
بگوش ضما و این چنین از ضنون
سزاوارتن بریل لولاک را
نمود است بر پا از ان شور و شر
و کردیک سودا اش نماید بوش
بگفتار باطل زبان بر کشید
که سودای تو رفع کرد دروان
شد اول بچرخد الب کشای
حدیثم در آور بگوش قبول
که ام از ضلالش غوایت کند
که آرد بد و از هدایت دلیل
چو دیوانگان بوشش از سر میزد

بنام خدا کرد و سوگند سر
 با طرآن عالم سینه گشته ام
 نعیمان پر کار را اینستم
 در لیکن چنین گفتگوست قفسج
 گو شمع نیاید زار باب پوش
 بگفت این و دین پیر گزید +
 گروهی از اصحاب شایسته قدر
 که با جمله دیدیم از چشم خوش
 که از خیل اعدا به شمشیر تیز
 و گراین روایت ز جابر رسید
 به شمشیر ساقش دوپاره شده
 چو در معرکه دستش از کار ماند
 محمد بن ابی دستش بساق
 ز آغاز آن مرسل دادگر
 که روزی سه کس پیش می آمدند
 یکی زان میان گشت محبت تا
 تو خود را نیست دهی خلیل
 بفرموده ای محبت افروز و
 بر اہم را شد خلیل از خطاب
 و گر کس به محبت زبان بر کشاد
 ترا از چهره فضل شد بر کلیم
 بفرمود بنی بسمه مہربان
 که معراج و بر سر طر گشت

که شنیدم ایشان کلام دیگر
 به شعراست هر ملک بگذشت نام
 به تحصیل هر علم بشتافتم
 که زین می پروردگار روی مسج
 مگر از چنین جسر اعجاز جوش
 بتصدیق شہد تشہد چشمید +
 روایت نمودند از جنگ بدر
 در آن جنگ فوج ملائک به پیش
 نمودند اعضاے شان ریز ریز
 که عبداللہ ابن عتیک سعید
 که از استخوانش گذار شد
 گفت از تیغ و پایش ز رفتار ماند
 همان لحظه شد ساق او چپ و جان
 روایت شد از ام سلمہ دیگر
 بر بار و بر پے پے آمدند
 که اے مہتر و سرور انبیا
 ز فضل خود آور به پیشم خلیل
 ز توجہ غنم میسند و ز بہر
 حبیب خدایم ز روسے کتاب
 که اے سید پاک قدسی نہاد
 بدر گاہ پروردگار رسیدیم
 ز روی کمال بزرگی و شان
 بیک جلوہ در سر و گشت

بعرض برین گشته معراج من
 سیوم گفت کای سرور را چینه
 که او مرده را زنده کردی ز خاک
 ز اعجاز تو که بر آمدن چنین
 بر آشفست پیغمبر و زود ندا
 که ای شیر حلالی سویم شتاب
 حل گشت حاضر چو از راه دو
 که بر مرقد یوسف گمب تاب
 به لفظ مکرر ز گورش بنخوان
 بر انیان کند فضل من بشکار
 به فرموده اشرف الانبیا
 یا تنگ معروف و رای صواب
 از ان گوریوسف بر آمد روان
 که من از سه صد سال مرگور خاک
 نمودند اکنون بگو شمش ندا
 بر انیان که خواهند تصدیق من
 بتصدیق اسلام لب باز کن
 که بر حق بود دین خیر الانام
 چو یوسف بدین وجه ظاهر نمود
 همان دم یکایک مسلمان شدند
 و گر نیز جا بر روایت نمود
 که من ذبح حلوانگی ساختم
 ز پیمان آرد جو و بس

بدین چشم و ابرو باین جان و تن
 ز عیسی چه سان رتبه ات شد بند
 به اذن خداوندی ز دامن پاک
 کجا مرده برواشستی از زمین
 سوی شاه مردان مشکل کشا
 بیا و بدو جتس را جواب
 بفرمود پیغمبرش بالضرور
 بهمه ای این عزیزان شتاب
 که آواز ثالث بر آید روان
 بکلم خداوند لیل و نهار
 بگورکش ره آورد شیر خدا
 بخواندش بکلم رسالت تاب
 بگفت از زبان فصاحت بیان
 فرو خفته بودم بتقدیر پاک
 که بر خیز و گرم ارستودان بر آ
 تو مفتوح کن باب علم الیقین
 ز ایمان بدانها سخن ساز کن
 بتفصیل بر کافه خاص و عام
 غبار ضلالت از آنها برود
 بجانها خریدار ایمان شدند
 ز اعجاز پکش حکایت نمود
 نبی را ضیافت سپرد خستم
 بر شتم خمیره بقدر و و کس

چو آن لحمر جلوان و نان نخیدند
که من دعوت کرده ام یار یار
بما یک که من سخته ام یار
بر آوردنیم سر را بپند
ز هر سو که خندق ایچی کاقتند
رسول خدا از و خور و قاق
بفرمود کین دیگر بردیدان
کسان را خوراند و راند باز
بفرموده اش جمله پر دختند
بدینگونه تا جمله گشتند سیر
کز آن لحمر و نان با عیال کسان
و گر هم روایت از و کرده اند
که در وقت جنگ حدیبیه آب
رسیدند اصحاب فریاد خوان
که از تشنگی شده نمودار مرگ
محمد طلب کرد طشت وضو
پس انگاه دست مبارک طشت
صحاب همه پا نصد و یک هزار
هنر آورد و گر چنداداب هم
و گر روز آن سید المرسلین
نبود اندران جاده یک قطره آب
از آن قطره آبی بگامش برخت
بدان قطره پناه انچنان چوش زد

بنتم الرسل این سخن گفته شد
بنفس انفس خودش کن قبول
مراد ترا آن بود و مکتفی
یاران خندق صلا می بلند
هزار و دو صد مرد بشتافتند
از آن لحمر و نان کرد اول مذاق
نشد و پزاشتند بر تابه نان
بجدیکه می رسید در آبدن را
بتدریج آن کار میساختند
بمقدار خود ماند و بود آن صبر
بخوردند همان و هم میزبان
تجربه خامه در آورد و اند
نماند دل پر دلا ن شد کباب
هنر و رسول خدا س جهان
زبانها س ما خشک تر شد ز برگ
فرورخت آبی قلیل اندرو
نهاد و هر انگشت و سی نه گشت
بخوردند از آن شربت خوشگوار
پرا از آب کردند چون دشکم
بچاه حدیبیه آمد قس مین
طلب کرد و خود مظهره را شتاب
مگر شیر معجز بگامش برخت
که راز و لش بر لبش دوش زد

روایت ز عمران ابن حصین
 که وقتی سینه بود اندر سفر
 که آب اندران دشت نایاب بود
 شکایت ز بی آبی جا نگذار
 که از تشنگی با بجان آمدیم
 علی را بنی گفت گاهی بو تراب
 صبا و ار حیدر بهر سو شتافت
 ازان زال گرفت ابریق ما
 فردرخت آبش بیک تنگ خار
 ستوران و مردم بران تا خفتند
 شکم پر نمودند مشک و سبو
 هم از جا برآمد روایت چنان
 که بالشکر خویش روزی رسول
 قضایاش حاجت بنایت فتاد
 بیدان آندشت لختی شتافت
 درختی گردد و راستاده بود
 هماندم روان شد از انجا و رخت
 چنان گرم سوی سینه می شتافت
 چو پیش در آمد دشت فراخ
 مو که زهر چار سو شد چنان
 محاسن از رفیع حاجت شتاب
 پس آنکه اصل اینبات زود
 بزید غلبه در نه سفته است

بحدیق آورد و اندان چنین
 بهشتی فتادش نبا که گذر
 همه فوج و ادواب بقیاب بود
 نمودند پیش محمد و راز
 حضور تو فریاد خوان آمدیم
 بیا و بمقدار سپانه آب
 در ابریق زال اندکی آب یافت
 سپردش بدست شفیع الورا
 که چو شید آن فار شد چشمه سار
 به سیرا بگه کار با ساختند
 که بود آبش افزون تر از آب جو
 بتحسیر گلک فصاحت بیان
 در آورد در صحن وادی نزول
 قدم رازش گریه سوسا و
 ولیکن مقامی مسرت نیافت
 با برودان سوا اشارت نمود
 چو بر گه که پیش آردش باو سخت
 که بخش زمین را شکم می شکافت
 فردشت پیرانش شاخ شاخ
 تو گوی که بیت الحلا گشت آن
 بر آندازان شجره اب تطاب
 روان گشت و ستاده جائیکه بود
 بتصدیق سینه چنین گفته است

که بنکته شد سلمه راساق پا
 بنفش بنی نزد چو یک زده دشت
 زبستی است مروی که کردی چپام
 تو نمند چون فیل و زور آزماسه
 بهر جا که میگردی پا استوار بود
 شبانه همی کرد بر کوه و دشت
 بنی را چو تنها در آن دشت یافت
 بر سپید از وی که ای بوشیار
 بفرمود کار به محمد منم
 رکانه چو بشنید گفتش که بان
 بیایا درین دشت کشتی کنیم
 اگر غالب آیم بکشتی و زور
 و گر من یکم قوتی روئسم
 تو امداد خود خوان ز طرف خدا
 بتی خواند بسم الله و تمسک
 ربودش ز جا و زدش بر زمین
 چو شهباز بر سینه او نشست
 رکانه بگفتش بجز تمام
 پیمر بیک خاست از سینه اش
 رکانه دیگر بار کرد این سخن
 محمد همان کار پیشینه کرد
 رکانه چو شتر منده تر شد از
 زلف و خجالت چنین گفت راز

تیاور دیشب به تیغ چن
 پاندم شدش ساق چالاک و سپت
 یکی گشت پیدار کانه بنام
 درخت از دو انگشت کنده ز پای
 نه برداشتند میت صد مرد کار
 قضا را محمد بران در گذشت
 رکانه بگرمی بسویش شتافت
 تو آنی که داری ز امانام عار
 که بت را به بخانه گردن زخم
 بیار آنچه داری ز مردی نشان
 بزور آزماسه در شتی میکنم
 سپارم ترا زنده و ز زندگور
 بتا و انت ده گو سپندان و دم
 با منام من می برم البجا
 بد و با سپید و آویخت دست
 بچشک زدن خاتم المرسلین
 چو کبک در می زنک بسویش شکست
 که بر خیز از سینه خیر الانام
 بخوبی گذشت از سر کینه اش
 که بار و دیم نیند کشتی بکن
 زدش به چنان باز بر روی کرد
 بسوی تیان خود آورد و رو
 که ای کار سازان عاجز نواز

مرا اندرین حال یاری دهید
 گذارم طریق پرستش گرسب
 به نزدیک اصنام بے اختیار
 سیوم بار هم چونکه اصرار رفت
 چو آن کرد آن زور را عجز دید
 که اکنون اشارت بکن بردشت
 یکی نخستش آید بسویت روان
 رود سوس پاینده آیند باز
 رکانه چو زنگونه سکرار کرد
 بحکم تماشائے عجز او
 که ایزد بحق و تبار باطل اند
 بدینگونه اعجاز او تا وفات
 نه گنجد به ترقیم تشبیح آن
 همه کار او عین معجز بود
 لهذا برین اکتفا سا ختم

درین بار از شد مساری دهید
 بخواهیم زد دیگر طرف یا دوری
 رکانه چو زنگونه نایب زار
 بدستور سابق همان کار رفت
 بدینگونه پیشش زبان برکشید
 که گردد همین دم سراپا دلخت
 و گر لخت ماند بجا پنهان
 به پیوند اصلی شود وصل ساز
 محمد بمعجز همان کار کرد
 بجان و زبان شده ثنا ساز او
 همه بت پرستان زوین غافل اند
 همین همین گشت بر کائنات
 چه طاقت که آرد و لم بر زبان
 چه سان شرح آنرا توانم نمود
 بتفصیل دیگر نه پرداختم

داستان در بیان فتح جنگ بدر

طرازنده کاخ این دستان
 که آن مهر اعجاز گردون جناب
 همی تابیده سال با احترام
 دران حین که دینش گرفت ارتفاع
 همان بیت و بهفت غزوه نمود
 مفصل چو اندر کتب نیست درج

چنین شمع افروخت از رستان
 جهان را با سلام چون دواتاب
 بفرمود اندر مدینه قیام
 سه عمره ادا کرد و حج الودع
 بافاق اسلام را در کشود
 نه کردم به تعظیمش اندیشه خرمج

شنیدم که در حلقه سیدری
 به تفصیل ازین روایتی بودیم
 از آنجمله شذواعت جنگ را
 نخستین رخ آورد بر جنگ بدر
 بشرحش کسانیکه رده برده اند
 که از شام چون کاروان خویش
 همان آب بنیان و عمر و شام
 بسالاری ایشان کاروان
 چونوند گردیدشان خیمه گاه
 ز اسباب با صد و سیزده
 کپی بر طریق جبارت برد
 ابو جمل را این خبر چون رسید
 ز اقران خود پاکند و یک هزار
 شد آنکه روان جانب کاروان
 چون شد خیمه گاهش لب آب بدر
 در آنجا به گوشش رسید این خبر
 ز راه خطر رفت آفتابی تاب
 چو بشنید این مرز و دلتوازی
 به ترتیب شادی مقامات کرد
 رنادهاد بر شعل رود و شراب
 در آن حال یک قدم جبرئیل
 پیامش رسانید کاسه مصطفی
 به قومیکه در بدر گشتند جمع

از باذل هم آمد به نظم داری
 ویلی عجلش مندرج ساختم
 بشمشیر خود داد کاب و جلا
 کزان فتح دین را بیفزود قدر
 بدینسان به ترقیمش آورد و اند
 بر جت بکه روان شد بعیش
 دیگر عمر و خاص باقتشام
 با حکام منصوب بودند نشان
 رسید آن خبر بر رسالت پناه
 رخ آورد گرم از مدینه بر
 همه کاروان را بغارت برد
 با نهاد آن کاروان سر کشید
 پذیرفت با هم ز مردان کار
 چو سیل خواست سوی نادوان
 فرود آمد آنجا چو سیلاب خدر
 که شد کاروان را با حل گذر
 نباید نمودن بسویش شتاب
 در آنجا آنکه گشت آرام ساز
 هم اهتمام طعانات کرد
 سر آورد بر مشرب خور و نوش
 پیغمبر آمد زرب عجلش
 که نیکو بکرم معزم کشا
 همه بر ترنم کشا دند شمع

بهمت رخ آور که دولت تربت
 محمد بگوچید و آمد فرو د
 چو آب اندران دشت نایاب گشت
 گرفت آن همه را بشب هتلام
 سحر که چو از خواب برخاستند
 که ما از کجا جوئے آب آوریم
 پیسید جبین مبارک بخاک
 دران حال نازل شد از آسمان
 که جاری شد از هر طرف سیل آب
 و زان پس به پیکار کردند عزم
 دران حین پیر بشارت داد
 که بوجمل را در فلان جازند
 همان قلعه شون و عمرو و لید
 بدانجا شو و کشته عمر و هشام
 پس انگاه از هر دو جانب به تیغ
 رخ آورد شیطان در آنوقت کار
 همه آهین ساز و پولاد پوش
 سراپای خود چون سراقه نمود
 بدان قوم بے باک گردید یار
 همان ساجت از حضرت کبریا
 در آن معرکه با ملایک رسید
 یمن و یسار بنه بید رنگ
 صحابه یکایک روایت کنند

هنرمیت بختان و نصرت تربت
 بدشتی کز انجاسه فرسنگ بود
 همه خیل اسلام بقیاب گشت
 بجز نفس فاروق و خیر الانام
 ز مردانگی محذرت خواستند
 چه سان به طهارت شتاب آوریم
 فرو سو و پیش خداوند پاک
 بران دشت باران رحمت چنان
 بغسل آوریدند مردان شتاب
 چو شیران بمیدان نمودند رزم
 ز نصرت بانصار پاک اعتقاد
 سرشیه از تن فلان جاکند
 فلان جایگه مرگ خواهند دید
 ایستاده فلان جا در آید ز کام
 قیادند در یکدگر بید ریغ
 به تعجیل با جمع نه ضد سوار
 همه برق شمشیر و تندر خروش
 که مویش در شکل فرست نمود
 به تقدیم شد از سپه کار ز بار
 سر و حیان جبهه میل صفا
 به نزد محمد ز راه پیسید
 به قتل لعینان کشو و ند جنگ
 از ان کارزار این حکایت کنند

که چون آن لعین سرافقه نمائے
 نگاہش بر دسے ملائیکه قتاد
 بتنبیه فوج شیاطین کرده
 ازان هر کسے را که مایه تقسیم
 بگوش صحابه صدائے براق
 بدینگونه فوج شیاطین دشت
 بران قوم بیدین سست او قتاد
 همان جبهه و شیبہ عسکریه
 قتادند در خاک و خون با بجای
 هر جا که مجسمه نشان داده بود
 چنین تا بمقتدر سفتاد و صد
 بسے با فیان دستگیر آمدند
 به تقشیر بوجهل بشتافتند
 که پوشیده در ریگ رو کرده بود
 چو عبداللہ را ابن مسعود دید
 بیای پیغمبر نکندش بخاک
 بنی سجدہ شکر ایزد نمود
 ستوران و اسباب و اموال
 سلاح و بلب هر چه زان قوم بود
 شنیدم که عباس عیسم بنے
 ابو العاص خولیت بنے الورا
 بدست صحابه اسیر آمدند
 محمد بن عبد بکر بکر پیر

بقسیم آن جنگ آور در اسے
 برادر گریزند گے رخ عباد
 ملائیکه و ویدند با صد شکوه
 سرش را از گردن جدا یافتیم
 ہی آید از دور بالافتاق
 ز قلب ابو جهل چون در گذشت
 ابو جهل بر خاک پست او قتاد
 دیگر بد سگالان بے ننگ و نام
 ز شمشیر شیران نصرت گرای
 در آن عرصه هر یک در افتاد و
 بقتل آمدند از گروه صد
 بزنجیر کشت اسیر آمدند
 بجستند و در کشتگان یافتند
 بتن زخمهای گران خورده بود
 ز ریشش گرفت و سرش را برید
 که فرعون است شدائیکه هلاک
 که بر دسے چنان فسخ را در کشود
 بکلم مساوات بسیار چیز
 بردان غزوات قسمت نمود
 حقیل ابو طالب انوحه
 یکایک زمیدان حرب و غا
 بجان زنده و دستگیر آمدند
 از ابجمله گردیدند به پذیر

همه را پس از قید آزاد کرد
شند ستم از غنبدان کرام
ز هجرت بخونی و ویم سال بود
درین سال از مرگش استظنا
همین سال شتر روزه گردید فرض
همی سال شد کعبه محنت الرجب
بچه آمد که این دولتین داد

بازادنگه جمله را شاد کرد
که این فتح آمر بشهر میام
بترجیح ایام اقبال بود
حکایت کشت باغ طمه که خدا
با امیر السموات و ارض
به اقبال مسجود ملک عرب
چو خورشید رود در ترقی نهاد

دستان در بیان فتح جنگ احد

ز تفسیر قرآن و شرح کتاب
که بعد از طلوع مه جنگ بدر
طهران دین چون فرماقتند
بر آن قوم شد ابوسفیان امیر
برون آمد از مکه با سه هزار
بسوی احد رخت اوبار برد
محمد چو زیخبال آگاه گشت
از انجمله اصحاب پیش رسول
که اکنون شتابی نباید نمود
منو خود سگالند و اقتدار
بحکم لکنبنا حمزه و دیگران
که بر دشمنان ترک تازی کنند
ز تحریر این پر دلاان برب
مکمل بناورد آورد و راسه

چنین گشت ثابت برای صواب
بنجوم شرف را بفرود قدر
سودان همه تیرگی یافتند
بجای ابوجعل نعمت پذیر
شهریان جنگی کارزار
قدما پی کینه محکم فشد
زیاران خود مصلحت خواه گشت
چنین گشت عبداللہ ابن المسؤل
تخل در این وقت شاید نمود
که شان ستم هزارند مایک هزار
نمودند رغبت ز غیرت بران
پی جنگ شان کار سازی کنند
زده پوشش گردید شاه عرب
بسوی احد گشت رحمت گرامی

در آن وقت چون نیک پنداشتند
 چنین گفت آن سرور رازدان
 که پوشند پیغمبران چون تو
 ز این دو در آن حال وحش سید
 بشر طیکه قوس تو فرمان برند
 در نیکو خالد کین کرده است
 بتدبیر راه گزیدش به بند
 پیغمبر پیش بکلم خیر
 سه صد کس به پیشش گردید
 خود ایجاد با مقتدر کس شتاب
 یکایک بدان قوم میختند
 از آن شرکان چار و پنج ناک
 بران سخت کوشان شکست افتاد
 بدینال آنها همزمان دین
 بحدیکه غایب شدند از نظر
 در آن حال خالد بزوات النعم
 یکایک چنان تیر باران کشاد
 جو پورانی انجمنان حال دید
 پس از پشت پاسبان ابی
 بمیدان چنان شد که از چارو
 بشمشیر اعدای دین در نفس
 زبس تیر باران که آورد باد
 ولیکن محمد نمی تافت رو

یکایک تحمل رداد داشتند
 بحکم رخساره خدای جهان
 نماند روسه عزیمت زرد
 که بادی فرستخ تو خواهد وزید
 ز رسم رفاقت ز هم نمکد رند
 نشان با شما غم کین کرده است
 ازین سو پیشش گردید
 تعیین کرد عبد الله ابن ابی
 که بنده بدویش در کارزار
 سوی آب سفیان روان چو آب
 بشمشیر چون آب خون ریختند
 شدند از حسام دلیران هلاک
 ز میدان رسیدند چون گرد باد
 گذشتند از عرصه آن زمین
 نماند مگر گرد از او شان اتر
 برون آمد ازین چوایر عظیم
 که این ابیجیر از قوس او افتاد
 بهجمیت خود ز میدان رسید
 رخ آورد خالد پشت سینه
 گرفتند حصان پس و پیش او
 شهادت گرفتند بسیار کس
 بهریت پیاران دین او افتاد
 به تیغ و سان بود پیکار جو

شنیدم که بود اندران اهتمام
 بردان دین اندران پنج قباب
 دو فرزند او و پدران کارزار
 یکی را که عبد اللهش نام بود
 هنگام آن جنگ و شور و نبرد
 بدلداریش باز تحسین کرد
 چو از جنگ احلا دران کارزار
 نسیب بدست از صاحب پیر
 بر آتش شمشیر و آید خوشتر
 و کفار باطل به تیغ هلاک
 قضای ایمان مشرک تیر کرد
 بسوی نسیب در آمد چو باز
 محکم بقتش که آن شیر زن
 پیادش و سبب خوب پرداختی
 که از بهر پادشاه که اندر نبرد
 شنید ستم از راویان بزرگ
 دران معرکه چارده مرد کار
 علی و ابوبکر و سعد و قاص
 و کرطله و عبد رحمان خوف
 و گریه و عیب ده که جراح بود
 ز هجرت گزینان بهین هفت کس
 جناب ابن منذر سیس خفیف
 و گرجار شصت و سعد معاز

زنی رستم انگن نسیب نام
 ز بهر سوره آن میر ساید آب
 برد انگلی می نمودند کار
 چو آمد و یاکیزه آنجسام بود
 شریک بشمشیر و مجروح کرد
 که مردانه بشتاب سوی نبرد
 فرو ماند باز و سگ گروان کار
 در آورد از حکم خیر البشر
 بجنگ گران و بمیدان دلیر
 در آورد بسیار سگ باجماک
 که پوزنسیب از و خشم خورد
 و تیش پایش سرش افکند
 هزار اسن دین بر تو باد ازین
 بیک تیغ خود کار او ساختی
 چو تو شیر مرد می توانست کرد
 که چون روی داد آن شکست ترک
 از اصحاب و احباب مانند یار
 زبیر عوام از رفیقان خاص
 که بودند فارغ ز بیم و خوف
 گذارنده تیغ و ارماع بود
 رفیق پیمبر مانند و بس
 سیوم عاصم بود و چانه حریف
 که انصاف بودند صاحب نفاذ

مددگار بنفتم استید خصیسه
 بیدان چنان کارها ساختند
 خصو صاعده شیر یزدان پاک
 ز تینش چو خیمان ستوده آمدند
 یکایک بهر حمله حیدری
 بدینسان پیای پست کار رفت
 در آن حین بفرمان رب اکیل
 بتجیل پیش محمد رسید
 محمد بن اسحاق جوهر سرشت
 که از ضرب شمشیر شد
 یکے طلح بن طلحه با فوج و پور
 و کر چارم عبدالعزیز بن اکیل
 ولید حذیفه امیر اش
 نهم عمرو جمعی از تیغ و
 خراب آن غلام بنی عبید
 هم از رادیان صداقت مرث
 که از تیغ خیمان حمله در بنزد
 از ان شانزده ضربه برآید
 آمین خدایش بتایید پاک
 بهر بار کاستاده میشد علی
 بگری بهر سو که می تافت
 رسانید با تلف ز غیب این ندا
 که سیف نباشد بجز ذوالفقار

که از جان و دل بود فرمان پذیر
 که لرزه بکوه اندر انداختند
 در انگشت بسیار سنگ را بجا
 بصفه بگرد با گروه آمدند
 رمیدند و نشستند بکب وری
 یزد و بن و شمشیر بیکار رفت
 ز افلاک میگل با جسد لیل
 سین و بسیار شش حرمت گزید
 بخامه بدینسان روایت نوشت
 فنا و از سران یازده تن ز پیا
 شد از تیغ و طعمه مار و مور
 همان بوا حکم پور اخس و لیل
 هشام امیه هم از ناچخش
 بطریق جهم روان کرد و ط
 بشیر ابن مالک سر بایکار
 چنین گشته ثابت ز روی شست
 بر اعضای خود شانزده زخم خورد
 در آهسته چار بار از دو پای
 در احوال استاده گردن تنگ
 شدی گرم تنه بچو برق جلی
 صغری را بهر حمله انداختی
 بکوشش شریف بنی الورا
 نه مردی بجز شمشیر برتر و کار

در آنوقت بر خاستم الم سلین
که بر تو خود بگذرد تا مدار
بفرمود مرسل که او از من است
بگفتش که اسے سرور و ذوالکرم
در آن گفتگو با سبب آب و رنگ
که اعضاست آن سرور کائنات
بمان عقبه بشیر سعد و قاص
که از خضر ترشش در ج گوشت گشت
محک بود آن سنگ من از آن
که چون سود بر لعل او سنگ او
غضبناک گردیده سعد و قاص
بی قتل هر چند جانش نیافت
شنیدم که کبیر لیل خاص رحیم
بحکم خدا سوی فرو و سس برد
که در کیشش پیش در انداختند
پس انگاه آن پیک عالمی خرام
طلب کرد دندان و سے بانیاز
سیمبر بد گفت کاسے یار من
پنا حجت امت عذر خواه
چو ایزد باست بهتاب شود
که امت شکستند فرمان من
شنیدم که هفتاد ضرب سمام
چنان قامت پاک مجسود گشت

تجسین چنین گفت روح الامین
چه سان میگردد سخی در کارزار
سراپا نصیرم بجان تن است
من از جان و دل یاور هر دوام
ز خضمان چنان ریخت باران سنگ
شد از خوردن زخم سیر از حیات
یکی سنگ بر زو بدنه این خاص
ز یاقوت مر جان بزانوشت
پے عین تکمین آن نیک رای
عیان شد عیار از سگم او
فرو شد که از عقبه گیر و قصاص
یا خبر بسوی محمد شتافت
امان خون لعل سبے الکریم
بر عنوان و حوران و غلمان سپرد
بترکیب گلگون و اسما خندان
بر سم تبرک زخیزد الانام
با کلاه بسیار و عجز دراز
برنج و براحت بددگار من
که بر سے دندان بدارم نگاه
ز جوشش بسوی مخاطب شود
بگویم ز خلق تو دندان من
رسید از سودان بخیر الانام
تا گوی که نواره روح گشت

گروهی زار بآب سز و شربت
 هزیمت گرفتند و دیگر گروه
 چو شد رود و خون سرعه گاه بنزد
 ایامی و اسلاح روح الامین
 نمان کرد و کشتگان خویش را
 سودان هم از جنگ و تافتند
 بحکم خداوند یس و خسار
 محبت برون آمد از کشتگان
 دویدند یاران ز هر چار سو
 و سطل طایع مجروح بود آفتان
 بهشتاد زخمش بدن چست بود
 بامداد طلعه و سطل مرتفع
 همان اب سفیان و یاران وی
 پس از گردش جبهت و جوان گرد
 بنام بنی اول آواز داد
 چو ایش زانها چو نامد بگوش
 گمان بردگان هر دو شاهانین
 پس انکه بفاروق ابن الخطاب
 عمر داد فوراً جوایب چنان
 بنی و ابو بکر صاحب صفا
 دیگر سعد طلعه و میمنه ان دین
 بفضل اسکه بخیریت اند
 چو آواز عادل بگوشش رسید

فتادند در خاک و خون بر طر
 یا آبادی شهر و در غار و کوه
 امان شد ز دامن آن دور گرد
 بنی الوزاحنا تم المرسلین
 بخود بست چشم بد اندیش را
 که سستی بسر خیمه هایافتند
 بران عرصه چون فرصت آمد بکار
 که از زخمها بود خویش روان
 بهشت قدمهاش سودند رو
 که خون بود از زخمهایش روان
 لب هیچ زخمی نه بر بسته بود
 برآمد بکود اشرف الانبیا
 بتغیثش حاشش کشادند پی
 رسیدند آخر پسیان کوه
 و زان پس ابو بکر را کرد باد
 که ماندند آن هر دو عهدا حموش
 نمودند رحلت بکشد برین
 نمود اب سفیان خطابه شتاب
 که ای سرگروه خدمت گران
 من و ابن عثمان و شیر خدا
 بزرگ اختران سپهر یقین
 بعون ملائک بعافیت اند
 خرد از دماغش زده شست رسید

<p>نمود عزم باطل که با آن گروه باشد اورا هوش عمر پش فشرود چون عاجز شدند آن همه دشمنان که من بد تا سال با یکدیگر بنی هم پذیراے آن صلح گشت سوی که آنکه همه دشمنان بنی نیز با جملة اصحاب جاه گرفت اندران سال با خود قرار</p>	<p>بر آید به تعجیل بالاس کوه به فرق انگنی پایش از راه بود مقرر نمودند با هم چنان به شمشیر و پیکار نارند سر ز عزم غزات با سال گذشت چو سیلاب گشتند ز انجاروان به شیر در آمد پس از قطع راه باید تا سید پروردگار</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان بیان فتح جنگ اخاب که آنرا جنگ خندق گویند

<p>ز کشف بستی و از تعبیه که از هجرت آن مه مهتران بنو زادگان قریظ و نظیره سراب سفیان با خواهی شان هم از مک و طایف و آن سواد طلب کرد لشکر گر و با گروه رفتند چون یک یکش را شکا بدان گونه شد لشکر آراسته بوسفیان بدان لشکر کینه جوی همه شهر مذکور محصور ساخت محمد بایران خود حکم داد بحکم بنی گرم بشتافتند روایت شد از عمر و عوف بنیان</p>	<p>چنین گشت مکشوف راه بنی چو سال چهارم گذشت از زمان وثیقت شگستند برنا و سپهر باززدن مردین شد گران ز طرف چنین و ز دیگر بلاد بیجاے شد جمع مانند کوه ز رویه ر قم پا نزده شد هزار که شد فتنه بیدار و کین خاسته بسوی مدینه در آور و روی علما به پیرانش بر فراشت که بنیاد خندق باید نهاد شب و روز خندق همی کا فتند که در جنگ خندق رسول جهان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بعد دو رخسار حق بوقت حشر
 بخشش کس را انصار و الا نداد
 مرا با خدیقه بسته تیب کار
 دو کس نیز دیگر بهمه راه
 قصار از رخسار حق بوقت حشر
 که آلات کندن از ان گشت خود
 از مسدوری خود تنگایت گمان
 در ان حین ز فاقه شفیع الام
 که از خور دنی برگ حاضر بود
 بکوشش در آمیج احوال تنگ
 روان گشت و بر سنگ خندق رسید
 چنان ضربه زد بر ان سنگ سخت
 بتابید برق دمان زان چنان
 چون در ضرب دیگر بر ان سنگ باز
 که زان دیده شد قصر سلطان موم
 بضر بیدوم برق ند چون شرار
 بنیر و سه باز و سه مخلوق پاک
 ز تعلیل و توجیه برق دمان
 کزین جلوه ها گو که حکمت چه بود
 بفرموده پیغمبر و در بین
 نخستین قدم جلوه دین ما
 و زان پس دین روم روتن شوم
 پس اگاد اسلام و دین اکبر

بتقسیم آور و در هر نفس
 بیک سو بپای کا فتن حکم داد
 سلمان و نعمان بسم کرد بار
 در ان کار گشتند محنت نما
 چنان خار و سنگی بر آورد سر
 زما ز در باز و سه سر پنجه برد
 رسیدیم پیش رسول جهان
 بیک سنگ بر بسته بجز بر شکم
 ز سه روز خیزش میسر نبود
 بروی کمر بر میان بست تنگ
 کذا اذ کت دست سلمان کشید
 که گردید فی الفور از هم دوخت
 که ز دیده شد قصر نوشیروان
 بتابید زان نیز برق دراز
 بجه نقشه هایش بشکل بنجم
 از ان شد نمایان قصور صفار
 بضر بثلث شد آن سنگ خاک
 کشادیم پیش پیغمبر زبان
 که آن قصر بار خدا و انمود
 که ای راز دانان علم الیقین
 با قسیم کرمی بچشم خدا
 بیابان آن بوم گامش نشود
 رسانند اندر دیار صفار

پیروز و زنگی و تشیخ داد
 با ترمه آن شد که فرمود بود
 شنیدم که چون لشکر مشرکین
 بنه تا با کاسبه در آن شهر خیزد
 چنان عرصه بر اهل دین تنگ گشت
 بر آن خندق از بهر دوسو کارزار
 پشه شیر و زمی در آن روز با
 مسوزان دین یک یک تا خنند
 چنان خاست از پویه گرد زمین
 ز تاریدن باد پایان بدشت
 در آن جنگ از سر و سر فرار
 همان عمر و عسک و تیر زن
 به تیغ عسل اندران حربگاه
 عسل کار بر اهل دین گشت تنگ
 عز و ماند چون دست مردان ز کار
 در آن حالت تنگ بر شاه دین
 که گرنیه از حاصل این سواد
 بجا نویسد و ماراد بید
 از اینجا هم رو براه آوریم
 صحت سوابش پذیرا نمود
 پس آنکه مسلم را بدست گرم
 که من خود که هستم رسول خدا
 که سینه ز غلات و از حاصلات

بتجدیق بر یک زبان بر کشاد
 بتدریج ابواب نصرت کشود
 گرفتند گرد مدینه کعبین
 با عداسه دین کرد پیکار چند
 که پای نقاضای شان لنگ گشت
 همی رفت پیوسته ایل و غسار
 نیاورد و گله شد قیامت بپا
 بخندق بسته حمله می ساختند
 که پوشیده شد روی چرخ برین
 بساط زمین جمله بر باد گشت
 شنیدم که شد فوت اربع نماز
 که بودند آن هر دو و پیر زن
 بدو زن پیایه گرفتند راه
 ز باران خوریز تیر و تفنگ
 شد از طاعنان طعنه با آشکار
 نمود اب سفیان پیام انجمن
 سیارید بر اهل کین و فساد
 ز تعذیب از مملکه و از هیس
 سر خود با آرامگاه آوریم
 که تصیف یاران خود دیده بود
 گرفت و بکاغذ نمود این رسم
 رضا مند گشتم برین مدعا
 برات سفیان رسانم برات

خفتش چونکه خواندند آن مردان
که حجت رسالت ازین بازدار
زانکار آن منکران طیب
کشیدند از جوش خیرت نصیر
برای درست سلوک و فساد
که امشب شب خون بکار آوریم
کشیم این همه مدبران را به تیغ
چو داریم با خود خدا و رسول
که گیرند این قوم از ما خداج
چو زین سودا افکار سید این خبر
در آن شب بیدار قدسی شمار
که فوج ملائک خدش مسلما
سرو دشمنان را بتاراج ده
همان وقت ایزد چنان ابرو باد
که کردون چو ظلمات گردیتار
در آورد با و آنچنان دست برد
که آسیب صدمه که تقدیر برانده
در آن حال فوج ملائک شتاب
یکایک زهر سو فرورختند
فتاوند در خود بر شوین و تیغ
مسودان مرا سیمه بر خاستند
به پیکار یکدیگر از پیش و پس
بگشت به محبت و از تیر و تیغ

گرفتند حرف از تعصب بران
فقط نام خود را محمد بنگار
بیایه چو در گوش ایران رسید
بخود یار کردند قوم نصیر
که چیست بستند با کافران
بر داسنگی کارزار آوریم
برایم سیلاب خون بیدار
چه داریم این نوع سخت قبول
باین کورستان رسانیم باج
سر و قلب شان گشت نیر و زبر
رسید اینچنین حکم پروردگار
بگیرد بمنزله مدینه در آ
که نصرت بفرق بنه تاج ده
تقین کرد بر قوم کین و فساد
بر آمد به فوج مسودان غبار
که چوب خیام سگان گشت خود
در آخواب یک خیمه قایم ماند
بر آن قوم آورد دیو و عتاب
که بگیرد آشور شش گشتند
مگردند در کشتن پسم و رینگ
به پیکار خود را بیاراستند
به روز رخ رسیدند بسیار کس
ز میدان بخادند ربه برگین

ہمہ مال و دولت رہا ساتھ
چو صبح سداوت ز گردون مید
کسان از مدینہ بدر آمدند
تباہ شدہ مان و ذوالجلال
شنیدم کہ آنگاہ روح الامین
سلاح بیکران ابلق سوار
ز رخسارہ روشن و تابناک
بکوشش اسین خند اجبرئیل
کہ قوم قریظہ ہمہ محمد اند
ہمہ فتند آنہا بر انجختند
بر انہا در این وقت فرصت مدہ

یجاک آبروی خود انداختند
بر ابواب وقت کشایش رسید
تباراج آن مال و زر آمدند
بیا زوی نصرت رہودند مال
رخ آورد و بر حساقم المرسلین
خشخشا غم از گرد آن کا زار
عبارش بنے ز آستین کرد پاک
چنان داد و پیغام رب الجلیل
ز بد گوہری مای خود حاسد اند
ہو نیز نگہا ز نگہا ریختند
کزان موزبان اصل برگند و بہ

و بیان قبیل سائیدن جو قریظہ را کہ سخت متردین بودند

محمد چو پیغام باری شنید
شنیدم کہ بودند آنان ہمہ
سیرت پلید و بصورت جہود
گویی کہ بود آن وطنگہ شان
پیکا رنگ آوریدند شان
بد نیگو نہ تابست و پنج روز
وزان پس جہودان بتنگ آمدند
فلک کار آنہا بجای رساند
دل از زندگے جہلہ پرشتند
پایے نمودند سوے رسول

بہ بتنیہ آن قوم لشکر کشید
زا ولاد ہارون عمران ہمہ
چاٹن چو آتش بظاہر جہود
پذیرفتہ بودند اقامت دران
شب و روز جنگ آوریدند شان
ہنگامہ گشتند آتش فروز
کہ عاجز ز تیر و تفنگ آمدند
کہ از خوردن و سوزنی تہا
کہ از کردہ خود خشم داشتند
کہ امی منزل پاک شان نزول

په قتل جواب و برای ازین که در باب ما آنچه خواهد کند محکم پسند ما در آن زمان بفرمان سعد آن همه قوم زدود یس انکه با یای وی اهل دین سزشت قصد کس جدا ساختند سلاح و همه مال و اسباب شان	کس از انصار اسام کم گزین نمایند با خوا و گردن زند بفرمود کن هر چه دانسته روان یکایک از ان کو و آمد فرود کشیدند شیر پیش بکین بمذق فرا هم در انداختند تقسیم دادند با خود روان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوستان در میان جنگ مویه گوید

نویسند ز نیشان ر قم کشید بنه حارث عمر را حکم داد بر نامه من با طرات شام بگری روان شد رسول رسول شیر جیل عمر و خنایش دید که او نایب قیصر روم بود شفیع الوری چون شنید این خبر ز اصحاب لشکر فرستاد هم نمود نمود آن رسول جهان دستگیر بفرمود انکه که در کارزار ببفرمایک امارت دهند در او نیز جام شهادت کشد سپارند بدش به فرمان بری دهد او هم بخت شتاب آورد	که چون سال ششم ز هجرت رسید که ای سالک طرق جینو سواد که اسلام آرند خاص و عوام نمادش قضا را بویه نزول بشمیر ز هراب کردش شهید زار باب دین دشمنی می نمود بر آشت و آبی کشید از جگر که از سه هزارش حد و کم نبود بر ان فوج دین زید حارث امیر شبهه ار شود زید نیکو شمار بیتقیق فرمان او سر نمند شراب طبعی ز کوثر چشید به عبدالله این تر واده سری بایوان فرو و پس خواب آورد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برای خود ارباب دین سرگروه
 قضا را یهودی در آن بزم بود
 دین را بدین لفظ بیخود کشاد
 که گر گشته گردند هر سه امیر
 که ایم بدین توازن جان و دل
 پس آنکه از انجا روان گشت فوج
 رسول خدا نیز همراه شان
 چه آمد بخت مقام الوداع
 محبت باند از سر مود باز
 که سخت بندید اندر جهاد
 برباد و عباد رسم آورید
 نمودند فرمان خاص رسول
 بتجیل گشتند نهضت گراسی
 چون فوج شریفان نصرت لوا
 شد آگاه شرجیل و پنجه سوار
 که کینیت جیش اهل حجاز
 انش در سواد القری خود رسید
 ز احضار آن صورت رکوداد
 شکیب از نهادش چنان دور گشت
 ز قیصر طلب کرد فوج کشیر
 بدینگونه را و س روایت نمود
 شنیدند دین پروران این خبر
 نمودند یکدیگر یمن التفات

کنند آن کسی را که دارد شکوه
 چو این قولها سیمیر شنود
 حضورش با استاد و آواز داد
 بدینسان که گفتی در آن وار و گیه
 شوم از ره و ملت خود خجسته
 هو ابرو گرد زمین را پای و ج
 پے رخصت فوج دین شد روان
 کشیدند صفای کام الوداع
 که ای دین پشرومان گردن فراز
 بی قتل کفار باطل غناد
 به قریات آنها که مگر تیرید
 یکایک بگوشش دل و جان قبول
 پیای بکوی آوریدند راس
 فرود آمد اندر سواد القری
 بر اس آخ خویش کرد اختیار
 مفصل بیارند و گویند باز
 ز تیغ یلان گشته گشت آن پلید
 شرجیل اندر هراس اوفتاد
 که ناچار در قلعه محصور گشت
 مسلح بارماح و شمشیر و تیر
 که از صد هزارش عددش بود
 تحمل گزیدند با یکدیگر
 که گوشتیم تا جان بجو و فاق

با یمن گردستمنان را از جاسه
 تویم از شمشیر انداختید
 چون نیکو ز قهریه گویا کشت
 ز هر چار سو شکر روم و تمام
 بیوشش و دو جانب که در پیش بود
 گرفت اندران حال چون خبر مست
 روان کرد پس با دیار اتاب
 به نیروی بازو و تیغ بلاک
 با خرچان تیره و سه رسید
 پس از گاه جعفر علم به فراشت
 بپس را بکشت و بپس را بکشت
 زهر سو گرفتند گردن به تیغ
 که در مانده دست پیمیش نگار
 چو دست پیش نیز کشید مستلم
 در آن حال یک روزه بدکمان
 کشید سر و بالای غلش و نیم
 شنیدم که جده السد نیک نام
 در آن وقت بیکار قدری کباب
 چه در کام بردش بگوش امیرتس
 گاندش بهان محطه بیرون ز کام
 برون رفت جعفر ز دنیای دون
 به ای زن و یاع و بیتان گذار
 بکن بجوگردان بر حلت جوس

شود اضی از مار رسول و خدای
 توانیم در قصر رفوای رسید
 کشیدند صفت شیر مردان بدست
 کشیدند شمشیر ما از نیام
 چو دریا و کشته تکم و بیش بود
 مسک زید جارث علم را بدست
 پیدان سپنجک همچون عقاب
 در آنگاه گردن کستان را بجاک
 که گردید در صحن میدان شهید
 به تقیقل کفار همت گاست
 بپس را سر آنگاه و بازوی دست
 ز دندان سبب زخمها بید رخ
 گرفت آن علم را بدست یسار
 بزور دو بازو گرفت آن علم
 به تمیل تیغش بزور بیان
 روان گشت روحش بکشد نعیم
 ز سر روزنا خورده بوده طعام
 در آرد پیشش بر آرد شتاب
 خبر یافت از رحلت جعفر شش
 بخود گفت کاسه نفس بنگام
 ترا نیز باست شد غرق خون
 برفتگان جان خود کون نثار
 بگفت این و آمد به پشت فرس

روان کرد گلگون خود را چو باد بهست چنان کرد مصبر و مجاهد ز رنگ شفق جام گردون دود که خورشید را تاب دیدش نماند ز تاریکی شام ظلمت فراست دو لشکر سوسه خوا بگذاختند بدستوری رای روشن ضمیر	بر پیکار بشمشیر باز و کشتاد که نوشید جام شهادت چو شهد ز افسوس و گشت چون طایف خون ز غم سرنگون کرده در آب راند یلا زرافرو بسته شد دست و پای بهم اهل دین انجمن ساختند نمودند بر جیش خالده اسیر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تمت داستان جنگ مخته و فیروز می یافتن دین پرور
بسالار حضرت خالده بن الولید بلقب سیف الله رحمه

چو صبح و کرد و ز گشت آشکار نبرد از نمایان پیکار چو اعداد اعدای دین پیش بود بدانست خالده که در کارزار و گر گونه افواج را سازداد تعیین کرد از راه و انشوره چو دیدند ترتیب افواج دین که آمداد دیگر ز شرب رسید چو دادند زینسان بخاطر قرار یلان یک یک تیغ آهینختند بمیدان ز شمشیر خضم گنان چو اندر ثابت و زان کارزار	ز سپاه برآمد بمیدان غبار کشیدند شمشیر از هر دو سو بمردان اسلام و شت نزود نیاید ز مردان ترسند و کار علمها با انواع دیگر کشتاد صف میمنت را سوی صیره گماختاب بردند خنمان چنین زمیدان پیکار باید رسید هنرمیت گرفتند سبب اختیار سر دشمنان را بناختند همانا که در پائی خون شد روان بشمشیر خود گشت یکصد سوار
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چنان تیغ خالده میزد و بدست
 شنیدم که نه تیغ در دست و نه
 لکریک حسام میسازد که بود
 چون همان هنریت گرفتند فاش
 بنزدان دین با ظفر بمنسان
 گرفتند گردن به تیر و تفنگ
 بششیر گشتند کفار را
 بتایید طالع ظفر یافتند
 شنیدستم از رادوان کرام
 که در مسجد خویش نشستند بود
 بوقتی که زید آن علم برگرفت
 بمضار مجلس نمود این خطاب
 درین وقت غزوات با مشرکین
 کنون زید پیکار را سازداد
 پس از لجه گفت جعفر کنون
 خود او هم بدجال زید شهید
 پس انگاه گفت اینچنین داشگان
 فلان را سر از تیغ بران برید
 پس او هم بگلزار حنت شتافت
 بد شمشیر سیف اند کرد و علم
 به خصمان یکایک هنریت رسید
 بگفت این و جاری بتدیل و مع
 بسوی خانه جعفر آمد شتاب

که از فرق دشمن بزمین می نشست
 شکسته شد از راندن پی بسپه
 ز برق دمان نیز سبقت ربود
 میدان در امان و دلاشته بدلاش
 نمودند موکب بموت روان
 کشادند باب حصارش بجنگ
 به قتل آوریدند اشعار را
 بسوی مدینه عنان یافتند
 بهنگام آن جنگ خیر الانام
 بدو حال آن معرکه می نمود
 حسابی بگفت برق دم در گرفت
 که اسی مردمان صد اقامت نصاب
 بموت کشادند ابواب کین
 قدم بر طریق شهادت کشاد
 میدان روان کرد از رخ خون
 بگم رفاقت بهجت دایم
 که جبهه آمد کنون در دشت
 فلان را ز نیزه بد و زخ کشید
 سر راه یاران پیشینه یافت
 سر و دست کفار گرد و قلم
 بدست صحابه قیمت رسید
 بر خسارتها با نقش مانت بشمع
 با سماز الطاف کرد این خطاب

که اطفال خود را به نزد م در آور
چو طفلان جعفر فرازا آمدند
بنی خجسته لطف و رحمت کشاد
بران گهر خان وید و تختی گریست
بگفتش که امروز جعفر شهید
کنون با ملایک بدار بجهان
که پروردگار بهمان فو کمال
که او هر دو باز و دران کارزار
چو شنید آسمان حالش خسته
محت به آنچه تسلیم داد
ز مویه چو بیله پس از چار روز
رسویش بنرمود کامی و شیار
فلان را سنان کس بشهر گشت
فلان را جگر و دخت تیر خدنگ
چیمه بد انگونه تشریح داد

که رسم ملطفت و در آرم به کار
به تسلیم و عجز و نیاز آمدند
باشفاق کبر سر ق آنها نهاد
پیر سیدش اسما که احوال حسرت
دران معرکه گشت و رحلت گزید
ببال کرم می پرد به گمان
بقدرت عطا کرده او را دو بال
بشمشیر در داده به اختیار
کشید آه به خود بسوز و جگر
که ابواب صبرش بخاطر کشاد
در آمد بهرم سعادت فروز
منت گویم احوال آن کارزار
فلان نیزه خورد از شکم تا به پشت
ز افتادگان کوه شد خست جنگ
که موی ز قولش تفادت نزاد

داستان و بیان فتح خیبر گوید

گذارند گان جنگ را بخواند
که بوده مصلحت و احصای بکوه
چنان چند تنه بود پیرانش
چهل دره را بود پنهانی آن
نه از جمله رستمانش بهراس
بعبری زبان خیبرش نام بود

ز پیکار خیبر چنین قصه راند
به ترقیع و تعظیم گردون شکوه
که شد نیل سنجانی از دانش
مدور مانند جوسه روان
نه بیم از گزند و نه پیر وای پاس
ورش را سپهر برین بام بود

در اینجا اگر و سبب سکونت پذیر
 و سبب جلد بودند اهل کتاب
 بنی را چو زانها خبر در رسید
 نخستین زبانه دعوت گشتند
 سخن را ندانند جزیره رسول
 با خبر به تنبیه شان کردند
 نخستین بفاروق رایت سپرد
 به تیز گمان منخسب و تفنگ
 و سبب فتح آن قلعه مهمل بماند
 و گریه را رایت به بوبکر داد
 از و هم مرادش میسر نشد
 چو آن مستح بر دور توقف نهاد
 که رایت بدست کس سپرد
 بود و دست ارشاد سول و خدا
 به سر پیچک باب خیسب کردند
 شنید شتم از راویان کتاب
 به بیار به چشم رنجور بود
 چون بنگام گفتیم خبر رسید
 فرو بست چشم روان شد شتاب
 سحر کا و پیوستش اندر نماز
 محمد پس از رفع نطق سلام
 کاس شیر حلال بیت از پس
 که انجام این فتح پر نام تست

بحکم تروحه قلعه گیس
 بر دوان و دوان بر روی ناصب
 به تنبیه آن خا علم بر کشید
 تا مایه انخاب آورد و سود
 هم آنرا نکردند هرگز قبول
 نیاورد و آورد تغزیم جزم
 که آورد به تخریب شان دست برد
 بان سر کشان کرد پیکار و جنگ
 مهم خیسب ایر مطلق بماند
 که آن قلعه - اباب باید کشاد
 بخوبی کشادش میسر نشد
 بخاطر بنی را چنان اوفتاد
 که گوشت فتوت نرمید ان برد
 خطابش بود شیر و مشکل کشا
 سر از جسم گردن کشان بر کند
 که خود اندر ان روز دلم پوزتاب
 از قریب خیسب خند او در باد
 دل و سبب به عجب میبید
 جان مهر به سایه چون آفتاب
 بجمع پسینش ز راه دراز
 سطره را انداکرد با احترام
 درین معرکه پاش امر ادرس
 شکار نظر بسته دام تست

و درآمد پیش محمد بشتاب
 محمد لعاب لب جان نسیزا
 همان لحظه آشوب آن گشت رفیع
 پیارید انگه رسول اله
 که بشتاب و فتح خبایر بکن
 و درآمد بنساور و گاه بو تراب
 از آن قلعه محب امیر شریر
 میدان رخ آورد با آن شکوه
 بشیر خدا حمله آورد زود
 سبک تیغ خود بر کشید از نیام
 که از فرق او تا سریش شکست
 چون محب ز مرکب درآمد بجاک
 بیک ضرب تیغ ز بسیر عوام
 عسل پیشتر شد از انجا بجنگ
 بضرر حسام یهود لعین
 شمشیرم که یک تخته در دراز
 به کل تیغ آهن سراسر درست
 گرفتش بنگ و سپر ساختش
 ابورافعه این روایت نمود
 که آن تخته را بعد از آن کارزار
 بجا انداختش عزم کردیم و رای
 و کرد و ز از حمله ایستادی
 ز گردان خیسر مقابل نماند

چو باد از صفت و پس بو تراب
 بهالید بر چشم شمشیر کش
 از چشمان او دور گردید دفع
 لوار ابدست و لایت نپناه
 بفرمان ندمانده کاف کن
 چو خورشید تابان بگری شتاب
 که آن پهلوان بود و صاحب سریر
 که از پیشش پیش میشد ستوه
 و لے حمله او بکشت زود نمود
 بخودش فروزد و زود تمام
 گزشت از وجودش بر نمیشد نشست
 رخ آورد و یا سر بقصد هلاک
 نیاورد که کار او شد تمام
 یهودیش آمد به پیکار تنگ
 قضا را فتادش سپر بر زمین
 بران دشت بود او افتاده نرا
 که جنبش ندادش به جزویت
 که تا شام از کف نپنداشتش
 رموزن گرانش حکایت نمود
 سن و وقت گردان رستم شمار
 ولیکن نه جنبید هرگز ز جا
 تنی شد چو میدان جنگ آوری
 سله خویش را بکند حق رساند

<p> ز زمین سوخته خندق چنان گزید بگفت پاشنای دوش بر گرفت بیک زور بازو امیر و لیسر سرش بر لب خندقش بر نهاد که بود آن بمقدار یک دره کم به لشکر داد و انگه که مان دلیران دین گرم تر تا خستند بشمشیر و خنجر کشادند چنگ حدون دگر گاندران قلعہ بود حصارات و آراضی آن سو ندر و سار و ایت که روی نمود درین سال حج گشته بر خلقی فرض </p>	<p> که بر آستان دوش بر پشت تزلزل بن کوه را در گرفت در انگند یک تخمه اش را زبیر بزیر سر و گیرش دوشش داد ز بهنای خندق حکم رقم فرازش به خنجر در آید روان بران کشته در گذر ساختند روان گشت در بای خون سپید سمه در دو هفته کتایش نمود پیروز مردان اسلام داد ششم سال از هجرت این فتح بود بحکم خدا و مذا فلک و ارض </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان در بیان کیفیت عمره گذاشتن آنحضرت

رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

<p> چنان می نویسد زارباب جاده به پیغمبر از حکم پروردگار بحجیت خود شلیح الائم ز طرف مدینه به بیت الحرام به تحریکه عمده نیت گزید منافق پیکار ساز آمدند بر افواج اسلام شد راه گیر تقابیر آن تیره کاران گفتند </p>	<p> نگارای نسخ رسالت نیا که فرضیت حج چو گشت آشکار به عشرین ذی قعد سال ششم روان گشت با خرد با هتتام چو اندر حدیبیه لشکر رسید چو در بیه مکه شد از آمدند همان اب سفیان بجمع کثیر بنی گفت تا تیر باران کنند </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زیاران چو آن تیر باران رسید
 زمیدان پیکار و نادر و گاه
 بهر خانه و پشت بام و جدار
 بمحشر بناموسن بیت احرام
 بتصحیب عثمان رسول زمان
 که بر کسب جنگ تان نامدیم
 جز این نیست مطلب بحکم اله
 چو آمد بکمر رسول الرسول
 بر پیکار تیسر و کمان چو استند
 بناچار گسزان طرف بازگشت
 که این مشرکین خشم کین ساختند
 بنه جمله اصحاب را پیش خواند
 نمودند یاران بحکم وفاق
 که بندهیم بحکم کمر بر جفا و
 قضا را درین گفت و گویی راز
 بناچار عثمان با مر رسول
 که اندر رجب سرور نیکنام
 برین صلح در یکدگر تاد و سال
 بدین نوع چون آشتی شد پدید
 به شرب بسال دگر در رجب
 همه مشرکان در جبل تاختند
 او اگر عسکره رسول خدا
 چو ابواب عسکره بر و بازگشت

گروه شیران هنریت گزید
 گرفتند دیوار و در را پناه
 گزیدند باطل پرستان قرار
 عنان با بچید با احتشام
 پیامی فرستاد بر مشرکان
 بخونریزه مشرکان نامیدیم
 گذاریم عمره نور و یکم راه
 نکر دهند پیغام او را قبول
 بکین چون سنا مو بویختند
 بگوش نمید سخن ساز گشت
 باقبال قولت نپذیرفتند
 ز کین حسودان سخن پیش راند
 بتجدید زیر درخت اتفاق
 بهمت در شمع بایک شاد
 گذشتند ایام حج از فراز
 گمانند زمان بت پرستان قبول
 بجا آورد عمره به بیت محرام
 نیازند پیکار و خشم قتال
 محمد به شرب عنانرا کشید
 بکه رخ آورد شاه عرب
 سبک شهر که تنه ساختند
 با حکام و ارکان بحکم قضا
 بسوی مدینه عنان تاز گشت

داستان در بیان فتح مکه و ابو سفیان و لشکر آنحضرت
صلی الله علیه و سلم بسر کشتی توسن تن در خرام

چو ششم سن از خبیثت آمد پدید ز شرب بکمه جلیب ال طلب کرد و آمد قشونی گران چو گشتند یکجا دو و دو هزار پیهم بکمر و وان کوچ کرد عمر را از ان جمله باد و هزار سوسه سیمت کرد خال یقین گزین کرد بر ساقه صبیق را بدین جا و در ترتیب خیر الانام در ان شهر افتاد خونا و شور یوسفیان همه فتنه و مالش که بود وزان تقیه از سر و رسته چو روز و نیم صبح گشت شکار بخونری و جنگ برخاستند یرک بر یرک بر در و یام شهر یوسفیان بر پشت تکا و پشت سبکباد پایشان میدان رسید عنانش بقوت نگهداشتن بنان تیرنگ شد که در قلب گاد بر افواج اسلام غوغا فناد	همان مدت صلح آخر رسید به شبان بر آورد در ایات جاه ز اصهار و قریات دین پرورن یونان جنگی زر و سوار بیامو و چشم حسودان بگرد مقدم نمود از سپه کارزار سوی کسره شاه مردان دین خود از گاه در قلب نبوده جا به بطایعه که چو بر زد خیام که باز دی گردان تهمی شد زور بیک جسمه خاص مد فون نمود بجز مادر خود نداد آگه همه یکسان را گرفت از خطر بناموس نیزنگ برخاستند نشانند محکم بتایید قسم که احوال آن لشکر از دست چو صحرای سوخته لشکر دین دوید ندانست زنان رو بره دشتن در آمد بنزد در سالت پناه که آمد یوسفیان بر آبی چو باد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

محمد نگاہی بسویش نکند
 نیز زیرین تا شکم چون دسل
 چون گلگون و س را فرو بست پای
 بتخلیه چشم بند آمد سرود
 فرو سو و پیشانی خود بخاک
 پی رسید از نو رسید سر فراز
 بدینگونه دادش جواب از زبان
 بسویت قریشم فرستاده اند
 چو بند بگفتش که ای سادو مرو
 بگو واقعی آنچه رو داده است
 و گرنه منت راز دل سر کنم
 پس انگاه احوال او مویجو
 شنید آب سفیان و گفت بچنین
 همی چشم دارم ز لطف چنان
 کزان حسن من و مادر آگاه نیست
 بگفتش به تقریر محسنی
 دفن کرده ای مقبره رمال و زر
 شنید آب سفیان و در پا مقام
 که آوردم ایمان باین تو
 چو تریزین با سلام کارش گفت
 نمودند اصحاب و الایثار
 چو کارش بدین کشت گری نشین
 که این مکیان عداوت سرشت

که فرشتش فرو چار پای سمنند
 که جبینش را نماند محسل
 فرو ماند خود آب سفیان بجای
 ز پشت فرس بر سر خاک زود
 نشست از دفراد بستر ناک
 که چون آهنگار گهم کن ز راز
 که ای سرور سروران جهان
 پای به برگشتت داده اند
 ز رسم وره و راستی برگرد
 خدایت چگونه فرستاده است
 ضمیر ترا بر تو ظاهر کنم
 رسانید در گوشش او بود
 که بیشک تو سئ خاتم المرسلین
 که سرگرم مناسای عینان
 سیوم را با اعلام آن راه نیست
 که دیشب تو در کنج تاریک جای
 بجزاد رت نیست آگه و گر
 بتصدیق قفل از دل خود کشاد
 گزیدم بجان و بدل دین تو
 عمر حیات اندر کنارش گرفت
 همه دست بوسیلت از سر بخار
 در آن حال مسدوف کردین
 همی هم پیکار خواهند کشت

در آن عین که فحمت در آید بکار به قصر من آرند که التماس پذیرفت مسدود شد از راه بوسنیان پس انگه رضامند شد	بخت بد این بنگران زینهار اما فی قوسا زس بر آنها عطا نمود از کرم التماسش قبول به قصر خود آورد و زو با مراد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان مزبیا و اخل شدن او علیه اهل صلوٰه و اسلام در مکه گوید

چو صبح دویم دم زد از خورشیدی همه فوج اسلام بعد از نماز بجمیعت خود عسکر گرم و تیز از آن سو سودان دین پیشمار بناموس آفت بر این میفتند ز باران تیر مسودان دین چنان شد که رایات دین پرودان در آن حالی خالد ز طرف یمن پاندم بگریه ز طرف یسار چو افواج دین را همه مشرکین بچپمان شان روز تار یک شد نمودند با هم یمن تناسق که گویشیم تاجسان بود در بدن همان به که تیغ دو دستی ز نیم پس از رفع تکرار و قطع کلام بشیران دین یک یک میفتند	بر آورد دسر آفتاب از زمین نمودند در دوازده جنگ باز بشمشیر زهر آب شد برقی بریز کشادند سرخس کاکار زار زهر سویشیران دین میفتند نیستان شده صحن روی زمین همی باز گردید به لشکر روان در آمد بتابید مردان دین مددگار شد صاحب ذوالفقار بدیدند گرد از یسار و یمن همانا که با مرگ نزدیک شد بسو گند و پیمان بگم نفاق بتحفظ ناموس و یاس وطن نه خود را با پاسه تیغ میفتند کشیدند شمشیرها از نیام همه شور محشر بر این میفتند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ازین سوئے بنم چند رفت آلتد
 بشمشیر پیکار از بهر دوسوی
 رسانندند مردم بگوش رسول
 درین حال امداد یاران بکن
 محمد بن موسی شید خود وزره
 در آویخت شمشیر معجز نیام
 بر آویخت و خواست فتح از خدا
 در آمد در آنوقت جبریل زود
 به پیکار با مصطفی گشت یار
 ز برق دم تیغ قدوسیان
 به صمصام دین پروران ز نصا
 ز تندید شیران بیدایین
 خزیدند بقیاب در خانها
 ز بهر چار سو فانیان خرسند
 بآب سیاف همه فازیان
 بجدی در آمد با حد شکست
 در اسخاں سخت از پس شپت شهر
 از ان سوزدش بیکبار گه
 کین زاله با بر سر بایم دور
 که فریاد با یا محمد بگوش
 که عمری چو کیسوی بسو دای تو
 بطفای درت لطف با کرده ایم
 به قدرت ترا اقر بایسم ما

که گردون و نخواند از ان الحذر
 ز خون دلیران روان گشت بسو
 که زور آوریدند قول قبول
 که تاشد کین را بر آرنجین
 نبندد و کمر بر میان زد گره
 بزیر کمر از دو آل نظام
 چو خورشید گردید جنبش گرای
 همی با ملائیک ز گردون فرود
 بیار است هنگام کارزار
 نمودار گشت از قیامت نشان
 ز ناف زمین رفت خون سویی کام
 بهزیمت گرفتند اعدای دین
 به بستند ابواب کا شانشا
 و رآن شهر آفت برنگیختند
 بهر کوه چش اش نه خون شد روان
 که از گشتگان گو بگوراه بست
 در آمد ابو بکر با فوج قهر
 که آمد بدان قوم ناچار گه
 کشیدند فریاد با از جگر
 ببلطف عنایات و رحمت نبوش
 سرخویش سو دیم بر پای تو
 بدلد از بیت خون دل خورده ایم
 برویت یکا یک فسد ایم ما

نمک چو فریادشان گوش کرد
 بفرمود و هر کس که عاجز شود
 نمودند که سجا نماندست نباست
 گفتند که در کعبه الله روند
 بنشینند کای ثبات خاص و عام
 بفرمود و آنکه رسول خدا
 همانا که این شوند از قتال
 مع القصة آخر چنین بختند
 با قتال انگاهنیه بالانام
 بفرمود و کارند انعام را
 علی ولی و دیگر یا و ران
 بیای نبی می گفتند پیش
 نمیدیدند چو بسبق
 همان عمر و خاص و هم عکرمه
 چنین سه صد و شصت هنام شک
 جبل نام سالار هست نام بود
 به بالامی کن بام شد بو تراب
 زدندش بسی ضربت از شکفت
 شنیدم که در مکه با احترام
 یک دیو بود او پیش مقیم
 بحکم حماقت همه خاص و عام
 بنام رسول خدا حکم داد
 بر یکش چو خالد عکبش زان

بنا لید چون ابر رحمت زود رود
 بکاشاید اب سفیان رود
 زان بود مردم بعضی و بعضی
 ز شمشیر غزوات مامون شوند
 نماندست هم جای بیت الحرام
 که اسلح نمایند یکسر را
 و کردند بود در ستگاری محال
 همه تیغ و ترکش پید خستند
 یکایک درآمد به بیت الحرام
 ز کعبه حضور سبب الوریان
 که با پاستند محکم در ان
 بتان را در آورده از جای پیش
 باصنام میگفت تسلی جا بر حق
 شکستند سه انگه بگردن همه
 شکستند یکسر و نیردی چنگ
 خود آن کعبه را بر سر بام بود
 بکاش در انگشتان
 نمودند اعضا آن لخت لخت
 درختی قوی بود غرضه بام
 زید کاریش کار شیطان بریم
 بطاعت پرستندی آنرا مدام
 که برکن تو بنیادین دیو با د
 برآمد زن زشت روی از ان

سراسر بریشان بمهر موی او
 گریزان شد از کیش خالچو باد
 بسر بر زدش تیغ و انداختش
 چون نیکو نه فتح در آمد بکار
 حوودان سرور بقتل آمدند
 به شتم سن و بهزد هم از ضیام
 نبوت همی بست و یکساله بود
 شنیدم که از کیان دویزار
 گرفتند چون جمله راه صواب
 پس از نصرت و فتح خیر الانام
 چو عثمان طالعش کلیدار بود
 ز بانها بدله ارسه آرستند
 ولیکن بگوشش نیابد قبول
 بدیوایر کعبه علی طرف بام
 بدست از کف او کلیدش را بود
 در آمد محمد نه بیت خدا
 ز طاعت چو او بر فراغت نهاد
 در آنحال جبسه یل بر مصطفی
 که چون از بر اسیم با این کلید
 بدستش که این منصب از دست اوست
 نوازش گریه را تو هم سازده
 چو جبریل این وسع اظهار کرد
 بدان لطف و احسان ایزد تعالی

چو پشت سید از دمار وی او
 بی قتل او تیغ بازو کشاد
 بنم آنخوش بامرگ او خستش
 و گریه گون شد اسلام را کار و بار
 شیرینان خود سر بقتل آمدند
 شد این فتح با استعانت غلام
 که این فتح از فضل حق بر نمود
 گرفتار گشتند هم رستگار
 بازادگه طلقا شد خطاب
 رخ آورد در باب بیت الحرام
 درش بست بر بام آن وقت نمود
 کلید در کعبه زو خواستند
 به پیچید گردن هر یک رسول
 بر آمد بغدادان خیر الانام
 بمفتاح قفل از درش بر کشود
 دور گفت بشکرانه کردش او
 کلیدش تجویل عباس داد
 در آورد و وسع از حضور خدا
 نیاکان عثمان را و اسید
 نزارم روا بخش روح دوست
 کلید در کعبه اش بازده
 پیچید بکلمه خدا کار کرد
 سراپای عثمان گرفت افعال

<p>به قصد تی آور در در بر رسول کلید تنی بدست برادر گشت خود از التزام بنی فیض یافت هنوز آن در کعبه را بند بست</p>	<p>بجان و بدل کرد ایمان قبول که او نام خود شیخ و طلحه داشت همه پیش سوئے شیر بستانست بشنیدم که اندر بنوشید است</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان در بیان فتح حنین

<p>گزارای احوال خیر الانام که چون فتح مکه در آمد بکار گروهی ز باطل پرستان شهر ز مکه در آن جنگ بگریختند وزان دشت با هم کشیدند سر رسول خدا این خبر چون شنید گذشت از غضب ناگش بر زبان شنیدم که از سرور ارجبند محمد پس از گاه نفعت نمود همان قوم از فوج صید و بکشت از آن تیر باران که آمد بپشت ز ملو فان تیر شربان بدشت چو انجم سبک خیال دین خوش راند مگر آب سفیان و عباس عس بفرمودشان را بنی الورد نمودند گاسه سرور پر شکوه کجا بانگ مارا بگوشش آوردند</p>	<p>چنین شرح بنگاشت از شکام قوی گشت اسلام را کا و بار بطرف حنین از سر کین و قهر به قوم هوا زن در آید گشتند به پیکار از راه و سهم سپر که آن قوم باری و گرسر کشید که ریزیم در پاسد سرشان خدا را چنین حمد نامد پسند چنان آن دشت آمد فرد کشادند یک مشت تیر تار یکایک بهر یک سپر و نهشت همه لشکر دین را بگند گشت محمد چو خیر رسید تنها ماند بماندند ثابت در آنجا بم که خوانند اصحاب دین را بجا دویدند یاران بدو سه گروه چو سان آب فرست بهوش آوردند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بکر بر به عباس فرمود باز
 نیاورد درین باب چون و چرا
 بگفتش چه عباس آواز داد
 سبک باز گشتند یاران تمام
 در آن حال ناموس اکبر شتاب
 با نداد ز نو رسالت پناه
 بگوشش گفت ز پر و دوگار
 که بر زور بازو و دست و تیغ و دگر
 رخسار گذشته گزشتیم ما
 بزن مشت ناکی بر اعدای دین
 پیوسته پذیرفت و کرد آنچه گفت
 بر آمد ز یک مشت طوفان گرد
 ملائکه فرایس برانگیختند
 ز دیگر طرف شیر مردان دین
 بسی را بکشتند و انداختند
 چون کار لعینان با یسار رسید
 ز اطفال و از و اج شان هزار
 ز گدایان و از نازق بے شراک
 ز پیش و ز نو لغز از گوسپند
 ز انواع اسباب و از نقد و مال
 سر سروران را در آمد بدست
 پس انگاه بانصرت با ظفر
 غنائیم در صحاب قسمت نمود

چنین بود که ای غمگین کردن نماز
 بیار این رفته بزن یک نذر
 رسانید در گوش صحاب باد
 بر جعت یگایک کشادند کام
 رسید این جناب تقدس آب
 بهمزایش از ملائکه سپاه
 رسانید چنانچه بختیار
 نشانید تر انگیز کردن دگر
 به تنهایت یا گزشتیم ما
 مددگاری قدرت ما بزمین
 بزرگان ره شکر معبود رفت
 که چشمان اعدای دین تیره کرد
 در آن تیرگی از غضب بختند
 کشادند شیر پیکار و کین
 سرگردان از تن جدا ساختند
 بر اعلام دین با نصرت و زید
 اسیر آمدند از آن کارزار
 که بودند از آه و نقص پاک
 و گر چنانچه ^{چنانچه} آید پسند
 که هرگز نسجد بجز آن خیال
 از آن قوم بے باک و مغرور است
 از انجمن بکه در آورده
 بشکر خداوند خود همیشه شود

داستان مریبان فتح طایف

گزرا را می احوال خیر البشر
 که چون گشت فارغ از فتح چنین
 ز که بد برد رایت چو ماه
 بگویند و ششید و عجب هم
 بنو عبد یلیل و قوم دیگر
 شفیق الامم این خبر دار گشت
 سر خود بدرگاه باری نهاد
 که یارب تو بر که و بر چنین
 ابطایف هم نصرت باز ده
 ندا آمد از حضرت کبریا
 که ای سرور عالم افسوس جان
 به فتح و ظفر سوسه طایف گرای
 محمد چو حکم اسلحه مشغود
 مقدم شدش آب سفیان بکجک
 زهر و دوطرف اندران کارزار
 چو از جنگ و پیکار عاری شدند
 بتقدیب شان اهل دین تا رفتند
 از ان سنگ باران که آمد بجوش
 باختر سه شهر بگذاشتند
 کشاد مردان بپایاب شهر
 گرفتند روز دیگر گرد کوه

بنیان میگذازد و بنیاد بر
 بنی الورا خواجه نشاتین
 با طراف طنائیف بز و بارگاه
 قشر دهند بر کارزارش قدم
 بک رجعت کشند سر
 که بار دیگر فتند بیدار گشت
 زبان مبارک بزاری کشاد
 عطا کردیم فتح از لطف عین
 تنم را سر و تاج اعزاز ده
 بدینگونه در گوش خیر الورا
 به تیغ تو دادم ز نصرت نشان
 سردشمنان را در آورمای
 به تنبیه طایف عزیمت نمود
 بزوین و حصام و تیر و تفنگ
 بسی کوشش و جهد آمد به کار
 سودان یکایک حصار می شدند
 شاه قهر سو نصب ساختند
 بنو عبد یلیل را رفت پوش
 بسوسه جیل راه برداشتند
 تا سراج بردند اسباب شهر
 بعدی که قاتل شدند آن گروه

یکا یک بچند و نیاز آمدند
 سر اسر پاسبان بختند
 پس از فتح زان کو خیر الام
 چون نزدیک دیوار عتبه رسید
 بشکر خدا سر بقر بوس سو د
 که شد کعبه از لوث هنام پاک
 بحکم مناجات انگاه دست
 که چون در جهان جهان آفرین
 بامزش غلش کن نیز کار
 امین خدا بهد بران حال زدود
 بکوش محبت زبان بر کشاد
 که بخش خدا امت را تمام
 بشر طلیکه ایمان بصدق آوردند
 پیغمبر چو این مرده بشنود باز
 چو آن سال هشم پایان رسید
 بسال نهم خود در انجا ماند
 که تاج گذارد بپادشاهی
 بر مردم حجاج گردش امیر
 روان گشت صدیق بافضل بن
 پس از خطبه حج بطرح طواف
 چو فارغ شد از حج و تعلیم آن
 بنزدیک یمن بصره رسید

براب سفیان خسر از آمدند
 بذیل امان خیمه آویختند
 بطایف رخ آوورد و با چشم
 که ایمان عداس از انجا گزید
 که دین را چنین پایگاه فرود
 چون خورشید اسلام شد تابناک
 بر آورد وزین او فاش بست
 نمودی تو آسان مهات دین
 مهات است به عقبه بر آر
 ز عرش معنی در آمد فرود
 بحکم خداوندش این مرده دا
 بطرف خود آورد و بدار اسلام
 اگر چه بد امان گنه پرورند
 چنین سود بیخود ز روی نیاز
 بسوی مدینه غنیمت گزید
 سوی کعبه صدیق را باز راند
 باجماع امت بسایستگی
 که تسلیم حج آورد دل پذیر
 ز شیرب به بطحا و ناف زمین
 شاسک ادا کرد و رسم عفات
 عنان تاب شد بسوی شیرب روان
 بدستور سابق اقامت گزید

داستان بیان حج الوداع و ذکر وفات آنحضرت علیه الصلوة والسلام

گزارنده روز مزاج الوداع
که سال و بسم چون بجهت رسید
و سه با حسنیران و آل عیال
یکایک بنحیمه در آورد و درو
نقور نمودند با خود تمام
که اینجا و فلنگه آبا سئ دست
بر در و فراتش همه مردان
بهمه طفلگان نوحه میخواستند
که تاب فراق نذاریم ما
در آن شهر فرخنده از چارسو
چو آن خلق را سخت بیتاب دید
که بعد از حج و طوبی بیت آه
همی جا اقامت گزینم بے
آن گشت انگه جو سیل حیات
بندی حج سال دهم در نهم
بخونی ادا کرد حج الوداع
را صد ار آن آید در پیش جمع
به صدیق گفتند یاران تمام
پروا روز آنهای تکمیل دین
درین روز شادی نمودن کات

چنین رسید به از کتب الطلح
نمحت بکده سدا و تشید
بجمع صغار و کبار و رجال
همه در افتاد زان گفتگو
که گفتاید که گیسو دیکه قیام
ز عهد بزرگانش یاد اوست
ز چشمان نمودند در یاروان
بدانان وی خیمه میخواستند
ز کف داشت چون گذاریم ما
برآمد زهر مردوزن با و جو
پیمبر دم استالت آید
بشهر مریم رخ آرم چو ماه
بشخص اندرم تا که باشد می
سوی کیمه آن قبله کائنات
شد اکلت نازل لکم ذیکم
با نخله خویشان و با اتباع
ابو بکر بکریست نهند شمع
که ای پیر اصحاب خیر الانام
رسید است بر خاتم المرسلین
نار دیده ادرار گریه سراسر است

ابوبکر آن آینه را ترجمه
که بگرفت چون دین بدینا کمال
که هست این تورات مرقوم راز
از آن روز صدیق کاین شرح خواند
مع الفقه را بجا عنان چون کشید
بیاطن و ریش در دهلو گرفت
به شرب و رآید بکلمه تعال
صحا به بگوشش رسالت پناه
بفرمود که خالق کعبه است
کند هر چه خواهد همان بهتر است
چو بهار ریش رو بشدت نرسد
بوقتیکه تخفیف رومی نمود
بهنگام تشدید آزار خویش
بته روز و در وقت هفتاد نماز
بدینگونه چون چند روزش گذشت
را از واج و اجابت ل برگرفت
چو شرح و فاش نیامد ز من
که ختم الرسل را بیان وفات
مفضل چو ناید به پردخستن
دوشنبه دوم از ربیع نخست
فرود آمد از آسمان عزرائیل
سراپا بشکل عسب سائبه
بدروازه قصه خیر البشر

چنین گفت اندر جواب همه
محمد گراید بسزم وصال
از آن روی گردیده ام گریه ساز
بنی زنده هشتماد و یکروز ماند
بتهجیل در ذوالحلیفه رسید
بدان در طبعیتش خو گرفت
در گونه گردیدش از درو حال
بگفتند که حق شفای بخواه
بتقدیر و سه هر چه آید سیر است
عبودیتیم را رضایور است
بهر لحظه بخشش می شد زیاد
است بنی با وضو نمود
بجواب صدیق را خواند پیش
بتقدیم بو بکر شد سرفراز
بتغیر حالش در گونه گشت
تنای می بود در سر گرفت
چگونه توان ساختن از آن سخن
مکنجه بگو بایک ممکنات
ولیکن بچل توان ساختن
بوقتی ضعی راه فرد و جنت
بحکم خدا دهند و رب الجلیل
زایوان عرش برین تاخته
بدستور پیکان در آوردند

نخستین بران در باد از بهت
 نمودند کان سرور کائنات
 و گریه بار بانه بر آورد باز
 مگر بعد و ریش ساختند
 سیوم بار بانه بر آورد و سخت
 جو با ننگ نهیبش بگوشت رسول
 یکایک دو چشم جهان بین گشود
 که داند ای مردمان کیست این
 بهمانست این روحی جانستان
 اجازت نمی خواهد از هر کدام
 و گریه ز دیوار بے راه در
 رمایه روان از تن صد هزار
 کند ناز پروردگار از آتیم
 پسته از دوا کراش انگه درون
 پرسیدش از موجب آمدن
 خداوند سنوی خودن خواهانست
 ولیکن با طلف آن جلیل الصنات
 پیمر چو فرمان حق گوش کرد
 بحکم سروصل پروردگار
 ولی این قدر خواست مهلت ازو
 دران حال ناموس اکبر رسید
 ملایک همراشش خیل خیل
 گرفت کف جمله سببین هزار

با داب دستور بے باز خواست
 علیل است و معذور از القات
 که با وی مرا گفتی هست راز
 تجوز در خوش نه پر خستند
 که از پیش گشت لرزان درخت
 بسنگینی بیکران شد و سیل
 بر دم زاحواش اش که نمود
 اجازت طلب از پیچیت این
 که پیغمبر از انداده امان
 در نجبا مگر بسته از احترام
 بقصر و عماران در آرد گذر
 بیک خطه از حکم پروردگار
 نثار دوز کس هیچ اندوه و بیم
 طلب کرد پیغمبرش از بردن
 گفت که ای سرور در انجمن
 بهشت از برای تو است است
 تخیر نمودت بهوت و حیات
 خیال حقایق فراموش کرد
 پتشیط رحلت نمود اختیار
 که تا جبرئیلش شود و پرو
 تجیل از طرف عرشش مجید
 فرو دام از اوج مانند سیل
 طبعها که اندر ز بهر نشار

زازواج پیغمبران سلف
 بسی حوز و خلایان و ضوایان باغ
 بدین ساز و سامان چو آمد فراز
 محسوس درویش نگه باز کرد
 جوابش این چند ابار داد
 که ما مملووم بکارت ز جهان
 در اینجا مالک رساندم پیام
 چو از نظم انیکار پردختم
 شنیدم او چو تقریر روح الامین
 که بعد از سفر کردن و رحلت
 بگوشش حکم جهان آفرین
 که بخشیده امش را گناه
 چنین است فرمان پروردگار
 نیامی تو تا در بهشت برین
 هم از عامه امتانت اگر
 خواص گروه دیگر سرداران
 محمد چو این مرده در گوش کرد
 بخورم دله اسبجان شاد شد
 اشارت روان کرد بر عزرائیل
 سر آور بکار که خود آمد
 درینکار سلاطانی مساز
 به فرموده سرور سرداران
 دران حال انشاه گردون جفا

کشیده زهر جانب صف بصف
 فروزان رخ بریکه چون چرخ
 امین خداوند عالم نواز
 زویر آمدن شکوه آغاز کرد
 زمعدوری خود چنان لبک شاد
 بآرایش خلد دار الحبان
 که آتش زد و زرخ نشانند تمام
 بدولت سرایت بسر تا ختم
 ز تیار امت شد اندوهگین
 چگونه بود حالت استم
 بشارت چنین داد روح الامین
 خدا در پشتش دهد جایگاه
 که تو فکر امت بخاطر مدار
 نباشند داخل دگر سلیم
 بماندیکه هم ز جنت بدر
 بر حمت نیابند راه اندران
 عزم جسم امت قراموش کرد
 که بجز قریبانش از پاوشد
 که ای راه ملک بقای اویسل
 ز دورگاه قسره ماند و سرمدی
 کمن کار کوتاه رحلت و ساز
 بدستی گف پایگرفتش روان
 ایادی فرو برده در طشت آب

کمر بر بالید بر روی خویش
 مه از رحلت او جوار گشید
 غطار و بدر و وفایش تسلیم
 سدی ستون عرق در آب گشت
 زانده مریم پنج سر کشید
 رخم شتری ز و عیار خاک
 چنان بر ثوابت و دید نظر ار
 چو دید پنهان در جهان و نام
 پروبال خود نسر طایر شکست
 جهان گشت در چشم مردم سیاه
 زمین تا فلک سر بر گشت تار
 ز دیوان افسوس اهل علم
 بستان شد آشفگی موبو
 زار باب دین هوش کرد تنقال
 صحابه ز وحشت خند و باختند
 سحر دار گل جیب خود چاک زد
 رحمت سر شام در خون نشست
 طیور جهان از و فور ملال
 بهایم بجا مون زانده غم
 بحر از فراقش بجوش آمدند
 نباتات و اشجار در باغ و راغ
 ز نبیره آه ضاجه لان
 مسرت ز سلیم دل رختابست

بر حلت ره عرش بگرفت پیش
 آتینک ناپید نوحه کشید
 بیگانه از جرخ بر خاک هم
 رخ مهر چون تاب بپتاب گشت
 جگر را بر در وینید و برید
 کریان زحل کرد چون لاله چاک
 که از قطب افلاک گم شد قرار
 سرانگند واقع از آن و تسمه
 از آن ماتم دور و در خون نشست
 بخون گشت رنگین لباس نگاه
 ز صحرای گیتی بر آمد فبسا
 سرخشی سر انگشت یک بیت غم
 ز هر کوب بر آورد و سرهای هو
 سرانرا و گره گون گردید حال
 بجزر و شوریدگان تا خفتند
 شکوفه کله بر سر خاک زد
 فلک از شفق لاله گون پرده بست
 زیر و از حشرت گسستند بال
 گدشتند از آب از کاه مسم
 چال از الم در خروش آمدند
 فرو زنده شد از غمش چون باغ
 چون بال شد سیلند آسمان
 جوار بر سر و زنجیر نشست

قیامت بچیشان مردم نمود
 خواطر چنان گشت مجنون بدو
 مصیبت بگلزار گیسو شتافت
 تر از لعل تسرار از سر کوه برود
 ز بازوی گردان دین تاب گرفت
 بدینسان محبت چو رحلت گزید
 ز بالین گمش حایشه شد برون
 چو خاتون جنت پدیدش چنان
 زایش بمحافل بیت و سرم
 بشهر مدینه در افتاد شور
 در آمد عسوی بیت الرسول
 به قصوره حایشه زد و قدم
 بر آورد و شمشیر بردستاد
 که حرف و قات محمد اگر
 که روشن بمعراج نایز شد است
 چو این قضیه بشنید صدیق دور
 ز فاروق پرسید کای شیخ دین
 بگفتا که روحش بمعراج تافت
 ایو بگردانای دوران دراز
 سر چادر از روی او باز کرد
 بگریه سزا پاسب خود در گرفت
 برآمد از آن حجره انگه برون
 بگوش محمد گفت کان تا بوز

ز اشک خلاق روان گشت زود
 که بر زلف یلای شب شانه کرد
 جها نرا بنجارالم سینه کافت
 ثبات زمین تن به صحر سپرد
 ز سرهای اهل یقین خواب رفت
 روان از وجودش بخت رسید
 روان بر سرخ از دیده سیلاب خون
 بر آمد ز بهر موش آه و فغان
 ز صبر و سکونت نمودند نرم
 کزان شور در گریه شد مار و موی
 سراپايش لرزان و خاطر ملول
 عیان دید حال شفیع الاعم
 بمردم بدینگونه آواز داد
 کسی گوید اندازش زیر سر
 بچشمش بلاکت نه جایز شد است
 به قصه پیغمبر آمد بفرور
 بگو حالت خاتم السالکین
 بدرگاه عرش برین بار یافت
 ببالین سفید آمد سحر از
 رخ روشنش دید چون مهر زرد
 تو کوئی که تنگی بگو هر گرفت
 روان اشک بر روز بوش درون
 باغوش رحلت در آورد سحر

بتقلید و تکمیل و تدفین او
تا فی دین کار پس تار و دست
بافت این و شمشیرش اندر نیام
چو نومسلان این خبر یافتند
یکایک ز استقامی این رویداد
که در درم و قوم انصار یان
وزان پس بکم تدابیر و فن
و از خلافت بعد و عباد
چو شکیب این آگاه گشتند از ان
پس دفع غوغای آن خاشاک
علی را بتقلید خیر البشر
بمال و انس را و عمار را
در ان کار باری نمودند یار
تکمیل و تکمیل چو پر خستند
کشیدند آنجا و شمشیرش بدوش
پس آن نقش پاک شفیق الاله
علا یک ز غرض برین تا خفتند
همه انبیا نیز از آسمان
در ان پس صحابه زبر جبر
تدریج ادا ساختند شش نماز
به قیصوره عالی که تا خفتند
بما نجا که غیب استوده گشت
گند تا فلک کرد گیتی حرام

تجدید باید در آورد و در و
که این رحلت خاتم الانبیا است
در آورد و گردش تسبی تمام
سرا از حلقه ایل دین با خستند
چنان شورش اندر مدینه قنار
حیان گشت از روز و رحمت نشان
گرمیدند با یکدیگر بخت
نمودند بجهت با استقامت
که آمد تحلیف ز انصار یان
فرستند آن بر دو عالم جناب
نمودند نامور از یکدیگر
صمیم و اساذ بنو کارزار
که بودند شایان آن کار و یار
بتقلید نقش نبی ساختند
ز مردم در آمد قیامت بپوش
بمسجد نهادند با احترام
نماز جنبانه ادا ساختند
رسیدند بهر نماز نشروان
همه سوئی نقشش نهادند
شدند از سعادت همه سرفراز
شب چارشنبه و فن ساختند
ز بیت اللش قدر بالا گشت
طوافش نمایند مردم مرام

خدا یا مرا هم و ده آن دستگاه که یابم بدرگاه آن رودند راه

داستان بیان فضل حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنهما

نگارنده و متصد الصادقین
که چون از وقایع شفیع الامم
گروه زیان کار نو مسلمان
باعوامی شیطان بکین فساد
نمودند انصاریان انجمن
پسند عباد آوریدند رای
در احوال صدیق و فاروقی دو
نمودند گاهی کار سازان دین
حادث پیش باد آورید
تفصیل اهل تشریف اشعور
و گرد خلافت کشید اختلاف
حسودان زهر سو بر آرند سر
شنیدند انصار چون این سخن
به تبسّم صدیق اکبر بجان
عمر هم به تبسّم او دست داد
هم عثمان و صاحب و الاتبان
دله مرتضی در خجای رسول
که زهر ابد در شفیع الانام
که خلص مدینه ز فریاد آن
بدلدارش مرتضی روز و شب

در و صداقت نوشتیم پند
نمود از سر مردمان هوش رام
شدند از طریق هدایت رمان
که باز بستند برار هم داد
که باید نشانند و دود فتن
که سازند او را خلیفه بجای
یکایک رسیدند آنجا به فور
تخلل مسازید در دین چنین
طبايع به قصد یق و داد آورید
گرایید و از حق میفتید دور
که در شود چشمه دین صاف
شود کار اسلام و دین مستر
یکایک به تسلیم وادند تن
کشادند دست و زبانه کارون
با حیار اسلام باز و کشاد
به ترغیب کردند عهد استوار
فرماندند خدی کنجه بلول
چنان نوحه گر بود هر صبح شام
خمی خفت و می ماند زاری کنان
بناچارست بر در رنج و تعب

بدینسان پوشش داد که دل گشت
 سیوم بود تا سرخ ماه صیام
 پس از شغل تکلیف و تدفین او
 به یقینش حست بشاد حست
 در آن مین ز اعراب چندین کرده
 گزیدند از راه دین انحراف
 بگیسوی گذاشتی باک و بحر
 بر آورد از حکم چاد و گری
 بسوی دیگر گرفتند مباح
 چنین چید تا کس به بید نشی
 بے دست رایان نشین برت
 کنندند از خویش طرح نکو
 چو صدیق اگر شنید این خبر
 بمجاله که سیح الکلیش بد خطاب
 که آمد بقوم اسد تا فتن
 وزان جا بسوی طلیح رود
 بسیل آرد آنکه شتاب
 بگویند با فوج عشرين بنزار
 وزان پس ابو بکر عالی نژاد
 به عثمان صفان بادستگاه
 به عبد اسد ارقم هوشمند
 بر مکه کتاب عساکر نمود
 بر طایف عثمان ابوالعاص را

زد و نیا دل فاطمه سیر گشت
 که کرد از مدینه بجنیت حسام
 علی سوس صدیق آورد روی
 دل بد سگالان دین شکست
 بشوخی فرزدند خود را شکوه
 گرفتند آئین کبر و گداز
 که سیله بود نامش بد بهر
 سر خود بد عوای تو مبر
 زبانی شوخ کرد راه مینه سباح
 نمودند دعوا و گردن کستی
 ز احکام شرعی کشیدند دست
 شکستند پیمان و عهد ثبات
 بجنبه اعدا در آورد و بهر
 قین کرد با فوج نصرت مگاب
 ز تکذیب شان ملک پر دشتن
 بنبیه او تیر حازم شود
 کند قوم آن مدعی را خراب
 که اقوام اعدا به آورد و مار
 قضا را حکومت بفاروق داد
 نزد یوانی خویشان داد چاه
 ز غشی گری داد جا به بلند
 که پور اسید آن خردمند بود
 که گزین کرد خاکم بحکم عطا

بشنعاً و زون بشد محاسن
بر حضرت موت از تاملت گزید
بجولان شد از حکم رانی
بتدبیر آن پیر فعل الباقی
علائے بن احضر میشد تعین
سیران را بحر سو که منظور شد
امیران دین حسین سو سو
یکایک جناد آسمان ساختند
شنیدم که اعراب نو مسلمین
ز احکام اسلام شکر شدند
هزاران در آنوقت کردند غم
به تیه مدینه فرار آمدند
چو صدیق اکبر شنید این خبر
فرستاد فوج اسامه برون
جوانان شتاب آبخنان یافتند
درآمد به خیل شهر بران شکست
بدنبال شان تا بچندی گزید
تا بید طالع دران کارزار
ابوبکر آن جلد تقسیم ساخت
از آن فتح و نصرت که آمد بدست
بسی است رایان براه آمدند

که آنجا منور گشت شمع دین
حکومت بنام زبیا و بسید
به تقسیم و تنظیم بیله امیر
بر چند گردید حکم معاذ
بحرین با فوخ نصرت قرین
ابوبکر با فوج مبارک گشت
تا دیب اعدا نهادند و
که گردن کشا ز اسیران بختند
که بودند در بادیه جاشین
با مکار مرد و و کافر شدند
به تغزیت شیرب به پیکار و زخم
به غارت ترک تاز آمدند
به تقبیل آن قوم آور و سر
که راندند از مبران رود خون
که آن قوم را فتنه ساختند
بسی را بکشتند و بستند دست
و دیدند مردان گرد و با گزیده
غفیت گرفتند پیش از شمار
به غزات اسلام تسلیم ساخت
دل بد سگالان سرکش شکست
بارکان دین حذر خواه آمدند

داستان در بیان فتح فتن خالید بن ولید علیه السلام که کذاب و غیره

نکارای این پیکر از جنب
 که چون ارتحال محمد شنید
 بر ریو و فسون خلق گراوه خست
 کرد و یکم بودند ست افتاد
 تریک سوسجاق قلب هرشت
 بتکذیب و عوای پیغمبری
 بد و بکر و پیدند خلقی کشید
 چسبیده گشت اگر ز کار
 که بر اختلافش چو بندم کمر
 کرد و بکه ریو و فسون دیده
 تجویز نموده و دل نشین
 که گر خود مرا شوهر خویش تن
 شود از زنا شوئے ما و تو
 چو آمد پایش گلویش سجاج
 زن و شوی بایکدگر ساختند
 شدند آن گروه و و بطلال یار
 و گرسولیم بحکم فساد
 قریب قوم اسد را بر ریو
 بسی هست رایان بتبلیغ او
 در انحال خالد بر او گرم تاخت
 وزان پس سبکتی بزم بزد
 وزان سوی کذاب ناپاک گیش
 دران فوج سنگین ز روی شمار

بدانش بدینگونه شد نقش بند
 بتکذیب سبیلکه سر کشید
 بدعوای پیغمبری هر فریخت
 شدندش سعادون یکین و فساد
 که بود آن زن شوخ و بدخوی درشت
 همیکر داز حکم بدگوهری
 بکر و فسون خاشاکش بر ناپیر
 زانده شیشه چپید مانند مار
 شود کار من بست و شسته تر
 بسویش بچه خلق گردید داند
 فرستاد سولیش پیام یحیی
 گزینی با خلاص در انجن
 همه کار با ساخته موبو
 باین خود بست بادی ملاح
 بهم بستری صحبت انداختند
 نمودند دعوت بکذب آشکار
 بدعوای باطل زبان بر کشاد
 بتاویل تکذیب مانند دیو
 بر فرمان پذیر س نهادند رو
 که او را از ان قوم مخدول خست
 بتخریب سبیلکه کوچ کرد
 بر آورد در ایات با فوج خویش
 جوانان شمشیر زن چل هزار

بهمه راه خالده و سله نیمه زان
 چو افواج از بهر دوسو شدند و چا
 در کین و افواج گردید باز
 چنان تیر بران شده از کمان
 چو نیت بشمشیر بران رسید
 شنیدم که از حیش او یک هزار
 ز طرف شرارت پرستان و چند
 در انحال بر فوج اسلام و داد
 که تا نیمه خالده شاد و بھر
 بک ثابت قیس و زید خطاب
 سیوم شیر برای مالک حسام
 و گر شیر مردان با نام و ننگ
 بر اعدای دین یک بیک ریختند
 بر راه تجلدفش و ند پاسبان
 بر دامنگی کار با ساختند
 روان شد بشمشیر سیاه گون
 ز فوج پلیدان دران کارزار
 بهی سی صد از خیل مردان دین
 شد آن دشت چون عرصه تاخت
 چو سیل خنجران حال دید
 که دیوار بایش چو حصن حصین
 کرده بران بدنبال و می
 بگری برانگونه بشناختند

دران معرکه لشکر غازیان
 شد افروخته آتش کارزار
 بطعن شان گشت آتش دراز
 کز و باز پس مانده جان روان
 یلا ز اسرا با بخون در کشید
 شهادت گرفتند مردان کا
 نمودند راه جسم نم پسند
 نخستین بجای بنزیت فتاد
 رسیدند کفار با تیغ قهر
 کشیدند شمشیر با از عتاب
 بر آورد چون آفتاب از نیام
 کشیدند برق از دمان ننگ
 به قهر و غضب با هم میختند
 ربودند شانرا بهمت ز جای
 بسی مدبران را سر انداختند
 بیدان نامور و دریای خون
 بقتل آوردند عشرين هزار
 بفر دوس گشتند نمرل گزین
 بفوج حسودان در آمد گریز
 زمیزان رسید و باغی خزید
 فرو برده نیل و خود در زمین
 بحکم تجلدفش و ند پاسبان
 که او را بباغ اندرون یافتند

چنان شد که آن سیر خام را می چو وحشی بشمشیر کوش هلاک کزین بیشتر گریختند آمد بجمله اعدا کنون سر این پلید چو خالد بدان فتح منصور گشت شناخیم چنینند ان بدست قباد از انجمله کسی ز روی حساب هزاران اسیران غلول هم چو صدیق آن بنده را زاید بدرگاه فرمان ده دادگر	بشمیر وحشی در آمد ز پایی فرد سود پیشانی خود بجاک سر حمزه کردم جدا از جسد پا ز اش ان تیغم از تن برید کردی سگان سخت تهور گشت که آنرا مفصل توان شرح داد فرستاد سوسه خلافت آب مقید بزنجیر ستر تا قدم هم آن مرده فتح و نصرت شد بشکر آن چین سود و مهر
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصه بل آمدن مالک ابن نویره که از دست مردمان خالی
بن بولید قضا یا بوقوع آمده

و قایم بولید از راستان که چون خالد از تیغ زهر بخش در آمد از انجا بمرز بطاح بفرمود تا سوسه بخواستند بگوشش رسانند بعضی خیان که وی نمودند با و سچن در دیدند و کردند مردان اسیر بزدان یکایک نگه داشتند دران قید یان مالک ابن نویره ز عهد رسول جهمان افزین	چنین کرده مر قوم این دهستان بنگند کنایه را سر زد و ش که دریا بد احوال اهل صلاح پش و پیش بمقدار خود ساختند که دین پرور اند این مردمان که ایشان رمیدند از راه دین نیو ثعلب را بحکم امیر پنی پام شان فوج بگماشتند که او بود از اهل دینان نه غیر تجھیل صدقات بوده امین
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرفتار آمد بکلم خدا
چونکه مژده روز روشن گذشت
چنان باد تند اندران شب نید
جهان گشت چون گوزن ظالم سیاه
باز آن شور و غوغا بشکر فتاد
خورا خال خال بفرمان هوش
که زندانیا ترا بتا کید پاس
ولیکن چنان رفت حکم قضا
بران بانگ چون گوشن بگشتند
سرسید یانز یکایک به تیغ
دران قوم هم مالکین پذیر
ز قماش بشکر در افتاد هوش
ستم اخ مالک ابن نویر
بصدیق آن قضیه را باز خواند
ابو بکر آن ماجرا چون شنود
که از خالد این کار نماید مگر
بدست خود و انگه قلم بر فراشت
که باید که تنها بسویم شتاب
همه لشکر خود دران جا نگاه
چو منشور صدیق خالد خواند
که در مسجد خاض شرب رسید
قدحها بهمراهی او سپرد
تن دردی آلوده از گرد راه

که بودش همین سر نوشت از قضا
شبی سخت آسود نمود اگر گشت
که هر خیمه چون نسود کا خدیبرید
مطل ز تار یکیش شش نگاه
که کوی و رشور محشبه کشاد
کسا زار ساند این منادی بگوا
بدارید بے دشت و بے هراس
که مسوع شد بر خلاف این ندا
تو آکید برقتل نپداشتند
گفتند در خاک و خون ریغ
بقتل اندر آمد بکلم قدیر
که از فرق مردم بدون فوت هوش
به شرب صبا و ار شد گرم سیر
که خالد بدینسان به قتل رساند
زبان در افشان خود بر کشود
بتاویل شرعی و حکم تر
بدین کون مثالی بخالد گشت
بتابی بیخمس چو آفتاب
تفنیق و تقسیم داری نگاه
به ناقه شست و شب روز راند
از خاها لیشش رفاقت گزید
بخلاوت سرای ابو بکر برود
در آمد حضور خلافت نپا

<p>اما قات نمود و بوسید دست غلیفه پس از پریشش ماند و بود بد و گفت خالد جواب بخن در بنیاب از من زخمی قصور چو صدیق من و در می و شنیف بلشگر گش کرد پدر و د باز بمنکو حسه مالک و اخ و و مانند شان مال در و شیش</p>	<p>تکلیف حضورتس برانوشست ز قتل مالک سخن سر نمود که ای نائب خاتم المرسلین و لیک از قضا آما این در ظهور بد جوهرم و تقصیر عاید ندید که نافتنه آنجا نگر و در از در آورد صدیق انگار و که داد و دیش بود و فایش</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان نبوقیس و سلیمان پسر نبوکتر طایف مرتدین
صلاحی صرمی یکم نبوقیس و مقهوری نبوکتر و غیر مرتدین

<p>حقایق نویس صحابه بزرگ که از هجرت مرسل نیک رانی بکوش علا خاتم المرسلین که بر نذر این مادی شتاب چند سیر آن مرد دانش پذیر بگش خلا سوی مندر و دید چو مندر سر ملک و دیندار بود شب و روز جرحی نبرد اختی در آنچنین حکم خدای جهان بد بنال وی مندی وین پرست چرمید و خلا سوی شیربشتافت</p>	<p>نوشت این چنین از کتاب برگ چو نمود سال نهم نقصان بسال دهم در کشید این چنین روان شو به بحرین چون موج آب از ان ملک صدقات را با گریه چنان گرم روشد که پیشش رسید بران خلق ابواب دین می شود بشایستگی کار دین ساقی پیغمبر سفر کرد سوئے جهان قنار را بفرودس هم رخت بست ساعت پاپوس صدیق یافت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به بحرین برپا چنان شد مقور
 شنیدم ز مردان دانش پرده
 بنو قیس قومی نیکوکار بود
 بنو بکر قومی دیگر بد خب و
 چو از رحلت خاتم الانبیاء
 ز کبر و خصومت سرافراز شدند
 نمودند کامی تا جدا از زمان
 به بحرین همراه ما لشکر
 بنو قیس را بیخ و بن برکنیم
 چو این نکته در گوش شاه عجم
 بمندریک یک اشارت نمود
 که برخیز کاریکه نابید بکن
 بکفت ایزد و قویش همراه د
 بگوچید منذر از انجاشتاب
 بنو قیس را چون رسید این خبر
 به ترتیب اسباب و سامان جنگ
 رسیدند هر یک بجای نبرد
 چنان گشت جنگی عظیم آشکار
 سختین بنو قیس بهت گرای
 دیگر بار کفار بے اعتدال
 ز کثرت چنان تیغ شان نیز گشت
 بناچار گه جمله اندر حصار
 رسیدند و کردند پیکار و جنگ

که از حق پرستی فسادند دور
 که بودند اسجاد و قوم و گروه
 که شان را هدایت مددگار بود
 که گشتند مصروف بر ارتداد
 شنیدند اخبار قوم جفا
 پوران کسری سبک تا خفتند
 محمد را که در برابر جحان
 تعینات سازی اگر با سری
 همه مملکت را مستحضر کنیم
 رسید از شیران ابلیس دم
 که او پور نعمان بے باک بود
 چنین کار زار یک شاید بکن
 کلاه بزرگیش بر سر خد
 سوی ملک بحرین چون سیل آب
 به پیکار بستند حکم
 نمودند گرمی پے نام و ننگ
 ز پویه بگزودن رساندند گرد
 که شد روی میدان خون لاله زار
 ربودند خصان دین راز جای
 فتنه و ند محکم قدم بر جدال
 که بردند دین پروران راز شت
 که بودش چو آتار نام شکار
 بحکم اقامت به تیر و تفنگ

پس از مدتی چون جنگ آمدند
نوشته اند احوال خود با شتاب
ابوبکر فرجی بپای آن جهاد
که باید ترا گرم تر تا خستن
ز امصار و قریات مردانین
پذیرفت و کوچید ز اینجا چو سیل
شمامه جو از مردان اهل
و گرقیس قاصم بفرمان بری
پانوه اقوام خود با سپاه
نگری می پس از راندن پی پی
در افتاد ناگاه شش از گذار
شبی تار از سرمد تاریک تر
دران دشت چون آب نایاب بود
ز تاریکی آن معطل نگاه
دران دشت بی آب بی اختیار
که اینجا گزینیم امشب قیام
و در جمله او و ابابساب و آل
بهر سو که بسیار بشتافتند
بناچار مایوس باز آمدند
گرسنگان گریخته بپای اختیار
چه گونه توانیم بی آب و نان
علا حال مردان چو زنی گشته دید
باند ز فرود با آن گرو و

فرمانده عساکر ز جنگ آمدند
به تفصیل سوسه خلافت آب
ملار از اسد اب همراه داد
بنویس رایاوری ساختن
نگاهای خنایسته با خود گزین
پشتیق بحرین آورد سیل
که بود او سری نامی خوش خیال
گم بسته اندر رفاقت گری
نگه شتند ملحق یکایک ز راه
چو چندی مرآسل نمودند علی
شبی اتفاقا به یک ریگبار
از زلف تاریک و تاریک تر
بهوش بگریخته کتاب بود
که از دیده دیده نمی گشت راه
گرفتند نه از جمله مردان قرا
بجویم فردای آن وقت بام
رمیدند یک یک بدشت و مال
دران ظلمت آباد گم می شدند
بلشکر که خود فرار از آمدند
که چون می توان کردن این کار را
از اینجا مسلم بدر بر و جان
بی استمالت زبان بر کشید
که مردان باشند ثابت چو کوه

شما جمعه دارید خرم غزا
 چو در گوشت کردند در سفتنش
 مع لطف سه چون شب باخیزید
 نماز سحرگاه دادا ساختند
 یزیدی بدرگاه پروردگار
 که یارب کرم کن بدین پروران
 بچشمان مردم سیکه چشمه ساز
 بسویش چو سیلی روان تافتند
 دران حین بجه چارپایان شان
 گرفتند و شکرش ادا ساختند
 شنیدم که منجاب صاحب قمار
 از و پوهریره نمود این خطاب
 درین ملک بسیار گردیده
 گفتش که من بیشتر چند بار
 نه از دیده این چشمه را دیدم
 همی دقت از لطف پروردگار
 چونجا بساند این سخن بر زبان
 باطراف آن ملک شهرت افتاد
 ز کشف و کرامات ارباب دین
 چو بردند ارباب نصرت نشان
 علا قاصدی پیش اهل حصار
 که ماجله انجبا نسرا اندیکم
 جبهش نوشتند ز انجبا چنین

مددگار کرد و شمار اخلا
 متلی گرفتند از گفتنش
 ز طرث افق صبح صادق مید
 به شغل مناجات پرداختند
 علا دست برداشت بی اختیار
 گفتند این بران دیگران
 نمایان شد از گاه در ریگبار
 ز لالش همه نوش جان ساختند
 رسیدند از چار جانب ودان
 به ترتیب نهضت برداشتند
 علارابه فرخندگی بود یار
 که امی مرد سیاح عالم شباب
 چنین چشمه زین بیشتر دیده
 گذشتم برین دشت و این گیاه
 ز دیگر کسان نیز نشنیده ام
 نمایان شد این چشمه خوشگوار
 بشکرش شدند آن همه تر زبان
 که بر فوج دین باب رحمت کشاد
 بدین بگریوید ندلس مرتدین
 به تیمه چو آثار دین پروران
 فرستاد و نمود آگه ز کار
 با خدا و قوم شما اندیکم
 که امی شیر مردان نصرت قرین

بتخریب دشمنان شتابی کنسید
 از غیظت ما و از ان سو شما
 فلما چون جواب بنویس خواند
 چه خورشید تابان بغرب بتافت
 طلا با همه لشکر موئسین
 بر آورد و تکبیر و تیغ از نیام
 پس آنکه بر اعدای دین بختند
 بنویس هم از پی کارزار
 ز طوف و گرد بر سر دشمنان
 از ان سو چو تیس دین بوطلا
 چنان گرم کردند پا زار جنگ
 هزاران سگ زاپه بشیر تیز
 گرفتند و کردند از پیش بس
 و گریبان شهادت شمار
 سوی حصن ارون نوشتند راه
 چو صبح سعادت نمودار گشت
 از ان غاسران شقاوت نشان
 پس آن عمر و منذر دین پرده
 همه سلین را ضیافات ساخت
 به بحرین آنکه عنسان حلا
 که آنجا گردوی ز اعدای دین
 به پیرانش بجز ز خار بود
 از ان آب پایا بنایاب تر

بچون روی صحرای کلهای کنسید
 بگفتار باستیم تیغ از ما
 بتدبیر آن کار مشغول ماند
 بر آفاق تاریک شب دست یافت
 که بستی بر قتل اعدای دین
 بر آهنگ او لشکرش هم تمام
 که گوی فلک بر زمین بختند
 بگری بردن آمدند از حصار
 بشمشیر گشتند برق افکنان
 بگندند بس سرکشان راز پا
 که از کشتگان گشت آن عریض
 بگندند سرد گرینا گرین
 و غنایار مغلول بسیار کس
 یکایک نهادند و بفرسار
 گرفتند آخر در انجا پناه
 همه مومنان طفره یار گشت
 گرفتند مال و متاعی گران
 که بود او بنویس با سر کرده
 بشایش گیکھا ملاقات ساخت
 نمودند معطوفت بجزر غزا
 تو طین گزین بود با کفر دین
 که جویش ز ملاح دل می بود
 نه ممکن عبورش بکشته مگر

رسیدند آنجا چون رسا پناه
 براسیده کفار تند ویر ساز
 بناچار گشتند مردان دین
 چون هنگام و وقت عبادت رسید
 همه اهل اسلام برخاستند
 عبادت برداشت بعد از نماز
 که یارب ازین بحر مارا گذار
 به آمین همه دست برو بگشتند
 پس آنگاه کشادند کیسر عنان
 به پیکار اعدا کشیدند صف
 حسودان از ان آگهی یافتند
 بشیر و بغیر دید چون رعدند
 سرخیزه از سینه ها شد پشت
 همان تیغ فولاد و تیر و خنک
 چنان روز بازار کین گرم گشت
 با خبر هزاران دین یک یک
 بر اعدای دین ریختند چنان
 چنان تیغ مردان دین تیر گشت
 چو از تیغ خونریز دین پروردان
 زن و طفل آنها اسیر آمدند
 غنائیم نه چند ان در آمد بدست
 بخنجرش آمد ورم شش هزار
 بهر پیاده شسته از ان مال دوز

نمودند بر ساحلش خمیر گاه
 بخود گشتی از کشیدند باز
 بطرف کنارش اقامت گزین
 ز طرف افق صبح صادق رسید
 بطاعت و رمی قامت آرستند
 بدرگاه معبود عالم نواز
 بر آریم تا از شیرین دمار
 بفضل الهی نظر داشتند
 گذشتند آنسوز بحر روان
 اگر قند شمشیر بار آبکف
 ز ما وای خود گرم بشتافتند
 شد از ضرب جساتیغ برنده کند
 بسی گردانرا بمیدان بگشت
 جگر باد و رید و بدوزید تنگ
 که آهن باهن زد و نرم گشت
 رسانند عوضا به قصر فلک
 که رفت از دین پامی تمکین شان
 که از خیل کفار خونریز گشت
 بقتل آمدند آن همه خود و سران
 به بند رسن و سنگر آمدند
 که شمشیر بجامه توان نقش بست
 بتقسیم در خنجر بهر سوار
 بقیت رسانند و ریکد گر

<p> روز انجا به اردنم بنمودند کوچ سریران اردنم بر دهن آمدند چو خوردند شمشیر شیرانین دران موصه جنگ بسیار کس پس آن چورنمان چو آمد ستود پشیمان شد از کرده خویشتن و گر میران پیش شاه غم نمودند احوال آن سرگذشت </p>	<p> بقتبیه قوم بنو بکر پوی بمیدان بی جنگ و خون آمدند فداوند کسیر بر و سه زمین گرفتار گشتند از پیش پارس امان از علاجست با یک کرده پذیرفت ایمان بجان و بدن رسیدند ز انجا گریزان هم که بر ما چنین جور بار گذشت </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان و بیان فتح عمان و فتح بحرین

<p> بخارنده داستان شریف که در اهل عمان جلند سی بنام دو فرزند از و آمدند و بود بحکم هدایت بوقت رسول ریاست بدان قوم میداشتند همیشه ز دنیا چو رحلت نمود بی جا و دنیا گزید اراده او یکی شکر از بد سگالان گزید همه اهل عمان بیکبار رگه با طران عمان بحکم فساد از ان بد سگالان چو آمد ستود گرفتند بر کوه اندر حصار بصدیق احوال بهنگام گشتند </p>	<p> چنبرین می نگار و برای لطیف سری بود معروف و فاضل عام یکی جعفر و دیگر عیسی الودود نمودند آن هر دو دین را قبول بجان تخم نیکی همی کاشتند جلند می پیچید مانند دو به پیچید آن ملک باز و کشاد بران ملک دست تصرف کشید گرفتند زور رسم آوارگی که سخت بستند بر اراده او سبک جعفر و عیسی شد سوی کوه بناچارگی هر دو با هم قرار که دشمنان چنین فرستند بر داشتند </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اگر اهل مکه و بکین و حصد
 و اگر قوم کفار اندر زمین
 و برین وقت تاریک افواج یکنه
 نمایم بمسیه اعدا به تیغ
 ابو بکر چون خواند مکتوب نشان
 حذیفه امیر حمصی که بود
 سوی اهل عمان تعیین ختیش
 و کر خب بار قی با سپاه
 که تازه سوی اهل مهرستان
 سوی عکرمه نیز فرمان گاشت
 توهم با حذیفه مد و کار شو
 بفرمان صدیق عالی تبار
 بگری و دلشکر بهم ساختند
 وزان سو حو و ان ناپاک خو
 روان گشت از هر دو جانب لاج
 چنان تیغ بازی در آمه کار
 سپرده هزار از جو و ان نین
 برا حلام دین با و نصرت وزید
 نشانیم گرفتند مردان چنان
 وزانجا سوی اهل مکه همه
 سبک باد و پایان برانگیختند
 نمودند بسیار سگ را هلاک
 بیازدی اقبال و تائید بخت

که چیت بستند بر کار بد
 به برگشتگی جمله دادند تن
 بدین نظر فدا گر نماست تعیین
 نداریم در جان نثاری دریغ
 بدل گشت جو یای تدبیر آن
 مهین پور محسن گرامی وجود
 بشایستگی فوج پر دشت
 تعیین شد بکم خلافت پناه
 که نکست اعدای دین را خراب
 که باید مسلم سوی عمان فرست
 بتایید با اهل دین یار شو
 چو شد عکرمه با حذیفه دو چار
 سوار اهل عمان سبک تاختند
 میدان کشیدند صف رویرو
 شد انگاه خون دلیران بلاح
 که شد روی میدان همه لاله زار
 گفتند مردان بروی زمین
 بر افواج اعدا بریت رسید
 که بود آن فروغ ز شرح و بیان
 رسیدند کو چیده با عکرمه
 کشیدند شمشیر خون ریختند
 پدیدان بگفتند در خون و خاک
 گروهی برنجیر بستند سخت

وزان قوم هم پیشتر مال زود نمودند تقسیم با یکدیگر

ذکر تشریف ایل می یمن و بیکه کنده و حضرت موش از قوسیم این

ز روی کتب کاتب تیز مغز
که از حضرت خاتم المصلان
سوی حضرت موت وین با خود
چو بعد از دس سال نبی الوداد
نیوکنده و قوم ساسه دگر
زیاد از کمال حمیت که دشت
ولیکن ز تکثیر اعدای دین
زانبوی لشکر دشمنان
بعد یق اکبر در آمد زیاد
ابو بکر بشیند و اربع هزار
سوی حضرت موت وین گرم تر
بی قتل اعدا زیاد لبید
بدانها سببه تیغ پیکار راند
بدینگونه چون جنگهای کثیر
مهاجیر قوم ایسه همه
شدند از دل و جان قوی زیاد
شکستند افواج کفار را
همان شعث قیس رسا لار کند
بجمن بریم آن تور نیا
ز و ماند که چون آمد جنگ

برین گونه نوشت مضمون نغز
زیاد لبید تهنه و نشان
بسال و قاتش تعین گشته بود
کشیدند سر میران با بجا
در آن ملک هم بر کشیدند سر
بی وقع آن قوم همت گشت
سر اسر بلزید آن سر زمین
چو چید سوی مدینه عنان
همه کرد مشریم آن رویداد
همه پیش داد مردان کار
روان ساختش باز بار دگر
کبوهی چند انکه انجا رسید
کسی غالب و گاه مغلوب ماند
بدان سکران کرد از تیغ و تیر
رسیدند بالمشکر عکرمه
به تنبیه اعدا و قوم فساد
زمیدان ربودند شهرار را
رها کرد میدان و شد قلعه بند
به پیکار پرداخت تا چند ماه
فرماند گردید عاجز جنگ

سبک داشت قریب و دیگر سران
 نمودند ز نریمان به عجز و نیاز
 بشهر طیکه مارا از آنجا بکلیک و
 پذیرفت معروفه اش را زیاد
 و ملک بخت صد کس زیاد و لبید
 پیشش داشت و چند هزار را
 بقتید نموده از آنجا شتاب
 که در باب شان هر چه خواهد کند
 شنیدیم که چون شعث آنجا رسید
 که چون گشتی از راه دین پردی
 بگفتا که از تنگ و جباه زیاد
 که ز رخسار از و بستنم عار بود
 که چون من نه او بود سالار قوم
 بتصدیق با این همه اعتذار
 کنون چشم دارم ز لطف تو
 پذیر می ز اموال من خون بها
 بز و خاتم خواهم خویشتن
 همه اقسامی مرا زیر بند
 پس آنکه کنم کار دین آنچنان
 ابو بکر چون التماسش شنود
 بی انتظام حسات دین
 بزرگان چه خصلت در آورده اند
 در و د خدا باد بر جان شان

پیامی بنزد یک دین پروران
 که در و از دقت ساریم باز
 فرستید پیش خلافت پناه
 سران را امانی ز قتل داد
 ز اتباع آنجا بقتل آورید
 بزرگان آن قوم و اطراف را
 فرستاده سوی خلافت ماب
 ربای می دهد خواه کردن رند
 ابو بکر سولیش نگه کرد و دید
 چرا سر کشیدی بکین پردی
 چنین کار کردم نه از ارتداد
 ز دیون گشتنم سخت دشوار بود
 نه من منکر از طاعت و حج و صوم
 مقرم که از من خطا رفت کار
 که آری بسویم بانعام او
 هم از پوکر ششم و ز گزاری خطا
 بحکم شریعت بسیاری بمن
 به لطف عنایت نداری بسند
 که ماندا ز این دوستان در جهان
 سواش یکایک پذیرا نمود
 خلیفه پذیرفت کار حسین
 که با دشمنان دوستی کرده اند
 که سارند کار از صداقت چنان

ذکر اسلام آوردن ثنابین حارث شیبانی بر دست حضرت
صدیق رضی الله عنه و فتوحات ملک عراق از دست
خالد بن الولید با لقب سیف الله و سنای موصوف
و نوشیدن شیشه عطر زهره لال حضرت خالد و ضرر
نرسیدن با ایشان

<p>طرازنده دستد مومنین که در قوم شیبان بستان شکوه جو انمرو و جزار بادستگاه چه از هجرت اشرف الانبیا معنی صدیق اکبر شافت وزان پس زبان صداقت بیان که کار ملوک غمگشده تباه کنون از خو دم گزرا بازت بکر باطرات کوفه نایم شتاب دهی اختیارم بفرمان خویش بدست آورم شهرهای عراق چو صدیق عرض ثنا شنید دلش داد و فی الحال پیرو کرد ثنا بکم خلافت پناه ز اطرات لشکر فراهم نمود با ضلاع کوفه همی تاختی بیهات و امصار کردن کنایه</p>	<p>از تاریخ پاسه نویسد چنین قتا س حارث بده سرگروه طرفدار اقبال و شمت پناه سن پودر و کرد بر نفسا اقبال اسلام تشریف یافت بر میسان نمود از رحمت روان بقهر خداوند گیتی پناه با داد من خاطر خود نسی کنم ملک شس پرستان خراب که تاراه گیرم بدان ملک پیش به نیروی بار و می زور بر افاق سواش حکم اجابت گزید با میداد خوشنود کرد بجای خود آمد پس از قطع راه بروانگی تیغ و بازو شود بیس کافران سرانداختی پدید آورد از قیامت نشان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به قلمه گریخت همت کشتود
 رحایا سئ آنکب بے اختیار
 بارکان کسرے همه تا خند
 بدفع ثنا گرفتند فوج
 چو صدیق بشنید این ماجرا
 بنشش شالی به تحسین گاشت
 تغافل مکن در غزای چگاه
 بر روی کمر بسته باید مدام
 بخالد وزان پس نوشت بخنین
 به جمعیت خویش چون سیل آب
 چو خالد ابو بکر را نامه خواند
 شنیدم که بودند چابک سوار
 زدیکه سران نیز امداد جست
 عنان عزیمت چنان واکشاد
 خود این صلوا با امینر سواد
 بکوچید از اینجا بحیره رسید
 به شهر و با تشیم از پیش و پس
 قبیصه که سالاران مرز بود
 و راهم بهت دارد و صد هزار
 بدرفت خالده برای صواب
 شنیدم که یک شیشه عطر سم
 در آن تحفه با پیش خالد نهاد
 که یک قطره زین عطر مالی اگر

علیها سئ اسلام بر پا نمود
 گرفتند از جای خود با فرار
 با ظهار احوال پر دختند
 بیوشش و دیدند مانند موج
 فرستاد پیشش مشنا لوا
 که باید بهت مسلم بر فراشت
 بنزدت در میفرستم سیه
 مدد شمت از امان صبح و شام
 که کردم ترا سوی کوفه تعیین
 با مداد فوج ثنا شتاب
 سوی کوفه فوج از یانه براند
 گزیده بهمزایش ده هزار
 بکوچید اینجا چالاک و چست
 که آمد بسوز سواد و سواد
 باقبال جزیه سب خود نهاد
 بد امان پیشش شهادتی کشید
 و طنگاه نصرانیان بود و پس
 فرستاد و ابواب دولت کشتود
 و گر تحفه های که آید بکار
 روان کرد و سوی خلافت باب
 که بوآن می مرگ بی کیف و کم
 قبیصه وزان پیش زبان پر کشاد
 به پیرایین دشمن بد گسار

سر پا و جو و شش شود چاک چاک بلفش که چون نقشش ترو انهم پس ایگاه آن شیشه بر بناب بجان و تن خالد ارجمند	ز تا شیر این زود گردد و دلاک نباشد و گرد چنسان دشمن گرفت و نبوشید خالد جواب نیامد از آن زهر موی گزند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جنگ آیله

بگوچید ز اینجا سوسه آیله چو بر فرسپیدار کسری شنید بیدان در آورد و با سپاه وزیر سو یکایک به بران دین که از تیغ شان رعد خواند الا مان هر کس که خالد ز دی تیغ سخت بشخصی که تیرش را باشد زشت به رسید کور محک ز دشت و گر شیر مردان بشمشیر ز مقر اخه تیر و پیکان تیر ز تهدید نا بجم و نا بجم زدن قضا را چو خالد به بر فر رسید چنان بر سرش زد که انداختش چو بر منجاک اندر افتاد پست چو تشخیص بخش در آمد بکار پس از قتل وی لشکرش هم تمام ولی تیغ غزات از چار سوسه	شان کرد و بر جنگ خصمان یله که افواج خالد در اینجا رسید که شد روز روشن ز گردش سپاه چنان گرم کردند بازار کین بر روی زمین نهر خون شد روان سراسر شد می چون دویک و ولخت گذشت از وجودش بدید زشت بقدر ارشش در گذشتش پشت نمودند در سحر ملان زیر زیر بخون گشت تر زیر خفتان حیر برون رفت جان جوانان تن چو برق دمان تیغ خود برشید روان سوی دوزخ روان ساختش گر انما به تا بخش در آمد بدست شده قیمت آن درم صد هزار براه بنزیت کشاد مد کام ز خون شدیران همی اندجوی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجایکه از خیل کین حرسد
چوپکا رند کورد پایان گزید
بسی مال و اسباب و اجناس لغز
بسی فرش و بیابسه بادیا
ز خیلان چون کوه هم چند خیل
از ان مال و اسباب خمسی گزید
چرا این قصه را گوش تار نشنود

فتاوند بے پایا و سر بے عدد
باقبال خالده غنیمت کشید
که تفصیل آن در غنچه غنیمت
که پر دور ماندی ز گردش هوا
که خرطوم شان بود چون دوش
فرستاد و پیش خلیفه رسید
که او و او را و او را بود

جنگ مدار

بفرمان شاه عجم در مدار
درین سومی سیف الشیر مرد
و گریار پیکار آراستند
چو شیران خروشیدن ایگختند
ز طرف سحر تا بنگام شام
بناگاه قارن دران دار و گیر
هم از مردم لشکرش سی هزار
وژان قوم ترسایان یک گروه
بران قوم هم چون ظفر دست داد
چو آن دولت تازه خالده بدید
به نزد ابوبکر بعد از دوروز
ز درگاه کسری دیگر لشکری
چو در لیس آن فوج خود رسید
چنان باد پایان بر ایگختند

در آمد بانوه چپه هزار
دویم روز از آیه کوچ کرد
بزربران بخون ریزه برخاستند
بشمیر خون سگان بختند
نمودند از اعدای دین قتل عام
بچنگال شیران دین شد اسیر
بقتل آمدند اندران کارزار
گرفتار آمد چو آمد ستوه
غنایم بدست بزربران نهاد
از انجمله هم خمس دیگر گزید
فرستاده با تمامه دل فروز
بخالده رخ آوزد با مهتری
همه خیل خالده بکشتن دوید
که خاک زمین بر فلک بختند

نمودند شیران به شمشیر تیز	بسی استخوان سگان ریز ریز
بمیدان دراز کشته با شمشیر تند	سر فوج کفار هم کشته شد
بدر برون جان از آن قتل گاه	غنیمت شمر دند باقی سپاه
بدر گاه کسرے گریزان شدند	بجان برون انسان و خیران شدند

جنگ انبار

چو خالد را ن فوج هم فتح یافت	بفتحیج انبار چاکبک شانت
------------------------------	-------------------------

فتح عین التمر

باقبال آن قلم را هم کشاد	وزان پس بعین التمر و نهاد
--------------------------	---------------------------

فتح جندل

با سانی آن نیزه متوج کرد	هم از حسن جندل بر آورد کرد
در آن وقت سلطان ملک عجم	ز دنیا بدار الفنا کرد درم
تخل در آن ملک آمد پدید	باقبال کسرے تنزل رسید
بصدیق خالد هم رو داد	فروشت و روان کرد پیکر چو باد
بچند مقامات خالد گماشت	باصدار فرمان و چشم داشت

دستان بربیان فتوحات بلا و شام از دست حال
بن الولید و ابو عبیده و جراح رضی الله عنه

طرازنده این کتاب جلیل	سخن را چنان می فرود و دلیل
که چون شد ز عهد خلافت پناه	ز سال سیوم متقصدی یک دو راه

سران را تعین کرد بر دروم شام
 نخست عمر و حاص را با جنود
 و گرسه و روان را بدینال وی
 چو آواز هوشان بهر قتل رسید
 که بشتاب با فوج پنجه سزار
 روان شو بدان سو بگری چو دود
 به تیاری ساز و سامان جنگ
 چنان عمر و حاص نغینو دودید
 از حال تدارق خبر باز جست
 بصدیق کجاست حقیقت نگاشت
 بچاشم که ابن الاخ سعد بود
 که باید ترارفت با سه هزار
 بکویچید با ششم تبعیض تمام
 ابو بکر از ان پس قلم بر فرشت
 که باید ترا هم رسیدن شتاب
 چو خالد شال ابو بکر خواند
 ابارت بحکم شنگدشت
 تبعیض مندل بمنزل دودید
 هشام آن رخ عمر و حاص را
 ز نزد خود خالده نیک نام
 که اسلام دین را پذیرد بکان
 گرویی ز مردان جزار هم
 در آمد با لظاکیه چون هشام

که دین را بخوبی دهند انتظام
 بسوی فلسطین روانه نمود
 روان کرد از پیش خود پی پی
 بسوی تدارق نگه کرد و دید
 بسوی فلسطین پی کارزار
 خود آنکه با لظاکیه رفت زود
 که بست با خاطر ریش و تنگ
 که ز پیشتر در فلسطین رسید
 که آمد بناورد وی گرم چیست
 که سویم و گرسه باید نگاشت
 خلیفه بدان سو اشارت نمود
 بر عمر و حاص بختیار
 بسوی فلسطین به صبح شام
 بخالد بدینسان مثالی نگاشت
 بمز فلسطین چو سیلاب آب
 سپه را بفرمان او گرم راند
 سومی شام رایات خود بر فرشت
 چنان شد که اندر فلسطین رسید
 جوانی صف آرای خلاص را
 بهر قتل فرستاد و داد این پیام
 و گرنه با قبال آید زیان
 بهم آیش داد ثنابت قدم
 بدینسان نگه کرد و هر قل زبام

بلرزید از خوف آنها چو بید
 بنزدان دین تا بقصرش سوار
 کشیدند یک نعره بے اشتباه
 طلب کرد شاهرا ملک از برون
 چو شیران ستاوند در بزم گاه
 شه شام سوی به شام بختار
 که تقسیم من چون نمودند کم
 بمقتش که اسے حاکم روم و شام
 هم آن خاصه با اهل سلام و دین
 از و باز نمود بهر تسل و آل
 بدین شاپریت نام بزرگ
 بحقیقتش که اسد اکبر بود
 بدیان لجه بر خواند نام خدا
 ولی در دل دے نشد کار اگر
 و زان پس بنزد یک سلطان
 سران عرب جمله یک باشندند
 ز صفای آن لشکر و بیان
 فرستاد بهر تسل و گر فوج نیز
 شنیدم که بود در روی شمار
 جند آن نیز فوج و گر گرم تر
 با جوید خالده ز دار القار
 پس انگه کشیدند صف از دوسو
 بفرمود خالده که مزدان دین

شد از دولت و جاه خود نامید
 یکا یک رسیدند مردانه وار
 که لرزید از کتبش قصر شاه
 رسیدند مردان بقصر اندرون
 نه پروای تعظیم و تسلیم شاه
 نمود از غرور و تحکم شتاب
 فشرودند اندر توقف قدیم
 زانست تعظیم غیر از سلام
 روانست با غیر خیمه سلیم
 که حمز و لسان و نسیم خصال
 که باشد عزیز و کلام بزرگ
 که بی شبهه از جمله برتر بود
 که لرزید از آن قصر عالی بنا
 ز اقبال اسلام پیچید سر
 بشکر که خالده آمد بشام
 بی قتل احدی میسا شدند
 بمرز جناب دین آمد روان
 به نزد تمارق بحکم تمیز
 بهمان فوج کفار دو صد هزار
 مابدا و انحصار آور دسر
 بجمع یلان شمشیر سی هزار
 بمیدان دلیران پرغاش جو
 بیکبار ریزند بر سر کین

کشند از میان تیغ و خنجر برون
 سبک باد پایان بخت
 بشمشیر بران و تیر و سنگ
 چنان شد که از رومیان هزار
 ره بردند بد سیرتان راز جای
 بران قوم چندان شکست افتاد
 هزاران بجز عرصه کارزار
 دگر زحمیان را شمار می نمود
 گروهی را عدا به بند آمدند
 به قلاع باقی بهزیت کشان
 بدست هزاران نصرت رکاب
 زره های دادوی و خود داد
 سپرهای اروس و شمشیر شام
 نقد و از زر و سیم پیش از شمار
 هزاران صدا و تیغ رخت گران
 چو خالد بران دولت یافت دست
 ظفر نامه با خمس مال کشیر
 ابو بکر با جملة اصحاب بن

ز کفار رانند در پائے خون
 در افواج کفار پیچستند
 نمودند مرا ننگه بمکشان
 بشمشیر کشتند در کارزار
 باقبال اسلام و عون خدای
 که والد ز فرزند نادرد یاد
 بدوزخ رسیدند وقت فرار
 که آنجا بجز ترخسم کاری نبود
 زمیدان به بند گمند آمدند
 یکایک خریدند از ترس جان
 غنائیم در آمد برون از حساب
 بسی باد پایان تازی نژاد
 مطلا سرا پیر دها و خنیام
 بسی دیج مسل و در آب دار
 هزاران پیرایه سروران
 ز شکرانه اش بر چین نقش بست
 فرستاد سوی ابو بکر پیر
 بخوانند بروی هزار افزین

و ستاد

داستان فتح جنگ کبیر که متصل بر موک از تیغ خالد
 و لب و لقب سیف الله در حالت تغیری بعد از
 رحلت حضرت صدیق کبیر رضی الله تعالی عنهما

نظر ازنده دستاخی جنگ
 که چون بر تدارق شکست افکند
 روان خالد شیر دل با سپاه
 سرانرا بهر چار سو با جنود
 در آن حال ناگه خبر در رسید
 سرانرا به پیکار آنجا گذشت
 چو سیلاب بر فوج اعدا دوید
 بیک حمله آن فوج را هم شکست
 رسید آن خبر چون بسلطان دم
 طلب کرد و فوج از هر دیار
 سرانرا بران لشکر به حد
 یکایک چو مور و ملخ میخسند
 بیرموک یکسر فرود آمدند
 از غیبه خالد به آنسو دوید
 همه لشکر و سگم از جیل هزار
 چو کفار دیدند فوجش تلبیس
 گرفتند گردش بر زمین و تیغ
 در آن وقت پیکار ابن الولید
 که سازندشان با تصرع دعا
 پس آنکه زهر سو خورشید تیغ
 در آن حال پیکه در آمد چو باد
 که من از مدینه رسیدم شتاب
 بر سپید از وی که ای تیز گام

چنان زد بر آماج تیر خندنگ
 بهر تسل بهر سی قوی دست داد
 بسوی دمشق آمد از زرنگاه
 بچنگ حصارش معین نمود
 که از رو میان فوج دیگر رسید
 بخود غم غمبیه آن فوج داشت
 چو برق دیان تیغ بران کشید
 بسی را سر افکند و بر بست دست
 دل سنگ او نرم تر شد ز موم
 بهمان بقدر سه صد هزار
 تعینات کرد از کمال حد
 رخ روز روشن سیه ساختند
 خردشان و جوشان چو رود آمدند
 چنان گرم روشد که آنجا رسید
 در آن معرکه بد ز روی شمار
 نمودند بکشیر خود را دلیل
 چو سه چشمه مهر را تند تیغ
 ز زباده صندم در برابر گزید
 پیکه فتح در حضرت کبریا
 و دادم چو برق از سر تیغ
 زبان نرم و ز گوش خالد کشاد
 به طرقت ز طرف خلافت تاب
 چو آورد و از خلیفه پیام

باستی گشتش امی نیکرای
 عمر را امور خلافت سپرد
 بر بوجیه و نه بدالشورس
 ترا کرد مغزول ازین کاروبار
 چو خال ز قاصد شنید این خبر
 بجنار میدان نمود این خطاب
 که فوجی بمقدار عشرین هزار
 فلان جانب صرت اقامت گزید
 پس آن به که باین قشونی که است
 بامداد حق داد مروی دیکم
 بگفت این ویویست اندر نماز
 من از بهر دین بسته ام این کار
 درین کاریار و نصیرم تو باش
 چو خال بدیدین حد فشد زبان
 پس انگاه اسپان برخاستند
 قوی دستگاه خال شیردل
 سیران دگر ازین و یار
 ز او از رفتاره میدان دید
 ز آهنگ بوق دمان و بسدم
 به تیغ دمان و به نوک شان
 بریدند و سفتند و کردند چاک
 بشمشیر مردان برق انگنان
 چنان چاک را نمودند کار

کجوبگر گردید رحلت گراست
 خود آنکه بفرد و وس تشرف برد
 سپردست فاروق سر لشکری
 بداناتیت کرد و مرگه زکار
 بمردانگه بست محکم کمر
 که باید تخریب کردن شتاب
 درآمد ز شرب بامداد کار
 بامتابه سر دایخواهد رسید
 کشایم بر قتل کعبه اردت
 ترودزد و دلهما بیسو سیم
 دعا کرد کاس خالق کار ساز
 نه از بهر دنیا و سباب و زر
 به فتح و ظفر و سنگیرم تو باش
 باین کشادند یکسر زبان
 یکبار بر دشمنان برخاستند
 ز خون کرد روی زمین چو گل
 بیفرختند اش کارزار
 به امان گیت تزلزل رسید
 روان شد ز گوش یلان خون بهم
 بر مح و پنجه بر تیسره و کمان
 سر سینه و بد سنگ لایان بخاک
 هزاران بگشتند از دشمنان
 که از خیل خصمان برون شد قرار

بر ایات دین یاد نصرت وزید
 از میدان بر بود مذکفار را
 بار ووی آنکار رسیدند تیسر
 هزاران دین چون ظفر یافتند
 شنیدم که از آن قوم بی اعتبار
 غنائیم چو زان دست پر داشتند
 ز خرگاه دیبا بحکم شمار
 هزاران سدا پرده خسری
 نفوذ جو اهری و ن از حساب
 قاشات افزون ز فهم و قیاس
 چه هنگام تقسیم آن در رسید
 بر بوجیهه فرستاد و خواند
 که بعد از وفات ابو بکر میر
 بنامت شال امارت نگاشت
 ز کار امارت خبردار باش
 غنائیم بغزات تقسیم ساز
 حساب نفوذ ز ر سیت مال
 شنیدند غزات چون این خبر
 که بهیات صدیقی اکبر برد
 ندیدیم روی دل آرای او
 و لیکن تا سفت نمودن چه بود
 ز تغزیتش چون بگرداشتند

همه کافرا را بر نیت رسید
 چه آکنده کردند آشدار را
 نهادند کفار رو بر گرد
 بدینال آن قوم بشتافتند
 بقتل آمده بست و یکصد هزار
 فراسیم بیجا آنگه ساختند
 مظلاد آراسته صد هزار
 سر اسیر مکل بطرز نوی
 که شورش ننگه بختن کتاب
 ستامات بیرون بر شکر سپاس
 یکی بزم ز اسراب حساله گزید
 حکایت ز احوال پوشیده ماند
 بخت خلافت مسد شد امیر
 مرا زین امورات معزول شد
 بر افواج اسلام سردار باش
 هر یک بقتل از تسلیم ساز
 زمین باز بستان بحکم نشان
 کشیدند فریاد ما از جگر
 جهان هست و خوی پسندیدند
 بماندیم اندر تنبای او
 که تقدیر ایندو برین فرستد بود
 بر تقسیم اسباب و زراعتند

در میان وفات یاقین حضرت صدیق کبر و خلافت عمر فاروق

گذارنده گو علم احوال داشت
 که عمر شریفش بحکم خدا
 خلافت بتایید رب الودود
 قضا را را ابو بکر و یار گشت
 نمودند بسیار تدبیر بار
 که تدبیر ناید در اینجا کار
 مرض گشت غالب بر و انجنان
 بدینسان چو دیدند حاش تباہ
 کسی را که دانه تنز او ار کار
 که دین ندادند پای بر ترس
 ولیکن نباید که باشد عمر
 چو صدیق این گفتگو را شنید
 پس از ساعتی سر بر آورد گفت
 که فردا بتدبیر و راستی صواب
 چو روز دیگر صبح صادق دید
 رسیدند اصحاب و الاتبار
 در آنحال ابو بکر عالمی قدر
 به قرطاس نبوشت و پیچید باز
 پس انگاه آن شیخ گردون چیا
 که بیعت نمایند ای اهل دین
 شنیدند اصحاب چون نیکلام
 بسا که نام حبیب عمر
 در آن حال شیر خدا مرتفع

وفات ابو بکر زینسان نگاشت
 چو شد شصت و شصت سال در ابتدا
 دو سال مسناه یازده روز بود
 که سیلاب آزارش از سر گشت
 ولیکن ندیدند تا شیدها
 بجز حق نباشد کسی را قرار
 که گشتند ایوس و بهکمان
 بگفتند از و گامی خلافت پنا
 بحکم خلافت ببا بر کنار
 بکیتی نماید عدالت گری
 که از بیعتش میشود خون جگر
 ز راه محسوس تا مل گزید
 بجزار مجلس ز راز نهفت
 بخوبی و هم این سخن را جواب
 زجیب افتد سر بر کشید
 بدر بار صدیق بر بنقیراد
 مثال خلافت بنام عمر
 که پوشیده ماند در آن بزم راز
 نهاد آن مثال نمود این خطاب
 بنامیکه بر قوم گشت اندرین
 باندیشه رفتند لخته تمام
 بود اندرین کاغذ بسته سر
 بر آورد و از علم باطن ندان

که بیت نمودم بحسان و بدست
 عمر را بود گرچه تمام اندران
 به تبسج وی دیگران هم شتاب
 شنیدم که از شهر شانی بجاد
 ابوکرزین ملک رحلت گزید
 به تعزیت و سب لباس سیاه
 ز چشمان انجم روان گشت خون
 به حوران و فلکان و افتاد شور
 ریاحین کلاه از سر انداختند
 تزلزل به بنیاد کوه اوفتاد
 بزاری کشادند مردم زبان
 شد از آه پسر سپهر برین آه
 شد از باد و بوسینه و شست چاک
 منحا به بکوش و جنون ساختند
 گفتند با سوز و جانکاه و آه
 پس از حرف جوش و خروش درین
 به تطهیر و تالیف و تدفین او
 چو شش به ترتیب پرداختند
 بردند شب انگاه به اختیار
 بهمان لحظه برنش آن سرفراز
 صدایی برآد از آن در برون
 سپردنش در آنجا پاک
 مروت بمردم ندارد و جهان

نباشد که مرقوم در نامه هست
 بر غبت اعلاست گزیدم بران
 نمودند بیت بر اسه صواب
 چو تارخ نبست و دوم جلوه داد
 بحکم خدا سوسه جنت دوید
 پوشید چون مردمان مهر داد
 در افتاد تاج فلک بهم نگون
 که بو بکر را آمد شد گنج گور
 خدا دل بنوحه گری ساختند
 سر اسبگی در گرده اوفتاد
 که بهیات صدیق رفت از جهان
 فلک گشت حیران و لرزان زمین
 روان گشت خوبا به بر و خاک
 ز کف نقه بهوش و خرد باختند
 که شد یار فار رسول الله
 گرفتند ناچار بهر و بکون
 بسر دی و گریه نجا و نذر و
 نماز خا زده او ساختند
 به نزد یک گور بنی الکبار
 در روضه مالیش گشت باز
 که آرید یاد مرا اندرون
 چو گنج گرا نمایه در زیر خاک
 نه بخشد کسی را بگفته امان

اگر بادشاه است و ارکان شاه
 اجل چون بپاشش نماند پیش
 ازین چرخ چشم حراست دارد
 ازین یازده ارغاف مباحش
 به پیشمرگان و رفیقان شان
 ز تو که گداز بگیان در گذر
 پس آن به که دل زینهمان برکنی
 مشغول از مکر و نیرنگ او
 اگر چون ملک از فلک بگذری
 بر آسیم دار از گزاری نماز
 ز آسیب و دوران به بینی لایمان
 مکن غره بر بود و نابود خویش
 بهر حق نباشد کس را ابتلا
 بهمان به که از راه فرزندگی
 سرافکنده داری تن خویش را
 که تا زینجهان گرم آسان روی
 خدا یا طفیل بنی الورا

دگر نامدار و رسالت پناه
 در نیغ نیار و بایدهش بیج
 که روزیت ناکه بر آرد دمار
 که دارد بخو نیزی تو تکاش
 چو که دست گردون سلوک پنهان
 حذر کن حذر کن دوران مذر
 بشام و سحر از من و دم زنی
 که هستی گرفتار در چنگ او
 و جلوه سازی بزرگداری
 کشتی در چرخ و گردن فرار
 را باید جسم تو لا ریب جان
 که هر بودنی را فنا نیست پیش
 بود بودنی را مقدر فنا
 جهان آفرین را کنه بندگی
 شمار می ز خود بیش درویش را
 بلا ریب داخل بخت شوی
 بده سر فرازی به عقبی مرا

داستان دبیان مقابله هر دو افواج بر ما بان رسود
 و مشق و نستج یافتن حضرت ابو عبیده رض

چنین را اند بر برگ سیم سفید
 بکفت تیغ و تاج خلافت بکسر

دیر کن خنایه مشک بید
 که چون کرد سالار عادل عمر

بدو آوریدند محاسبان دست
 چنان حیت مد لش بگیتی قناد
 بجزیکه ناکرده بودسته قصور
 ولیکن پس از نقل بو بکر پیر
 بسوی مدینه نمودند عزم
 همان خالد خال چشم ولید
 بغزیل در شام معروف گشت
 در آن وقت هر قل طرف دار شام
 خبر از وفات ابو بکر یافت
 یک لشکر انگیخت از روم شام
 چو عارض گرفت آن چشم را شام
 بهامان مرد و د تشریف داد
 از اسخار و آن کشتهامان بخیل
 اگر مدبران شد ارت پرست
 با صفای این اطلاع خبر
 پیر موک و نسیان فراموشند
 و اگر مکران در حصار خیل
 مهیا نمودند سامان جنگ
 ازین بوجایده چو آگاه گشت
 نوشت این حکایت بسوی عمر
 کنون خشنه را گرم باز آرشد
 بپوش رسید از خلافت پیاد
 یسیان و سوی خیل لشکری

به تیغ و دلهامی اهدا گشت
 که اقصای نوشیروان تن زیاده
 بتجدیل از حد شرعی زیاده
 ز اطراف ارکان زمین سیر
 مناسب ندیدند تشدد رزم
 که در خلد خود خالدا آرید
 عتاش ز تادیب مطوف گشت
 سیه کار بد بخت و سبب نظام
 بتدبیر جمیع کفایت یافت
 بتکمیل با ساز و برگ تمام
 با عداد لم بود و شصت هزار
 به توش کلاه کعبه سخا
 بمحص و دشمنان در آید چو بل
 که مخور بودند و از کفر ست
 ز کبر و رعوت کشیدند سر
 و گریه بر راه و با هم شدند
 رسیدند باروی چشم خیل
 ز عراوه و برج و تیر و خندق
 که طوفان فتنه ز صحرای گشت
 که ای مهتر و بهتر و دادگر
 همه فتنه بخت پدید آرشد
 که سوی دمشق آرد و با پیاد
 روان کن بتجسس با سروری

چون شوروی بوعبیده بخواند
 بشیر حمیر سے کہ سالار بود
 ز مغر و جوانان جنگه سوار
 بپیر موک میسان روان شش
 بتاکیده خیل را با سپاه
 که آن شایان را حصار می بکن
 خود امگه با موکب خاص و عیش
 سواد و منقش چو شد خمیر گاه
 و دوفوج از دوسو چون مقابل شدند
 همه روی میان و شیرینان شام
 چو شب شانه زوزلف مشکین بکنند
 بمانند اسپان و دلدل شتاب
 به پیر امین جیش پر کار و ار
 ز بانگ جگر تاب بیدار باش
 طلایه شاد از هر دو لشکر برون
 همه شب به بیداری و دودند و

موکب به تنه سینه اعدا برانند
 دلیر و جوانمرد حصار بود
 کزین کرد همراه وی دوهزار
 ز اسباب پیکار پر دشتش
 بسوی حصار خجست داد راه
 چو شب روز آن قوم تاریکی بکن
 بتادب ماها نره آورد پیش
 فلک گشت اغبر ز گرد سپاه
 بشمشیر و خنجر مقاتل شدند
 نمودند مردانگی با تمام
 جهان بر سر آورد کھلی پرند
 که دست از عنان فتنه پازر کاب
 نشسته یزک بر یزک استوار
 دماغ همه خفتگان در خراش
 که بند و بدشمن ره حسنه خون
 بدین وجه ط گشت از هر دو سو

و استان فتح لشکر اسلام و شکست یافته محصور شدن
 ماها ن در حصار و مشق مفتوح گشتن حصار و مشق از
 حضرت ابوعبیده جراح رضی الله عنه

برآمد ز مهر چشمه شور آب
 کزان بول شد گرگ روی چو گور

چو روز دگر غار خض آفتاب
 بلند آچنان شد ز یکمیر شور

اعدای ز طبل سحر می شد بلند
 همه لشکر دین و اعدای دین
 که یکسره نهادند دل بر ملاک
 علم شد چو برق دمان تیغ تیز
 ز باران پیکان تیر افغان
 با اعلام و ارمایه شیران دین
 چنان روز بازار کین گرم گشت
 ز بس خون که از زخمها شد بر دین
 کما غصای مردم که از چاچ بود
 پی تیر باران کشاکش گرفت
 ز روتا بگفتان بشمشیر تیر
 ببار روزه و نارکش نشان
 ز برای تیغ به آید ار
 شمشیر چاپ تیغ و کمان خدنگ
 باکش ز نیزه گردان سماک
 در آن عرصه خون بسکه آب پوش
 بدینسان چو پیکار از جگر گشت
 بهریت زنا و رود که یافتند
 ز شمشیر شیران در آن کارزار
 ز کربا قیان در حصار بمشق
 خیزیدند و آواز کردند جنگ
 بدینگونه مابان در آن چند ماه
 تضرار بتقدیر رب العباد

که اندر سر چرخ شورش ننگ
 چنان گرم کردند بازار کین
 روان بر فلک رفت خون بر خاک
 فرو بست بر خلق راه گریز
 بهر گوشه بجوی خون شد روان
 نیستان شد و صحن روی زمین
 کز افتادگان کوه گردید و خشت
 همه نار با گشت تالاب خون
 نجم طاق ابر و سه طغیاج بود
 ز خون روی میدان مالش گرفت
 چو میرا بن گنبد شد بریز بر
 نمود از شد از قیامت نشان
 لب زخمها خنده زد صبح دار
 پیام اهل گفت در میان جنگ
 فلک طاس خون گشته از فکر خاک
 هوا گشته از رنگ آن سمنج پوش
 بر اعدا دین عرصه شش تنگ گشت
 همه پشت دادند و روتا فتنه
 بیاسار سه شد چندی هزار
 که آن بود در القار دمشق
 بضر بستان و به تیر و خدنگ
 بجنگید باروی و بخت سیاه
 بجهش اندرون از زلفش طلل ناز

بدان سو بقریب شادی و ناز
چو طلی شد پس از رفتنش چند روز
همه لشکر دین خیر الا نام
مطلوب بسی زو بان ساختند
ز حصن فلک خور چو زیر او فدا
جوانان اسلام در نیم شب
همه زو بان با فطیسل حصار
رسیدند بر زروه اش که یک
کشادند از چار بالش دری
چو کفار را خفته پنداشتند
بگوش همه تیره و بختان کور
به بیداری فتنه برخاستند
و لے چون ز شمشیر فرصت نبود
باب سر تیغ مردان داد
همی تا سحر کین میار استند
بر آمد ز گردون صدای چنین
چو گشت از وفا کار پر دست
به عهد و به پیمان نهادند سر
که نمی ز مال و متاعی که بست
و گر بهر چه غلات از گشت زار
یکه نیمه از حاصل آن زمین
پس انگاه از مال هر یک که بود

جریده ازین قلمه شد کوچ ساز
بدستوری خاطر دل نسرور
بچوب و رکن های ریح و خیام
پند بفرستید پر و آختند
شب از زلف مشکین کند و کشاد
بچند آوریدند دست غضب
نهادند بر خندش استوار
چو فوج ملایک بر امج فلک
کز آن در در آمد درون لشکری
همه بانگ تکبیر برداشتند
رسید از دلیران دین چونکه شور
که از آنه کین را بیار استند
در آن دم تهور نیاورد سود
علف و ار دادند گردن بباد
باخر یکایک امان خواستند
که شد فتح دین فتح دین فتح دین
ز پیکار با صلح شد ساخته
رعیت گرمی را کشادند در
یکایک بر غبت و بندش بست
بر آر و بر فضل و هر سال بار
ست مانند هر یک از بابا دین
بشیر و رضا و عبیده و بر بود

و استان فتح نخل و عیسان از دست مسلمانان

بکارند و بنک از کان دین
 که چون کار دین گشت آراسته
 در دست بر بوی جلیه و کشود
 پس آنجا دهنده اذان برگزید
 امور دمشق و همه مرز و گشت
 و لای و سواران چندی هزار
 ز آگاهی نصرت مومنان
 که گمشده بیکار گشت از مغربش
 با لطف که رفت از محض زود
 بخود و آرمی خویشین و زو شب
 چه جراح فایده شد از بند و بست
 بفرمود تا جمله خیل و سپاه
 بجمیعی عمر و عیال را
 شمر و سبیل را با قشونی دیگر
 همان لشکر خویش و بنال آن
 سفیران که آن بقعه سالار بود
 سواران گوید افکن و اگر گنگ
 شنیدم که اندر سواران
 شریل با نیل اسلام دین
 بحکم فراست خبردار بود
 بفرمان کوی لشکرش صبح شام
 اقتدار اشد تار شد بر محیط
 نه آه جگر سوز تار یک تر

ز روی کتب مینویسد چنین
 بلا و دمشق الامان خواسته
 غنائیم بیک جان را هم نمود
 فرستاد و پیش عمر در رسید
 بتکبیل بر پور سفیان بشت
 بهمرایش داد و فرمان کار
 بهر قل در آمد بهر اسی پنهان
 بر آمد چو متد رزگاشش خروش
 چو از صحره تنه انبوه و دود
 همی بر دیو بسته سنج و قتب
 بفتح فیل شیر یکشاد دست
 بسوسه فلسطین نوشتند راه
 به غنیمت طبریه شده ره نما
 روان کرد سوی فجل گرم تر
 روان کرد چون بحر آب روان
 سپه دار مختار و خدا را بود
 شانی هزارش با صداد سنگ
 بی دفع مروان دین زاپا کل
 که میداشت مجنم در آن خمر زمین
 شب و روز بشیاء و بیدار بود
 سلج که بسته ماند به دام
 ز شهبای تاریک و در آن محیط
 ز رنگش ره از موی بار یک تر

سیلان مردود با فوج کین
 دران شب برآمد ز جوف حصار
 یکا یک برافواج دین سختیستند
 چنان آمد از تیغ طوفان بپوش
 ز شمشیر سزات اسلام دین
 آب حسام جوانان پاک
 همه شکرش روی خود افتاد
 همانند پاد و رگل اندر جوی
 بیاران ارماع و تیر و خندک
 بگشتند آخر دران کارزار
 سهرمونیان در حصار تجمل
 چو فتح فغل گشت آراسته
 همه لشکر شیر مردان که بود
 چو میانیان انجم یافتند
 و گربار نیزه درازی گرفت
 بنیره بغریه بچپون خنک
 بکوشش دلیران پیکار جو
 جگر با بنجر چنان چاک گشت
 ز تهدید تقریب گرز گران
 چو داغ دل لاله دل کشا
 چنان گرم شد جنگ تا نیمروز
 چو آن تیرباری به بیسان رسید
 ز بهر ای شمشیر و ارماع تیز

بغزم شب خون مردان دین
 چنان کرد در کوه طوفان مار
 بهم کفر و اسلام سختیستند
 که شد غرق در خون فرس تا بپوش
 روان گشت درایم خون بر زمین
 در آمد سیلان سفله بخاک
 بدان مرز خلا ب رده یافتند
 بحکم اجل از کمر تابسل
 گذرگاه ارواح شان گشت تنگ
 همه مردگان طعمه میور و ما
 بنصرت درآمد پوایمان بدل
 بتفتیح میسان عالم خاسته
 بیدان میسان در آمد فرو
 بناورد و که گرم بشتافتند
 حسام یلان برق بازی گرفت
 به برق دمان کرد بیدار جنگ
 زبان سرتیر در گفت و گوی
 گران بحر خون سینه خاک گشت
 شکستی درآمد بیسانیان
 سپر با دران بحر خون آشنا
 که شد سزنگون هر گیت فروز
 هوای نیریت بیسان وزید
 بیسانیان در درآمد گریز

<p>همه پشت دادند و در و بر فرار که در دست باز و ندیدند زور شدند از قوت و روزی تنگ باز رزم دادند یکسر پیام سپارند همچون و شش بست بهر فصل گیرند از باب دین نمود و بیست گنج گشتش و حصول همه کار اسلام شد ساخته زبردانی و دیبای روم نوشت آن همه رویداد ظفر</p>	<p>زمیدان بگردان دران کارزار خیزیدند و قلمه چون مار و مور بحدوری آن قوم کردند جنگ بشرح گذشته کشادند کام گیتی ز مال و متاعی که هست همان نصفی از حاصلات زمین همه عرضشان بوعبیده قبول چرا علام نصرت شد از خاسته پس آن خنسی از مال آن روز بوم فرستاد در پیشگاه امیر</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان تعیین شدن ابو عبیده بن مسعود نقی از حضور
 حضرت فاروق اعظم با شنای بن حارث بطرف عراق
 و رسیدنش در واد حیفان

<p>بنیامو نه شش فو حات دران دران ملک شد پای وین رفیع سر و کار اسلام دین شد ترک شد از بانیان بر تفاق اتفاق فسادان دران ملک برداشتند گفت از حقیقت که اسی دادگر فرست اگر لشکر آن سورت که ازین بر آورد و دنیا و جور</p>	<p>لذا رنده دانستان حجاج که چون شد فلسطین دار وین طبع ز فتح چنان قلعه های بزرگ ولیکن با طران ملک عراق بسی سر نشو و کش برافراشتند شنای حارث به پیش عمر دران بوم مخلور صد فتنه امیر صد و بندش اسوق و دور</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یکی انجن کروزار کان دین
 سخن راند آنکه بحکم وفاق
 شنی که منصوب آن ملک بود
 که گزیند سردار بر نیک و بد
 همه کار آن ملک گیر و نظام
 شنیدند آنجمله این گفت و گو
 که بودند از غزل خالده بدل
 مکر عبیده و هان و اکشود
 که من میروم سوسه ملک بجم
 چو او حکم ساز و ق گیرنده شد
 چنین تازا صاحب و الاعتبار
 بران جمله اصحاب عالی شکوه
 بر اصحاب از ان منصب او فرو
 چو کردند یاران بر این اتفاق
 بهم آیش همگی تا خند
 و لے پور مسعود تا چند روز
 پس او هم روان شد بشایستگی
 شنه بجیره از و پشتر
 نمودند بر دے که از چند ماه
 که پوران بود نامش اندر عراق
 بنوشته وانی نهاده است تاج
 سر لشکرش رستم فرخ است
 ز تنسیق آن ملک پرداخته است

بدستوری عقل و رای رزین
 ز تدبیر تنسیق ملک عراق
 حضور عمر التماس این نمود
 رفیق کنی بر یکدیگر مدد
 بتایید اصحاب عالی مقام
 ولی کس نکرد اتفاتی بدو
 بمعنی ملول و بصورت حجل
 که او پور مسعود تقصیه بود
 به تنسیق آن سس فشارم قدم
 سلیط از پس او پذیرنده شد
 گزیدند فرمان او یک هزار
 همان پور مسعود شد سر گروه
 که از تابان بود و سبقت نمود
 فنی بکویید سوسه عراق
 بجیره همه شمشیر گاه ساختند
 شد اندر مدینه بمجلس فردز
 به ترتیب سامان بایستگی
 چو گردید و ارد بکرم سر
 زوختان کسری یکی گشته شاه
 یکشور کشانی بود فرد و طاق
 یکبخت و می سستانه خراج
 که او را بسوی خراسان رنج است
 بسوی شما غم کین ساخته است

در آن وقت حکام قندهار و بلاد
 ز قندهار بدستم ز بهر چار سو
 بفتح شنی فرا هم کشیدند
 شنی یکایک ز لشکر شمار
 بتیمیل از آن ناحیه کوچ کرد
 چو رستم خبر یافت از عزم او
 لشکر خود و سوار خویش را
 که با بایان مکاره اش بود نام
 بجای خودش منصب و جا داد
 که بخت با بایان پیکار تنگ
 ولیکن شنی درین انتظار
 در آن حال پیک مبارک نهاد
 که فرزند مسعود اینک رسید
 ازین مرده و لغای مردان بخت
 شنی دو اسپه پیش شتافت
 بسرداری او اطاعت نمود
 و او فوارج دین با هم میبردند
 سواد جنان گشت شان خیمگاه
 گرفتند لختی در آنجا مقام
 و زانجا بآورد با بایان جنگ

که بودند اعراب اسلام و داد
 یکایک بچسبده شهادتند زد
 رسیدند و همراه و بهدم شدند
 گرفت که بخت بر کار نزار
 برآمد و چشم لیلان بگرد
 بلرزید چون زال از رزم او
 شمر و رسید عقب پیش را
 بر دم گرانے چو ثعبان تمام
 بینه لشکرش نیز بخت داد
 رخ آورد و سوتی شنی بجنگ
 که تا پور مسعود گرد و د و چار
 رسید و بدین مرده اش کرد شاد
 بتایید اسلام و بخت سعید
 که بخت در قالب از خورس
 باغ از زمین ملاقات یافت
 بشکر خداوند و خواجه بر سر
 لوا با می شربت بر آید بختند
 که بسیار بودند از آن آب گاه
 که تا لشکر اسوده گرد و تمام
 رخ خود پیکار بر اسلام تنگ

داستان محاربه نمودن ابو عبیده ثقفی و شنی بن حار
 با بایان و فتح یافتن لشکر اسلام

شب روز چارم جو رحلت گزید
 ز لشکر گمده دین با نایاب گداخت
 برآمد ز کف سار باطل صدرا
 میلان از دوسو تند برخواستند
 به تیغ و سنان در سوا و جبان
 ز غریب دین طاس گردون اساس
 دهل زن جنگ و دهل کوب گشت
 کشادند شیران به پر خاش جنگ
 فروزنده شد برق شمشیر کین
 یکے از سرتنخ کردن نگند
 یکے دیگرے را گریبان گرفت
 سهران و سپه با هم میخستند
 قضا را به ندرت چنان بداد
 بر آتخت شمشیر بر گردنش
 شنیدم که جابان در تخیال جنگ
 امان داد و گردش دگرگون ببار
 پس آنگاه در لشکر مومنان
 یکے مرد ناگاه به شناختش
 سودی خیمه بوی جلیه در بود
 از و نیز پرسید دادش امان
 بجانش مراعات لایق نمود
 ز روی عنایت بسی چیز داد
 پس از فتح انملک باز گشته

سحر بر وفاتش گریبان درید
 که اندک بجهان را خد است
 که ما بادشاهیم و شه بادشاد
 معنوت و دولشکر بیار استند
 دور و دی ز خون میلان شدرون
 کم از ترک گردون دین شجوس
 سر و مغز مردم پر آشوب گشت
 گذرگاه کردند بر روح تنگ
 شد از گشتگان پشته روی زمین
 سر از دوش در پای دشمن بگند
 بزهراب خنجر از و جان گرفت
 قیامت در آن عرصه میخستند
 که جابان بچنگال مردی فدا
 که نقش نماید جدا از تنش
 یکو سنگ گوهر پادش بچنگ
 رساندش ز سرخس بهیم دیاس
 رخ آورد کردید جابان نھان
 مقید بقید خودش ساختش
 بد و صورت حال دی وانمود
 شده کار او ساخته در زمان
 بفرمان امیر عسار ق نمود
 زسیم و زرشش لشکرش نیز داد
 غنائیم بدست آمد و خواسته

بغزات اسلام تقیم ساخت و زان میں بکثرت علم برزخت

داستان تسخیر بلاد کشر و فتح قلعه سقا طیبہ بعد شکست
نوشی حاکم کشر از دست حضرت ابوعلیہ ثقفی و نہایت
یافتن جالینوس

خوشامک کشر که هر مردی
چنان نریت انگیز آرایش
فضایش همه چون سواد بشت
شمیم شیش نصیر مشام
مجلکش چون ککشان راه راه
چمن ناصب دیده مردمان
درختان باغش جایون تمام
چو تعریف آن بوعلیه شنید
چنان راند لشکر با سودگی
سقا طیبہ شهر هست زان منتخب
وران شهر سالار با احتشام
ز کسری چنان ملک انعام دشت
چو از غم غزات آگاه گشت
شنیدم که بروی بنیبت کشان
بهجت بے گرجه از برگ و ساز
دے در خمیر کشش تردد و زود
به ترتیب پیکار آور و عسدم

بزرگ بھارت در ماہ دے
کہ حال است خورم تر از پیش
ہویش مدگار ہر کار دشت
ختن چین صحرای اورا غلام
شدش شہد ہمشیرہ آب جاد
بجویش روان تر ز بنی روان
ہما تھیان گیر آن چون جام
لوا ہای لشکر بکثرت کشید
کہ نامد غباری ز فرسودگی
کہ وارد حصار می رفیع و عجب
سری بود نامی و نوشے بنام
پوران ہی رفت و پیغام دشت
تنش کوہ بود و دشت پاکشت
رسیدند با آہ و آتش نشان
بھر یک زمسکار خود داد باز
ز انبوہے شان تسلی نمود
بیار است سامان و ہساب باز

ز رستم طلب کرد آمد ادیش
 چنین گشت ثابت ز روی کتاب
 که ای مرد میدان مردانه باش
 ز لشکر که ما مدو میسر شد
 پس آنکه جلیئوس را داد فوج
 چو عارض شمار سپاهش نمود
 بتجیل منزل بمنزل دوید
 چو آگاه شد بوجیده ز کار
 بگوچید با حشمت خود سبک
 بمرز سقا طیه آمد نزار
 همان لشکر نوشته و فوج دین
 ازین سو بتکیه پر داشتند
 برآمد چو صمصام از هر دو سو
 سنا را سر از پشت و پهلو گشت
 ظفر یاب شد لشکر دین و داد
 چو خیل لعینان بیاسار رسید
 زمیدان آذر م نوشته گریخت
 باد بار چون باد را به گرفت
 جلیئوس شنید چون این خبر
 چو نهنگامه جنگ نوشته گشت
 کلیدش بدست شنه سپرد
 جریده و پنبیه او نیز تاخت
 جلیئوس هم جنگ را ساز داد

بسویش فرستاد مکتوب خویش
 که رستم بگلک این نوشتش جواب
 به پیکار میدان جوانانه باش
 سپیش تو بعید و میسر شد
 روان کرد و گردش برآمد بلج
 کم از ده هزارش یکم نبود
 بدان فوج و لشکر بکشر رسید
 که پیش آمدش از دو سو کارزار
 مبادا که بروی رسد آن ملک
 در جنگ را دور بکشد باز
 بیکدیگر آغاز کردند کین
 ز طرف دیگر طبل بنواختند
 بمیدان روان شد زخواب جو
 ز افتادگان کوه گردید دشت
 کفیار باطل شکست اودشت
 با علام دین باد نصرت وزید
 می آبر و بر سر خاک ریخت
 بر رستم رسید و پناه گرفت
 شده لشکرش را بکشتن
 حصار سقا طیه مفتوح گشت
 برزم جلیئوس رایات برد
 بتجدید پیکار را گرم ساخت
 به پیکان پروبال پرواز داد

<p>چو شد گرم هنگام کارزار جلیقوس را هم بزمیت رسید باشکر گه رستم آمد فرود سپه دار دین چونکه منصور گشت پس آن قلعه را گرد دار افتاد کشاوری را پیشتر گشت داد سوداگران راه اری نمود اما داد و بقیانان راز قهر رعایای آنک را شاد داشت تالیف و لحاظ نمود به نهای پاکیزه آن بلاد که شاهان آفاق را هم نبود ز ذیاب لغز و شیار خوب ریشیان آنک را انداز پیش چو صیت نکو کاره بوئید عمر از خشنیران شنید این خبر بجان گشت راضی ز اعمال آن شدی غایبان رضا جوئے او</p>	<p>رخ مهر پوشیده شد در بنار زمیدان شیران چو رو برید سید کار مردود و مانند دور بجمن سقا طیه آمد ز دشت همه پیشتر در رادران کرد کار بگردن کشان رسم جزیره بخاد به بیاداران استوار می نمود بدر کرد مکارگان ساز شهر سمه شحر و تسریات آباد داشت برای ای آن بوم داعی نمود خدا مو مناز چنان دست داد ز نهای رضوان کی که نبود کز آن تازه تر گشت غر و قلوب برو بید و کشیدند پیش قلوب و باقین را اگر دید که آباد شد ملک ازان دادگر ز دشتش بخت شدی تر زبان صحابه بهر جانشا کوئے او</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان مقابله با بهمن جادوید

<p>ندارش گری و دستم جاپدان که چون باد فتح تدین زید به پوران کسری رسید این خبر</p>	<p>چنان قصه سر کرد از زاهدان جلیقوس نوشته زبیدان که شد مومنان را معاون ظفر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------

بهمن که جادوگر سخت بود
 سواران لشکر شکن بسی بزر
 بفرایش شتی ز زنجیر فیصل
 از آنجمله یک فیل جنگی سفید
 بسی نامداران معروف و فدا
 که بودند هر یک بلکه عجم
 معلای که کاویان درفش
 بد آنجا سالار جادوگران
 یکایک بگوچیدن پے به پے
 چون نزدیک زایات رستم رسید
 و گریار رستم جلیقوس را
 بتجدید یک فوج همراه داد
 رسیدند افواج آن جنیات
 به آراضی موضع دروشما
 از آن بوعبیده چو آگاه گشت
 بگوچید بالشکر دین علم
 چنین تابند و یک مروت رسید
 شدش مخیم این سوی آب فرات
 صفوت و لشکر مقابل شده
 و گرنه شدی باز ابواب جنگ
 بد نیگونه چون مهر در شام رفت
 که ای کور بختان یک سو شوید
 که تا از پیل بجز ما بگذریم

خدنگ افکن و ضارب نخت بود
 بد داد امور کردش بکار
 خروشان بخرطوم هر یک چو نیل
 بجنگش جانان نا امید
 بریده سواران موصوف را
 بمردی و نام آور بیا عجم
 که بودش بطاسک پرندی نقش
 روان گشت باخیل نام آوران
 نمود آن مسافت بیجمل طے
 نشا نهای آفات آمد پدید
 سرمنهزم گشته مایوس را
 بهمراهی پیکش جاه داد
 چو سیل روان بر کنار فرات
 نمودند زیات ذلت بپا
 رخصن سقا طیس آمد بدشت
 بتاویب اعدا و خیل عجم
 سر بریده اندر سوادش کشید
 بد آنسو همان لشکر جنیات
 فرات اندران هر دو حامل شده
 بد آمدی تیغ همچون ننگ
 ازین سو بد الطرف پنیام رفت
 ظرف مقابل به پهلوشوید
 بستم شیر مردی بجای آوریم

و گزید ازین سو گزید از نیم راه
نمایید از جسد و ریای عبور
نجیل عجم چون رسید این پیام
سر اسر جهان لشکر دین و داد
در آن عجز و تعدا ذافواج دین
بر اسیدان لشکر شیر جنگ

شما با هم لشکر کینه خواه
سنا زید از کینه ساز می تصور
یک سو گزیدند از انجا قیام
رو پشت پیش رو و بعبره نهاد
بهمن نمایان شد از دورین
ز رویش چو رویاه گردیدنگ

و استان مجازیه اربابین بالشکر بهمن جاد و می نین
و نه میت خیل مسلمین بعد از شهادت ابوعلیه صره

چو روز دگر چشمه نور و نار
صفوف مضاف از دو سو مشتاق
هر آمد ازین سو صدای سپاس
چنان بر میدند از لطف بوق
یار است بهمن صفت کارزار
ز برگستان جمل را ساز داد
بصند و قمار جوانان کار
بیدان ازان کرد با آن شکوه
سواران اسلام چون تاقتند
کران پلها سے فلک بیکران
نزد آمدند آن سواران زمین
هنر بران پیل انگن و شیر جنگ
دران دشت از ضرب تیغ و سنان

بر آمد بمو عودی روزگار
ز تخیم بنا و رد گنه تاختند
که گم شد ز کفار بهوش و خواص
که گشت از و ش کرم خون عروق
ز پیلان باندازه کوه سار
صنادیق بر پشت انمها نهاد
نشانند با اسلحه برق سار
که از بختیش کوه آمد ستوه
در اسپان خود خیر گئی یافتند
بر اس اندر اسبان شان شد کران
پیاده بشمشیر کردند کین
به پر خاش پیلان کشادند جنگ
ز خرطوم شان هنر خون شدرون

ننگی کزان نهر خو نیز گشت
 ز پس ضرب شمشیر شیران دین
 پس انگاه مردان زهر چارو
 بنمودند از آن ملحدان شش هزار
 صف با قیاس از انزیمیت گرفت
 شکستی بران سک نرستان قباد
 بریدند از آن معرکه بو جکید
 ولی ناگهان پایش اندر مناک
 در آن حین زوشش ضربتی پل پان
 ز افتادش قلب شیران شکست
 شنیدم که چون جنگ آمد پدید
 که چون من شوم گشته در حرگاه
 و زان پس بالک در آرید رو
 پس از وی گرایند سوی جمیر
 چو او هم بخوابد به فرش بسط
 پس از وی شود و پنجهین پور من
 ششم پور من بعده وارث است
 سخن گوته انگه شد ریفان دین
 در آن معرکه جنگ و پیکار رفت
 پس ایگار چون بر قنار رسید
 بهر سیر که بر زوزسی ده نمود
 که از خرسم بسیار گلزار گشت
 چنان از سه جنگ نرشار شد

بدندان برید و لبش نیز گشت
 همه باز ماندند فیضان ز کین
 بجنگ لعینان نخواوند رو
 به تیغ و سنان طعمه مور و ما
 گریزند گاه از اغریمت گرفت
 که پس مانده را کس نایر و یاد
 بشمشیر خرطوم فیسل سفید
 فرورفت و افتاد بر روی خاک
 که شد روح پاکش بخت روان
 دل غازیان و دلیران شکست
 وصیت چنین کرده بود آن شهید
 امارت و سپه را سپارید و جاه
 سپارید کار امارت بدو
 نماید او را بکشکراسیر
 امارت مسلم شود بر سلیط
 امیر کبیر آن بدستور من
 از ویس ثنائی بن حارث است
 نمودند بدو وقت کار انجمن
 بتقدیر و تدبیر آن کار رفت
 به پیکار تیغ و دمان بر کشید
 و لیکار تن خویش اگر نبود
 سهرابی او سر و گنار گشت
 که دستش ز پیکار بیکار شد

باز چو آن روز کین شد غام
 همه خیل اسلام شد نهزم
 شای حارث در آن وقت تار
 که از کیت مردی نباید گذشت
 سازید مردان چنین بنظر اب
 که تاریکی شب با حایل است
 در آن حال جبهه اسد ابن یزید
 که تا مومنین باز رو آوردند
 در آن وقت از حمله آن فرقی
 شای حارث چو آن حال دید
 چنان گرم کوشید در کار آن
 همه تکرش تا از آن پل گذشت
 پس همه لشکر شای دور
 گرفت اندر بنظر روزی مقام
 همه زخمبازا فرا هم نمود
 شهیدان خود را بجمعه ضرور
 شنیدم که زین فوج اربع هزار
 پس آن جسر در پاسبان شکرست
 همان بومنان را که حضرت عمر
 به نزد شنه فرستاده بود
 معاذ حصین را بهمه ادشان
 که احوال انجیب کند التماس
 معاذ حصین چون حضورش رسید

بگشت آن مهر را دودستام
 بخاوند روسوسه دریا هم
 بهر شخص مانع شدی زانظر
 در انوقت مروانه شاید گذشت
 مباد اگر گردید مفروق آب
 شب تار و این دو دایه لیل است
 پی پاس رم پائی آن پل برید
 بر خسار دین ابر و آوردند
 در آن بحر شد یکدکشتی غریق
 به تعمیر آن جسر پیچود و دید
 که مضبوط شد پای دیوار آن
 از انظر مخیم بدینظر گشت
 بجا کین گذشت از پلست فی الفور
 بیا سود با فوج خود با شام
 لب زخمها بست و مرهم نمود
 یکایک دفن کردند رقبور
 بکار آمدند اندران کارزار
 زخمه بران کافران راه بست
 ز طرف مدینه ازین پیشتر
 یکایک بدافسو مرخص نمود
 هم از طرف خود کرد از بنجاروان
 مفصل به پیش عمر با سپاس
 همه باز گفت آنچه دید شنید

دشمن خیل غم را چراگاه گشت به قل لب کشا شد بدل غم کرین بهم از رایحه روح شان گذرد بر باقیان آنسین خوان روز	عمر زان حقایق چراگاه گشت بار و اح آن جان سپارانین بجمل هم از فنا خسته یار کرد بی منتگان گشت حسرت فروز
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دستان احوال مردم مدینه از انفعال باز آمدن از سر بگاه هنرمیت خورده

که چون پیش فاروق ابن الخطاب گل سرخ شان شد چو صبر برگ نرد شب و روز در گریه پر خستند که بودش زبان بر صیحت دراز دماز ابو عطا پنهان می کشود بمیدان بدارند عار از فرار که روز جزا چاه یا بنیشت بخش در اندر بلا افتند بی عسرت و شرم روز جزا باشک روان گل شدی روی این حال نثار وقاگاه گشت چنان لب کشا شد بهنوار گس بمیشد زین غصه اندوین نباشد بحر حکم پروردگار که جفت نصرت گوی طاق بود برین فسخ امیدواری دهد	روایت چنین کرده اند از کتاب رسیدند اهل مدینه ز در عوارض از مردم سخا ساختند شنیدم که مردی مسی معاذ بدان قوم دین موعظت می نمود که مردان دین از سر اعتبار تواند روزی و غار وی خوش و گرنه بخشم خدا وقتند چو خواندی چنین غلطت فرا ز چشمان آن مردم شرمناک بدینگونه چون چند روزی گشت طلب کرد شان را یکبار گس که ای نیک مردان دین بین که فسخ و شکست آنچه آید بکار بیمبر که سالار آفاق بود خدا جمله را باز یار دهد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دمان چون بدین استمالت کشاد
 شفته در آن حال باز دیگر
 که چون بر لب زود و دایم شکست
 همان شب نمودیم آن بل درست
 گرفتیم بدین طرف دریا قیام
 کسان را با جنب سلاح بگماشتم
 لب زخم هر خسته را بستام
 جلیپو کس و بهمن بوزم عبور
 از آنجا که آن جبهه شکسته بود
 و در آنوقت معلوم کردند راز
 قوی جنگ و زور آورد و نیز گام
 چو بود آن سگ را برستم سلوک
 ازین سوسه خویش گردانده اند
 درین وقت اگر یک سپه دار را
 بسویم فرستی همید و ن بجاست
 من اینجا بهمت کمر بستام
 عمر چونکه این حال معلوم کرد
 رخ آورد و آنکه بسوسه جزیر
 که بند حکم بسوزم خسراق
 عیان باد بر رای باریک تو
 همه لشکرت چون بفرمان تست
 جری این حکایت چو در گوش کرد
 همان روز با فوج پیو در راه

نواز شکری را ایشان را داد
 نوشت و فرستاد سوی عمر
 را یکد و گشتی بدینا نشست
 گفتیم با فوج ازان صحبت
 شکستم بل و کردم اینجا مقام
 پیو خسته گرا طالب داشتیم
 میان بر مد او افر بستام
 رسیدند نزدیک بل چون ز دور
 ندیدند ممکن عبور را جنو
 که شد جاسی رستم و گرسه فرار
 سپه دار و جزا را فیر و ز نام
 در آنکون که از حد پیشین ملوک
 ملک و گرسه خود را اند و اند
 جو افر و د دیدار و جزا را
 که مملکت بکفار داد و خطاست
 باید یاری نظر بسته ام
 مضامین مرقوم مفهوم کرد
 که ای مریدیل انگن و شیر گیر
 برو باشی بکن افساق
 که شد زبانی از حسن ملک تو
 بد آنسوخ آورد که میدان تست
 بهمت تغذی فراموشش کرد
 هوا گشت آبرز کرد سیاه

عضد را که او و اسلحه حیره بود
 بجمیعتی کرد باخو و رقیق
 چو سیلاب سوی شنه دوید
 شنی کزیدش تبغظیم پیش
 چو فیروز و رستم خبردار شد
 که کار شنی دو بالا شد است
 چو احوال این سو به پوران رسید
 که زمین کرد انگاه یکصد هزار
 بسد خیلی جمله با دان بنام
 بکوچید آن لشکر به حد
 چنان پی پی به پی راه منزل برید
 شنی چو معلوم کرد این خبر
 عمر چون بمضمون آن و ارسید
 ز اتباع و اصحاب چابک سوار
 پس از قطع آن راه و رسم و طریق
 بیک جا چو این لشکر آمد فرود
 که گر این همه لشکر غازیان
 ز کثرت که دارد بهر کوچگاه
 از اینجا چو سیلابیان شوند
 با سود گے تا به نوبت روند
 همان شد باخر که آن گفته شد
 گزارنده و استانهائی جنگ
 قتل را بدینسان علم بر کشید

قوی بازو و چابک و چیره بود
 بهر رسم و راهی که بودش طریق
 چنان گرم روشد که بروی رسید
 فرود آوردیش بیکسو خوش
 ز پوران بد در اطلبکار شد
 بصد حشمت و جاه و الا شد است
 نزول بایران و توران رسید
 سواران پیکار مردان کار
 بصصام معروف مانند سام
 چو دیای طوفان بهوج حسد
 که نزدیک فیروز و رستم رسید
 نوشت این حکایت بسوی عمر
 با مداد وی فوج دیگر کزید
 بسویش روان کرد عشرين هزار
 رفیق شنی شدند آن فریق
 جریر اینچنین لب بدشش کشود
 فرا هم بیک راه گرد روان
 یتنگ آید از قلت آب و گاه
 به آن کزد و بسته شتابان شوند
 همه در نوحش فرا هم شوند
 بسلك فصاحت گمر سفته شد
 که دادست این قصه را آب و رنگ
 که چون لشکر دین به نوبت رسید

زایمان آنمک امداد جست نعت انس و بر لال از تمیز ز اطراف دیگر همان عرب چو سامان این فوج شده ساخته که بیش عجم چون برستم رسید بگوچسید و آمد بطرف فرات ز اینکه آب آن زنده رود فرستاد رستم بدین سو پیام کز ارمیم رایت کنی که جبور چو پیش منی چنین باز داد حکایت برین ختم شد از دوسو پس آن هر دو لشکر فرو آمدند	ز هر سو رسیدند مردان جیت ند دیگر طرف این قهر انیسر که بودند با این اوج نسب سخن شد بد الطرف انداخته نشاخها بکشت در آمد پدید دل از دبد بد کرد و چشم از جیت رخ مردم هر دو لشکر نمود که ای سرور مردم نیکنام و گرنه من آیم تجو بالضرور که ما راه دادیم گذر چو باد که فدا بیدان در آرند رو باین سوی و آن سوی رود آمدند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دستان محاربه‌ی جبر و غیره با رستم

زایوان اتلاک انگنده تاب بر خنکان ز و صلاحی میات پس از گاه سامان کین ساختند عنان تکل نگه داشتند گذاشتند چون سیل همانند رود به تیر و بشمشیر پیکار جو شنیدم که آن اولین روز بود ز روز قیامت بر آمد نشان بخشم آمده هور هر چار گز	چو روز دیگر عارض آفتاب ز غرات اسلام با نیک صلوة به تسبیح و طاعات پرداختند گذرگاه کفار بگذاشتند همه نیل او بار از آن جبر رود دو لشکر مقابل شد و در روی بروزیکه این غزو عارض نمود هو اگر م و خورشید آتش نشان زمین قنقش چون تابه خنجر بر
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سلاز دشتی بگردان دین
 کنون روزه افطار باید نمود
 بحکم شریعت رخصت داشتند
 مثنی بگردان دیگر بار گفت
 چو تکبیر خوانم بیدان سه بار
 چو تکبیر چارم برآرم بلند
 بگردانگی حسد آور شوید
 نمودند یکسر برین تقساق
 چو صفها به پیکار شد ساخته
 که گردون گردان ز گردش بماند
 روان شد چنان آب شمشیر تیز
 بضرب سناهای مردم گزا
 ازان تیر باران که شده سمناک
 ز ترس غلشهای سراج دراز
 ز آهنگ بوق قیامت خروش
 باواز نعت ساره رعد شوز
 بباغ دم و ناله کرتابی
 ز شور و هل مغرور دخته
 ز آواز خر مهره شیران جنگ
 غلبه بر آمد ز اهل عجم
 مثنای حارث چو آنحال دید
 که مردانه با شیدای مومنان
 که اسلام حق کفر باطل بود

که ای جان ثاران شرح باین
 که تا کار پیکار شما نمود
 هر روزه را بر قضا داشتند
 که ای شرم مردان پیکار حجت
 شما هم به تطبیق سازید کار
 بیکبار گری بر ستور و سمنند
 چو شیران همه کینه وزیر شوید
 سواران دین با پیراق براق
 چنان گوشه شورش اندخته
 هوا گرد گیتی بگردون رساند
 که بر روح شد باز راه گیرند
 که رسته مردان بجزم غزا
 شد از گوشه قوس یکسو پاک
 هر ترک گردون شد اندر نماز
 ز گردان بیکبار گری رفت هوش
 بیازوی مردان بیقر و زور
 یلان را فرو بسته شد دست و پای
 همه کاسه سر تخی ساخته
 فرو ماند بر جا چو روباه لنگ
 که خیل عرب را فرو بست دم
 بدل دادن اهل ایمان دود
 بهمت مدارید دست از عنان
 شب از نور خورشید ذایل بود

بفرموده آنکه به ترسایان
 بفرمان او جمله بدو افتد
 پس از شست مندر که سالار بود
 تنهاری یکی تیر بکشد و بر
 بدان تیر یا زان در آمدن خاک
 چو تیرش با خر رسانید کار
 جریر این چنین دست بردن چو
 بنید غمت او را ز پشتش بر
 بقلب لعینان عیان باز کرد
 چو بشتافتند سپ سالار غیش
 چه فیروز و رستم چه فوج دگر
 ز میدان ناور و سبب اختیار
 شمای حارث چو انحال دید
 ازان قوم گشتند از خطر اب
 عیان باقیان چون نگه داشتند
 بفرق دو فرسخی از زرنگاه
 بنوده چو راه گریز و امان
 از انجا مجتهد راه عبور
 شمای حارث و لیکن بدل
 سخن کوتاه انگاه خیل عجم
 گذشتند و اسباب بگذاشتند
 چو فتح مشنی شد آراسته
 بکید بگر آن مال تقسیم کرد

که بارند باران تیر از گمان
 بسجی سید باران تخی ساختند
 ازان قوم ترسان نمودار بود
 پا زان رسید و گذشت از سگر
 چو افتاد در خاک و خون شد هلاک
 بگردید مندر بر سپاه سوار
 بمسرت لب خود بدندان گزید
 خود آمد یکایک بر بنشش دلیر
 هم از هم و هم ریزی آغاز کرد
 هنریت گرفتند آن قوم پیش
 پامی هنریت نهادند سر
 چو مصرع منسا دند و برقرار
 بدیاد و دید و پیش را برید
 پیای هزاران کسان غرق آب
 بطرف دگر و بره داشتند
 بیچا فراموش شدند آن سیاه
 فرو دند انجا ازان در زمان
 ولیک از گمان بود آن راه دور
 شد از کرده خویش تن متعلل
 مرتب نمودند جسد به هم
 گریزان همه روبرو داشتند
 حقیقت بدست آمد و خواسته
 بهر یک بمقدار تسلیم کرد

نخست از همه مال خسته گزید سپارید آنرا بحکم ایسه و گرانچه از باقی خمس بود نوشت آن همه سرگذشت ظفر	وزان خمس حصه چهارم کشید تجویداران خاص جریر بسوسه خلیفه فرستاد و د بتفصیل و تشریح سوی عمر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

دستان تاخت کردن شنی بر بغداد و بغارت بر اموال

طرازنده واقعات غنذا که فیروز و رستم چون بختند بدر بار پوران فراز آمدند باحوال شان التفاتی نکرد کشیدند ناچار دست از عراق دران حین شنی میان را درست شدیم زد اش پیر و بان بر که در هفتم ماه شوال سال ز اطراف آبادی آن بلاد گروهی ز تجار آن مرز و بوم گرفتند بدانوسه شباقتی بدستور می عقل و نصرت نهایی که بازار آن شهر غارت کند از انجمله افواج اشنه هزار چو صرصر عنان تعطل گسخت چو برق دمان از میان تیغ خست همه نقد و اموال و کفار را	بدینگونه گردید صورت نما غبار بنیبت بسوختند جگر خون بسوز و گداز آمدند بامداد تازه براسه نکرد نه غم تلافی نه بزم و قاق بتغزیت بغداد بر بست چست هم از راز دانان بغداد شهر در آنجا بود روز بازار مال خلاقی به بغداد و رومی نهاد ز اجناس پاکیزه شام و روم ز بیع و شراعت یاستی شنی بدینوجه آورد در اسه تباراج برودن جبارت کند گزیده بر آورد مفرد سوار یکایک بران روز بازار نخت بیه قوم بازار مقتول ساخت متاع گران سنگ بسیار را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بفرمود تا جسمه پانصد سوار
روان کرد پس جمله را پیش پیش
در آمد بمنزله که خود فرود
بجمن دگر شکر بجستی جریر
خود آن قلعه را کرد و دارالقرآن
مثنی چو دریافت احوال آن
که ای مرد میدان بیاسوی من
چنین خود سر نامناسب بود
چریش نشسته و چنین در جواب
مهمات مشکل که در پیش بود
تکلیف نادر درین وقت پیش
کشید از دو جانب چو این قصه هر
چو آگاه شد اعدل روزگار

به پشت ستوران نمایند بار
بدینال شان خویش با فوخ خویش
بدان حال و دولت که فارت نمود
بسر پی جنگ شد گوشه گیر
نشست اندران قلعه فارغ کار
نوشت و فرستاد پیش روان
رفیق شود و پشت و بازوی من
که بر تو عین معاتب بود
که پشت رسیدن ندانم صواب
سهاوشما ایزد آسان نمود
تو بر جای خود باش و من بجای خویش
شکایت نوشتند سوی عمر
آمل روان دید جریر حسن کار

باستغاثه رفتن عیای بنیاد و غیره بخواران عیبه
و جلوس نمودن نیر و جبر و بر تخت عجم

نگارنده کمک معنی رستم
که چون سوق بغداد تاراج گشت
کرد به زاطرف انحر و یوم
به فیروز و رستم عیان ساختند
چو بودند آن ناپاکاران ملول
تغافل دران رده نگاشتند
رسیدند آن نخل چو این رستم

چنین رانده از پی سران تهم
برآمد نوای تظلم زیشت
نمودند بر قصر کسری هجوم
به تشییح احوال پرداختند
نگارنده فریاد آن خا قبول
پوران بد آن حال نگاشتند
نمودند فریاد و زاری زرد

کبریا چنین باج رای گذشت
 پودر گوشش پوران سید آن خان
 که ای سرافرازان حشمت پناه
 دیگر بار آن طرف رو آورید
 جویش بند نیکو نه دادندشان
 که از کار خود را بلندی دهد
 برافواج خست نذار و پسند
 سران سپه را نوازد بقدر
 کند اجرت کار هر کس پدید
 بد از نیک و دشمن شناسند دوست
 سر کوبین و صفها فاتی است
 ز بی خسروی تاج تاراج گشت
 چو این شکوه در گوش پیران رسید
 پس از ساعی لعل پر خون کشاد
 که ماند است ز اولاد کسری کسی
 بگفتند یک فلک شهنشاه
 بطفلی چنان جرئت از دست نهاد
 رنگش ربانید مرد ندید
 نهادند نامش از آن یزدورد
 کنون عمر وی عبت یک ساله است
 بفرموده جوینده باغ و جباه
 ز جنت تبار خجیح یزدورد
 تبار که برکش تاج کیخسروی

ز دست ستم کربلای گذشت
 بفرموده زور ستم گفت آنچنان
 بر آید اقبال رایات و جابه
 همه آب رفته بجو آورید
 که بر ملک باید ملک آنچنان
 سرتاج را از جندی و بد
 کند هر یک را از خود بهره مند
 عزیزان خود را نشانند بصدر
 کشاید دلش را بر زمین کلید
 نماید جسد مغز تر از پوست
 بسطانی و سروری لایق است
 بدون ملک ملک محتاج گشت
 ز خجالت سر اندر گریبان کشید
 سخن را بحسرت چنین رنگ داد
 که باشد برین مملکت جز رست
 که آمد به تقدیر پروردگار
 که چون شیر شیر و گشتش خوست
 بر دو پیر و در دو رویه
 که پرورده اش از دوردورد
 تلاشش رود گرد آید بدست
 شتاب آوریدند در بارگاه
 بشوال بر تخت تجلیس کرد
 نهادند و کردند و لقا قوی

چو نبشت آواز چو کز گرفت
 سران را بد رگاده خود بار داد
 بارکان آن سلطنت در کشاد
 به غیر وزیر هم جاه و منصب فرود
 یکایک با طرافت ملک عجب
 برستم بر پا کرد کار خشنه را
 به بغداد و کشکردان سلطنتش
 ز جنگی سواران و مردان کار
 و گر چند بخیس و فیل و مان
 بپس نامداران ز ملک عجب
 و گر بارانگاه سوئے عراق
 ریسان آن ملک را نامه ها
 که شد یا و شاه عجم یزد جرد
 سریدگیان جاس آبا ی او
 بگیتی نداد و روان ظلم کس
 بر اخراج اهل عرب حکم اوست
 بهر جا که یابند گردن زنگنه
 ندارند و منت بمروم روا
 چو آن نامه ها بر ریسان رسید
 سر اسر بجنگش نشیب و ندیپه
 چنان سر بشورش بر نهختند
 زهر سو بکم خلاف و نفاق
 بر سیدند اعرابیان خیل خیل

چو نوشیروان را پانی گرفت
 بهر پیشه در پیشه و کار داد
 بمقدار شان منصب و جاه داد
 بتفیوض خدمت رضایش نمود
 فرستاد نواب را با ششم
 سرافراز کرد تن بتیغ و لوا
 با داد لشکر و برد آتش
 به مزایش داد و یکصد هزار
 که خرطوم شان بود نهر ریان
 چو چشم خجالت نفقش بسم
 بگوچید رستم بکم نفاق
 نوشت و فرستاد آن همیا
 جوانی پلنگ افکن و شیر مرد
 صالت شده پیشه را می او
 چو نوشیروان گشته فریاد رس
 پس اعرابیان را اندازد و دست
 که ما دشمارا همه دشمن اند
 برارند بنیاد آن را از پایه
 زهر جاتر و در آمد پدید
 مفارق نخواستند برامروی
 که خون عرب در عجم ریختند
 عرب را بدر ساختند از عراق
 پس و پیش نروشنه چو سیل

مثنی است باجراسه بلاد
 فرستاد نزدیک فاروق و
 وانی خود عمراند ران روز پای
 مشائی چنین گفت و عنبر سرشت
 که باشد بر جاسه خود مستقل
 علی را بحفظ مدینه گذاشت
 ای بخت و پنجم زدی قنده بود
 بدل راز آن مرز مستور داشت
 همران عرب را نوشت انجمنین
 زهر سوختا که فراهم کنید
 همه در سواد مدینه فرود
 که با یکدیگر چون فراهم شویم
 چو آن نامه بار اسرار خوانند
 همه در مدینه فراهم شدند
 چو ساروق گردید فارغ زرج
 باقبال دین در مدینه رسید
 بروزی که آنجا خود آید فرود
 دو هفته پذیرفت آنجا مقام
 و له از ادب با عمر بچکس
 که از بیست و پنج چکس را مجال
 و دهفتنه بدینگونه چون در گذشته
 طلب کرد عثمان و عباس را
 بدان مجمع خاص از باب دین

بتفصیل و تشریح ترقیم داد
 بر ذیقده کایجا چنین گفت چو
 بتفصیل چگشته رحلت گرای
 مسوی جریر و شست نوشت
 مگر دید زین غصه اسلام و دول
 خود آنکه لوا سوسه که فرشت
 که قاروق انشت کعبه نمود
 در آنوقت ابرار آن دور داشت
 که ای شیر مردان یا کینه دین
 توقف ز غم سفر کم کنید
 و رایام ذی جبهه آیند زود
 بهر سو که غیرت را باید رویم
 زهر بانه لشکری اندند
 در آن مرز همراه و بدم شدند
 مناسک ادا کرده بن کل فج
 به بیدای آن شهر منزل گزید
 همان بخت و پنجم زدی حجه بود
 که حاضر شوند اهل نصرت تمام
 نیازست از خود زدن کنفس
 نبود اینکه با وی کند قیل و قال
 نموداری روز عاشوره گشت
 خواصان آن خاصه الناس را
 سخن راند فاروق اعظم چنین

که شد قنقش بر پاک عراق
شبی منفص ز نزل از بسیر
در گریه بار رستم بشکر رسید
بجان گشته اطرایان رایق
بدان کثرت آمد دران مرزوم
برانم که بندم کمر بر خفا و
چپینید هر یک ز روی شمار
چو تقدیر عادل شنیدند شان
که آن بر تدا بیر و فایم است
پس اندک فکر بسیار و رای صواب
که بهتر چنان می نماید مرا
سری راز اصحاب و الا تبار
سپاهی ز غزوات اسلام دین
که تا بیخ کفر از بجم برکنند
اگر پای مردان بقیه پس
صلاحتش نمودند هر یک نشد
ولیکن عاشر بر ویدگار
در آن مجمع پاک ارکان دین
دگر در چون بود و حاضر شدند
عمر فرید و زده آخا ز کرد
که اسی سیر فرزان عالی تبار
که خواند ز تیشش عجم الامان
یکی نام پاک علی باز خواند

در ارکان اسلام با هم تفاق
جریر از شسته شده گوشه گیر
عرب را از ان ملک نیروی کشید
نیادرده بر قتل آن خفا درین
که میل زد از طبعش شام و روم
سپاهی غنائیم بدفع فساد
صلاح پسندیده کارم کار
بر عباس رو آیدند شان
هر آنچه او بگوید همان لایق است
چنین گفتش حساس اندر جوید
که خود باشی اینجا تو رونق فرا
بدان سو فرستی بی کارزار
غنائی بهر استی و نقسین
بکفار تیغ و دوستی نرسد
شوی خود با مداد آن وادش
که بود آن زنده بیرا ارجمند
دگر طلحه و انشور و وزگار
نبودند حاضر در آن حال معین
پیرا خان بزم مظاہر شدند
و بان مبارک چو گل باز کرد
کسی را از مردان کینه اختیار
رسد محبت وی در بیط جان
دگر بر زبان نام طلحه براند

کسی را دور آور و سوی زبیر
ولی بود ساکت خلافت پناه
بگفت نامه سعد و قاص داشت
عمر نامه اش حرف نفا چو خواند
چنان اندران مندرج بود از
ز قوم بنو زهره مردان کار
بذنبال این نامه با قوم خویش
چو آن نامه اش عادل نیک را
ازان مردم نورعین الیقین
گزین نامه مقصود دل یافته
که سعد است شایان کار سید
که سرخیل قوم بنو زهره است
چو آگاه از گفتن آن شدند
که پی برد زای تو بر مدعا
پس آنکه دران بزم اهل بشت
که امی سعد بشتاب با آن گروه
به تنبیق ملک عجم فوج بر
توئی نائب من بهر کار و بار
چو سعد آن مثال خلافت پناه
ز اطراف آن ملک یک بحر فوج
چنان گرم کو چیتا در رسید
ز شکار که خویش بهم شش هزار
بسی موعظت های خاطر پسند

که است او سزاوار این کار خیر
که ناگه رسوای در آمد ز راه
زمین بوسه داده بدست گذشت
لالی ز مضمون آن بر نشاند
که امی داد پیرای عالم نواز
بزدیک خود جمع کرد دم هزار
بزدیک تو میر ستم زو پیش
فر خواند یکسر ز سر تاپای
بگفت عبد رحمان خوب انجمن
دران مدعا متصل با ستم
بر نیکار او را بساید گزید
ز فتح و ظفر صاحب بهره است
ز بهر جانبش آفرین خواندند
به عقی خدایت رسا بجزا
خلیفه نباشش مثالی بشت
بسوی مدینه بشان و شکوه
سرایت داد بر اوج بر
ترا کرده ام صاحب اختیار
بخواند و بضمیمه آن آن بردار
فراسم نمود دروان شد چو موج
بزد و خلیفه ز راه میسر
بهمه کیش داد مردان کار
که بود آن باقبال دین ارجمند

یکوشش فرو خواند پیرود کرد
 پس از رفتن سعد دیگر سران
 ز نجدین و ز بلاد حجاز
 خلیفه همه را پس سعد راند
 چو آن فوج با لشکرش شد دو چار
 چو آواز او مثنی شنید
 جریر از دگر سو به پیش آمدش
 شنیدم که بودند میدان کار
 قنار آشفته در آن روز با
 ز نش را که سلما در نام بود
 بزوجیت خویش تن سعد خواست
 پوشید کارهای بلا دش درست
 به لشکر که وی جوانان کار
 میا چو شد لشکرش اینقدر
 بر میه نام زد شد جریر
 بتقدیم لشکر مقتدر زبیر
 به حاصم همه منصب ساقه داد
 بر عبد رحمان تعظم فرود
 به سلمان به تعظم راضی نمود
 زیاده بن سنان گشته دیر
 بلال زبان دان شیرین بیان
 که از بر زبان خوب آگاه بود
 پیو قاریغ شد از انتظام امور

بگردون ز کوشش فرا رفت کرد
 رسیدند با فوجهای گران
 که بودند با ساز و پیکار ساز
 شروط حمایت پایا رساند
 شمار همه گشت هشتاد هزار
 به تنظیم سولیش دو اسپد وید
 به تیغ با فوج خویش آمدش
 همراه هر دو ده و ده هزار
 به فردوس گردید رحلت کرد
 رخس و زوین بجهه اشنام بود
 که در شمع و دین محمد است
 زارگان آن ملک آمد ادبست
 رسیدند ز آن ملک هم ده هزار
 بتفویض خد ماتش آور و سر
 شربیل شد میسر را امیر
 شد از مرضی سعد به شمرک غیر
 به تفویض آن خد قش کرد شاد
 که تمام مال غنایم نمود
 که بر پیش اسلام قاضی نمود
 که انشای وی بود خاطر پذیر
 بحکم نصاحت شد شتر حمان
 قضیای آن دور را شاد بود
 شدش حکم جاری به خرد یک دور

ازین حال چون رستم آگاه گشت بگوچید چون آتش آرد و یو باد نگر دید زان پیشتر زه نور و دران وقت سعد این همه دیدم نوشت دروان کرد سوی عمر	عنان و زار ریش کوتاه گشت چو دو دام اندر حد و دواد دران مرز چند می مقامات کرد زطرز عراق و زمر و سواد فر دست خود بر جوشش نظر
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واستان رسیدن سعد و قاص و رستاد سیمه و
بآخت بلا و مخالفین را ویران و بی چراغ نمودن

سواخ نگار صفت کارزار بمیدان احوال ملک عجم که چون نامه سعد پیش عمر با صلاح تدبیر و رای صواب که ای سعد و ای عجم بحکم سری ز فلک و بیر آنچه مرقوم بود خستین چنان بایدت کرد کار بمه شکل آبادی آن بلاد نویسانی و پس فرستی بمن بحای گزینجا اشارت برو چو آن نامه گردید پخته سپارید تا نامه را پیک برد فرخوان مضمون آن و انمود چو شد ساخته نقشه آن بلاد	که بست او بچاک روی شهسوار چنین مید و اندر گیت مسلم رسید و شدش آگهی سرب نوشتش مثال اینچنین در جواب که دین بی را تو ستمشتری توضیح در بر ضمیرم کشود که از واقفان و سواد دیار ز پیغول و دشت و مرز و بواد که معلوم گردد در این آنجن در انجا مقامات و منزل شود بجتم خلیفانه شد ساخته با واک و دست سعدش میرد همان کرد سعد آنچه مرقوم بود فرستاد بر صاحب عدل و داد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در گریه بارش اندر شال دیگر
 که احوال این نقشه معلوم گشت
 چنان بینماید بر ایسم صواب
 در اینجا بشوکت نشست آوری
 چو آنجا شود ز در بازوی تو
 مطیع تو ملک خراسان شود
 چو آن نامه نظر را خواند سعد
 بگوچید و در قاصیه رسید
 چو سگان آملک از ان پیشتر
 پرتبج وی رنگها ریختند
 چنان کان همه ملک شد چراغ
 با منلای اصرار و دیجات و دشت
 شد آن بوم آباد و ای بوم
 چو زان حال مردان تنگ آمدند
 همان عاصم ساقی سالار فوج
 بهویدر عنان را بدشتی کشاد
 کشان آوریدش بننگانوش
 دو گر روز هم یک یک یافتند
 هم از غله و خوردها سه دیگر
 ز تازندگی بای شران دین
 پورستم تنگ آمد از کارشان
 دیگر از مداین مدو خواسته
 بسا باط کوچید و منزل گزند

نوشت و فرستاد سولش غمر
 همش حسن هم قبح مفهوم گشت
 که بر قاصیه رخ آری شتاب
 مضافات اینجا بدست آوری
 رسد بر عجم نیز قاصی تو
 مهات تعلیمش آسان شود
 بر آمد ز طلبش صدای چو
 در آنجا باقبال منزل گزید
 برستم رخ آورده بودند
 ز دیوات آنمز بگریختند
 یک رنگ شد صورت این چراغ
 مواشی از آن ملک ناپید گشت
 همه آب آملک شیر ز قوم
 چو شیران پنهان صید رنگ آمدند
 یک طرف روزی روان شد هیچ
 که آنجا مواشی بدستش افتاد
 که بود از حساب شمارنده بشی
 ز دیگر طرف صید با سافتند
 ای آوریدند شام و سحر
 تزلزل نهادند ران سرزمین
 که بست محکم به پیکارشان
 به پرخاش ایشان شد آری
 بجز جنگ و پیکار در مان نپید

و زین طریقت دین سعد و قاص هم
 بنزدیک دار آمد این فرد
 و زان مرز چندی مقامات ساخت
 و ران روز بار و زری از روزگار
 نیکی بود نمان مستحق نخست
 و دیم بشر دانای ابن و سیم
 حبل ابن حارث سیوم مرد بود
 اگر خطبه بود پور و سنج
 قرات و دگر حارث و زور بین
 مغیره ابن شعیبه که ذی بوش بود
 و دگر حاصم غرداناسه دور
 علی ابن منهل خردمند طاق
 مغیره و دیم رازدان امور
 و دگر پور خطاب که عطار بود
 معونه و دگر نیز بهمه راه کرد
 و دگر عمر معدی که پرکار بود
 بدین شرح از لشکر مسلمین
 که ای بهتران حقایق نور و
 نخستش باسلام دعوت کنند
 بفرمان دین گزین مسخر شود
 و دگر سهرتا بد ز اقبال دین
 که حکم خلیفه چنین آمده است
 که چست بستند مردان کار
 نمودند با و می که ای بادشاه

روان گشت با فوج و خیل و ششم
 در آمد یکایک چو سیلاب رود
 مزاج حریفان خود را شناخت
 که نند از چشم چار و ده مرد کار
 که بود او و چه یکدم دانش دوست
 که بود او و حسن فراگست میسم
 چه مردی که در گفتگو فرد بود
 یثقان و بعزت بلند و وسیع
 که بودند انبای حسان دین
 بیشین زبانی سخن می سرود
 که گفتی جواب سخن را بفور
 گزارنده شرط باطنی و فاق
 که پور ز راره بد آن پر شعور
 که از دم سرنافه را می کشود
 که فرزند حارث بعد آن نیکو
 عزیز و خردمند و بشیار بود
 که زید و تباکید گفت این چنین
 که بسته تا بید بر سر دجسر د
 حکم رسالت نصیحت کنسید
 بد و فوج اسلام یا در بود
 بد و گرم سازیم باز ابر کین
 همانا که این شرط دین آمده است
 رسیدند بروی چو رز آشکار
 فرستاد ما را خلافت پناه

گردین کشد کنی گزستبول
 و گرنه تو دانی و آن داور کی
 نیاری ز شمشیر اصحاب تاب
 رسیدن سخن چونکه در گوش و
 بپندای بدینستان در آورده
 دیگر بر میارید به شتم نفس
 سرایای خود با بچشم آورید
 سخن هر نماید بر دستگاه
 بچشم را نم تاج تارک نشین
 منم تاجدار و شما چشم پوش
 ز نعم ملک شما چندان نیست
 چو آنجا پتگی گزر کرده اید
 همان به گزینجا تجارت کنید
 اگر باز مانید زین قصد غام
 و گرنه بدون سازم از ملک غیر
 چو زینکده گفتار بای فضل
 منیر در راه که کلام بود
 به و گفت کای تاجدار کیان
 بکن دین و یا جزیه بر خود قبول
 و گردن سرتیغ ما دست
 بگفتا به و کای گدایان خیل
 گزین هر دو چیز میسر شود
 بفرمود تاجپند من از ریال

نباشی بنیاد و محسبی ماول
 بهم اینجا و اینجا است بری
 شود لشکر و تخت ملک خراب
 تشنج گرفتش با عصاب بی
 چنین گفت کای مردم تنگ
 سخن را باندازه را نید پس
 نگه بر خود و لبس بچشم آورید
 که فرق است اندر گدایان و شاه
 بزشتی بینید در من چنین
 سخن را نده باید باندازه و پوش
 زیر پای و انمشیر نیز نیست
 گرسنه بدین خویش آورده اید
 نه بر ملک ما عزم قارت کنید
 شمارا رسد بگمان شان شام
 بگیرد راه بنیست پیش
 بجه گفت آن بادشاه جود
 سرپای وی نازک اندام بود
 نمودیم حق بر خیمه سرت عیان
 مشو باد بپای خیمه و فضل
 بنارت بریم این همه کشور
 بدین آرزو ما دارم میل
 مگر تو و خاک بر سر شود
 غلامان نمایند در جوال

نمادند آنکه فرزند سدرش
پیش سیزده مرد را هم بدین
مغیره چو انجا گرانبار گشت
سبکتر به نیروی بازو و بال
پس انجا درستم سرچنگ کرد
فرستاد آزاد را با سپاه
که اهل عرب اینطرف از سواد
روان گشت آزاد با فوج سخت
اقامت دران بوم شایسته دید

نمودند بیرون فرزند و درش
فرستاد شاه سپاه اندرون
بیاری گری حاشش بار گشت
به پشت شتر بر کشید آن جوال
بتدبیر ناورد آهنگ کرد
که نیکو نمایند اسد ادره
شتمانی نیارند چون تند باد
دران مرز مذکوره افکند رخت
بجیکه آمد قیامت پدید

و استان رسیدن سعد و قاصد بالشکر و ربوم الاقامه
و تاد و ماه در آنجا مقام نمودن وی با سپاه عزت

گزارنده سال نیک اختران
که چون چارده مردم نابجوی
زدارالمداین به سعد آمدند
نمودند مغروری یزد جسد
چو احوال شان جمله بشنید سعد
نفسین کرد افواج دین را تباب
بدین عزیمت فارت در انجا گاه
ز طرقت در رستم سنگدل
دران روز بار و روزی از باداد
که بکشاد بال تجسد چو باز
پذیرفته شد او حکم امیر

چنین باز رانده سخن از سران
که خود ذکر ثبات رفته در گفتگوی
خردشان و غران چو رعد آمدند
که ما را بدینگونه تحقیر کرد
به یوم الاقامه کوی سعید
که سادید ملک لعینان خرب
اقامت پذیرنده شد تاد و ماه
فرماند بر جا چو خند پا به گل
بشد او سعد اینچنین حکم داد
پی صید بحسری بدریا بنواز
روان شد به نخی مانند تیر

سپاهی همراهِش سرسبز
 رسیدند و دیدند طاعت فرات
 چو از بار برداری انجامند
 سوی فوج آزادبشتانستند
 رفتند و بردند ز انجا کتان
 بر آشتران جمله برداشتند
 پس از قطع راه و تشیب فرار
 چو آزاد را رفت زان آگهی
 ز ستاد فوجی بدبال شان
 بدینگونه پیوسته تا ختند
 و سه رستم از ترس در غیمه گاه
 که دمی در نجوم اندک داشتست
 رعایای آن ملک از خاص و عام
 شتابان بدیوان گهی نزد جرد
 که از یکی چون بجان آمیم
 ز خفارت گریهای خیل عرب
 چون زین پیش در ملک شاهی نبود
 بدان خیل هر نوع در ساقیم
 کنون چون شدی بر عجم بادشاه
 ز تبعیج آنخسار و نمانیم
 بدینوجه آفات بر ما رسید
 بده دادشاه و اگر نه جواب
 بذاریم زین پیش تاب جفا

چو باد خستران تند و تاراج کرد
 بسی تو دُر و ماسه از لحيات
 سبک بازگشتند از طرف دور
 سکه صد آشترا اندر چرایا ختند
 همه تا بنزد یک آن ماهیان
 ازان ماهیان بسیچ نگذاشتند
 رسیدند در لشکر خویش باز
 ز قید سکون کرد خاطر همه
 ندیدند از گرد مردان نشان
 بهر بران دین صیدی ساخته
 مانی رود داشت تا یکده ماه
 نوم اختر خویش را دیدست
 ز هر جانبی جمع گشته شام
 رسیدند نالان بفریاد و درد
 حضور تو فریاد خوان آمدیم
 رسید به جو شمع سحر جان لب
 و تشیب فتنه پناهی نبود
 به بیت شان سپرد و ختیم
 گرفتیم در ظل لطافت پناه
 به اعمال کس که کار تو ختیم
 قیامت درین ملک آمدید
 که آریم و سوی ابن الخطاب
 اگر بادشاهی حمایت من

چو بشنید فریادشان یزدرد
 که اعرایان را برون کش ملک
 که بر خلق جور و ستم میرود
 پس آن دادخواهان بفرمان شاه
 فرو خواند رستم چون شوروی
 بسویش جوابی نوشت این چنین
 من از جنگ اعرایان آگم
 که نیجا به تدبیر و استگی
 جواب و سوال اینچنین چند بار
 با خربشه راز رستم کشود
 و ملک عجم نامداران خیل
 طلب کرد نزدیک خود یزدرد
 شنیدم که نامی سواران کار
 همه با سر و ساز و سامان جنگ
 سراپای آنهار با تا به فرق
 ز فیلان جنگی چهل ژند فیل
 همه در رکابش بشوکت و ان
 بدان شان و شوکت لطف واد
 ز کوچیدنش رستم آگاه گشت
 سواران جلینو کس را در هزار
 سوی میمنه بهر میزان را مقین
 صفت میسره را بهر ان سپرد
 فرد بر دپای خود آنگه به طلب

برستم تا کید تر قیوم کرد
 علمهای شان ابرون کش ملک
 سز نام ما چون تسلیم میرود
 رسیدند پیشش ندیوان شاه
 با و را که مضمون آن بر دپه
 که ای صاحب تلج و تخت و نگین
 تجل از ان رو نمودم بهم
 در آرم با عدا ای تو خشکی
 در آنجا به تحریر آمد بکار
 که او جنگ مردان نخواهد نمود
 که بر جنگ و پیکار گردن نیل
 بجهتت ایوان خود کوچ کرد
 برش جمع گشتند عشرين هزار
 ز شمشیر و خنجر و نیزه و خنک
 با آتش خود و زره گشته غرق
 خردشان و جوشان خود را گیل
 که خرطوم شان خود بر آسمان
 بکوچید بال و شکر کین نهند
 بهی چارنا چار کین خواه گشت
 بتقدیم داد از پله کارزار
 بکین کرد با چهل هزاران عین
 بهمزایش فوج و نفاک کرد
 سر بر سرشت کرازان چو کاب

پهلوانان را فوج را ساز داد
 بجزیره همه لشکر خیمه و آش
 سواران خود را اشارت نمود
 یکی را بگیرند و دارند پیش
 که تا از ما کیم بمسلم ایقین
 سواران جنم ویر چون افتند
 برستم رسانند آن مرد را
 پسریدش از دین و ملت نخست
 سخن را ندانند ازین ماجرا
 شهنشاه را پاسبانیت نداشت
 بگفتش که اید و ن بکمر رسول
 که بر دین شما را هدایت کند
 بگفتش که عزم شما باطل است
 همان به که گردید زین مرز و بوم
 لباسی ندارید بر تن و دست
 نه از آتش خیز و از اطعمه
 بدین وضع تا دستگاری گشت
 جویش از راستی باز داد
 بتوفیق و تائید پروردگار
 اگر گشته گردیم اندر جهاد
 شما گردین جنگ گشته شوید
 یقین است کین تخت و ملک شما
 که پیوسته را خسته داده است

یکایک بمیدان عیان باز داد
 رسید و با طراف تند خیمه کش
 که تا زنده حیرش اسلام زود
 به تدبیر پیکار و تیز ویر خوش
 بهمد خود اعتقادش بدین
 یکی را گرفت از خود ساخته
 سلمان مجبور تا در در را
 بگفتش جوانی بطور درست
 که میر شما آمد اینجا پسر
 بگو تا به بنی مسلم به فرشت
 امیر عرب کرده آنجا نازل
 بشاه عجم نیز دعوت کنند
 برینکار اصرار را حاصل است
 با تش مسوزید خود را چه موم
 ز شمشیر بران نه اسب پا نیت
 که ایان صفت بر تو کل همه
 بجز مرگ ناید شمارا بدست
 که ای چنین پیشانی که نهاد
 همی با تکلف نداریم کار
 تا یم حاصل ز جنت مراد
 ز شمشیر ما سوی دو زنج روید
 بفارست رو و از کت و تیغ ما
 لب از فتح اسلام بکناده است

بدینگونه بسیار شد قبل و قال
پس چید از آتش کین چو دود

که رستم فروماند چون پیر زال
بدم ز آب خنجر شید شش نمود

و آستان ز تگری افواج کفار نواح حمیر و خمیر ملک و داود

خود را

چو روز دگر چهره آفتاب
زمین تا خراسان و هم شام و دم
بگو چید رستم ز جای که بود
خبر یافت از مردم آن دیار
همه فوج را حکم تاراج داد
سران عرب سوی سر دار خویش
رهای ای آن ملک از زرع و مال
ز غارتگریهای فوجش چنان
که ما از تو چشم عطا داشتیم
ز فوجت چنان رفت بر ماستم
همان لحظه رستم در روی عتبا
بفرمود از راه حربه تمام
که جن که اخراج ابله عرب
شما یک یک پیش و پس تا خنید
برایند بر ما که آمد زوال
کنون قوای اعرابی آمد بر است
که وقت شهادت چنین گفته بود
که اعلام اسلام گرد و دیند

بر آمد تبا بندگی از حجاب
با آتش گرفته شده مرز و دم
بخشم و غنیمت تند و پنجان چو دود
که با اهل اسلام دارند کار
در آن ملک بنیسا داشت نگاه
گرفتند زان دغدغه را پیش
نمودند افواج و سی پائمال
بر رستم رسیدند و فریاد خوان
نه امید جو و جفا و آفتاب
که این زخم در عمر ناپید بهم
طلب کرد غارت گران ز شتاب
بدان بد خصالان دبی نظام
بلب کرده بودند ز روی غش
تباراجی ملک پر دانتسید
گرفت است اقبال مار و بال
ز دست شما کاخین قنده خاست
بسک و صیت گم سفرته بود
عجم را ز پیش خود آید گزافه

پس از رخ این قفسه و گنگو
 کرامی او ستادان رو باه کرم
 اگر اقبال جزیت نمی ساختید
 به دور دشمن شاه پرداختی
 در این مرز با این قدر حشام
 شبستید اول که حشر چه بود
 زیر آن آن شهر عبدالمسیح
 که امی رستم از راه دشوری
 که با جمله اندر هوا می ششما
 که فوج شما جمله یکجا شود
 اکنون که حمایت تو آیند کرد
 و گرنه گذارید ما را به طور
 چو بار رستم این نوع آن پیر گفت
 بخوابش چو یک نیمه از شب گذشت
 که شخصی فرو آمد از آسمان
 همه لشکرش تا بران روی خاک
 و زان پس صلاح و سلب هر چه بود
 نزدست و مهرش زو برگرده
 از آن بول آن خفته بیدار گشت
 چو بگریخته بودش بهر اسی تمام
 طلایحه بجا سوسه از فوج دین
 چو زان لشکرش حال کشوف گشت
 بشنیدم که از لشکرش کافران

بارکان حیره در آرد و دروی
 شما کرده آید این فتن را بزرگ
 بنزد یک سه عسله می تاخید
 به فوج عسربا دور می ساختی
 نمی بود اعرایان را قیام
 کمون بجز شد چونکه بستن چه بود
 جوابی گفت این چنینش فوج
 بگوش آور این نکته کرد اوری
 گزیدیم حسنیه بر اسه شما
 تلافی به فرصت میسا شود
 را نید ما را ازین جور و درد
 که از جزیه یک سونمایم جور
 جوش نیاد رد یک سید فخت
 برویا چنان حال مریش گشت
 حکم کرده تنخی چو برق دمان
 بشمشیر زهراب کرده هلاک
 زهر سو یک جانند با هم نمود
 و لشکر شک شد زان چو چشم زره
 بروی که مانند بیمار گشت
 دیگر روز مانندش بهانجا مقام
 در آمد بشکر که آن امین
 مناشش بدین فوج معلوف گشت
 مهارشته را و و اسب روان

دست گرفت و در آمد شتاب
 چو بعد از پنجاهان دست بردش پدید
 بچینوس و رستم بروز دیگر
 که تا شست خود نمایان کنند
 طلیح و بهیره و گر عمر و سعد
 بفرمود گای شیر مردان کار
 بجا زید بر پشت فوج لعین
 بسوخته و تیغ و فرزانه گه
 گزیدند و بر ساقه اش تاخند
 و کس را بکشتند مردان بجان
 سه کس را گرفتند و بستند دست
 سلاح و فرسهای آن پنجکس
 چو دیدند آن پر دلان عزیز
 تهدید پشتنگ شان است گشت
 چو رستم و گرشب سرخو و نجواب
 بخت و بچشم سیاست بدید
 سلاح همه لشکرش را که بود
 چو دید اینچنین خواب عبرت قزای
 به نزدیک خود گاهی را بخواند
 چو کا بن در آورد و خواش بگوش
 گفتش که ای ناب باد شاه
 ز تو زشت تر دیده ام من نجواب
 چه دیدم که حوت از فلک افتاد

بحسین و انعام شد گایاب
 کس قال فیروزی خویش حید
 بدین سو رخ آورده بودند و سر
 نو داری همیشه شایان کنند
 بنزدیک خود خواند باقی سعد
 برد انگلی ششده روزگار
 بریزید بر ساقه اش از کین
 بخصمان نمایکد مردان گه
 بر دانه گه کار با ساقند
 بشمشیر بران و ضرب سنان
 سر کفر را پشت و بچاو شکست
 کشیدند و بردند از پیش و پس
 چنین دست برد بهنر ان دین
 مگر بند مردان دین چست گشت
 بالین نهاد از ره اضطراب
 که بازان فرشته ز گردون رسید
 یکایک عمر را حواله نمود
 ز بستر چنان جست که مد ز پای
 ز تعبیر آن خواب حرفی برانند
 سر اسر و ما خوش تکی شد ز بوش
 تو دیدی چنین خواب زشت تبا
 که تعبیرش آورده و اضطراب
 هم از چشمه دلو طوفان کشاد

ز چرخ سیوم زهره آمد فرد
 بد و گفت رستم که خاموش باش
 ز تعبیر این خواب بایستی گران
 که شد ملک و دولت ز قابوی ما
 ز ما داد و ریحا پیا پیان رسیده
 همی دون بکسی فردا شتی
 ز پیکان پیکار نشان بگذریم
 پس ای که خود بر تگ و زشت
 کسی را فرستاد پیش همی
 طلب کرد گفتش که ای نیکو
 که ملک شما را از اینجا فیض
 چونین مرز نفع از تجارت برید
 اگر آن ملک را قلیم گرد و خراب
 چون خواهی بدین منفعت آب و رنگ
 و گرنه یک ندامت کشید
 جواب گفتش ز بهر این چنین
 پذیرید از دل اگر دین ما
 و گرنه شما و ستم تیغ تیغ
 چون گفتارش آورد رستم بگوش
 عنان گرم چسبید و طی کرد راه
 دیگر دزد رستم فرستاد باز
 که ای سعاد ز لشکر خویشتن
 که با وی بنجینه سخن گفتنی است

یکبار بر فلق پیچیده دود
 مکن بر کس راتر این خواب فاش
 عنان می راید کما نم بران
 سر تخت ز دشت بر روی با
 نشان های او بار آید دید
 با عوایان گر کنم آشتی
 بصلح و امان زندگانی بریم
 سناش را هر دو نکته ز دست
 که بود او مقدم ز جیش امیر
 در نیک چون آوری دید روی
 و ما دم رسد جوش دریا می بین
 نشاید که ملکش بفارث برید
 شما را ز حسرت شود دل کباب
 صفاکاری صلح بهتر ز جنگ
 بجای منافق عزامت کشید
 که ای کارسازان بازار کین
 نداریم خود یا شما کین روا
 برین جیش بدیم راه و گریز
 و باغش ز آتش برآمد بجوش
 و راه غضبناک در خیمه گاه
 که راه نزدیک آن سرفراز
 تو بفرست دانشوری را بمن
 بگویش ز اسرار و در سفتنی است

رسیه که او مرد بهشیار بود
 فرستاد و سعدش برستم شتاب
 روان شد به رسیه چو باد پر پیچ
 چو رفت از قدومش بد و آگهی
 ملوکانه بر کسی ز رشتست
 چپ و راست ارکان دولت پیا
 سلج جوانان ز پاتا پسر
 چو ز نیگوند بر خویشش حشمت فرود
 در آمد سلج به رسیه ز در
 فروخته تیغ از میانش فرود
 بدست اندرش راست یک چو بخت
 سپهر تراشیده از چرم گور
 بدوش دگر قوسی آویخته
 دو پایش بغلین و آن در رکاب
 باین صورت از لشکرش در گذشت
 تعرض نمودند حجاب او
 که او آب و در راست رفتن سوار
 رسیه بر آشفته و گفت ای چو
 ندارم غرض سوی دربار او
 ز خود نامدم بلکه او خوانده بود
 بدین صورت از رفتن من قبول
 و گرنه عنان با رخسارم براه
 خیر ان شنیدند این گفت و گو

چو آمدند و لسان و جوار بود
 که آور تو ز اینجا سوال و جواب
 بران باد پای که بود آن وضع
 بیفزود بر خود شکوه می
 ز عنبر ترنجی مدور بدست
 ستاده بمقدار خود حاجب
 ملبس به پیرایه سیم و زر
 بدخل رسیه اشارت نمود
 بران لبس ستعل آن سفر
 پیامش مطرا به کرپاسن بود
 دوایش چمپیده از چرم سخت
 فرو بسته بر دوش بازوی زور
 پرتیرش از جعبه بگنجته
 تگا در برکش روان تر ز آب
 سواره ز دروازه اش در گذشت
 که بے باک گذر تو از باب او
 بدر بار رستم با سید بار
 که ای مردگان تعینات باب
 که ایم ز پشت تگا و رستم
 بصد چا پلوسی سخن راند
 بدارید آرم بسویش نزول
 بدارید دروازه اش را نگاه
 برستم رسانند احوال او

چو رستم ازین قصه آگاه گشت
در آمد رنجیده ز در اندرون
بر آن صدمتی نیزه کرد استوار
پس آن مرد اندوکیل زور
بیک گنج قالین رویش بست
بسویش اشارت نمود آن لیلین
بگفتش که ما مردمانیم سخت
خدا اصل با چون ز خاک آفرید
مرگشت است ما را خدا ز آب خاک
پس آنگاه پرسید رستم از تو
بلک عجم از بلاد عرب
ربیع گفت که در داشتند
که ما خود بحکم خدا آمدیم با
شمارا باسلام دعوت کنیم
بدینگونه رستم جو پیش داد
بنوع دیگر باید آردم خود است
بگفتش ربیع خراج آریم
ازین هر دو یک کار باید کرد
و گویا رستم زبان برکشاد
همه مشورت در شمار آوردیم
ربیع چنان پاسخ داد باز
بدستوری رای خاطر فروز
فزون خود است فرصت چو رستم از تو

بعد رنجست او را چو آگاه گشت
سوار فرساید به پشت هیون +
که از سنگ محنتش برآمد شرار
چو شیری فرو آمد از پشت بور
بر روی زمین چون غنچه شست
که بر روی قالین بغزت نشین
که کیسان زمین می شناسیم تخت
از آن خاکساری بباید گزید
بران از شستن نداریم باک
که ای مرد دانا می فرخنده خو
بگو یک پیش آمدن را سبب
چنین گفتش از راه تعلیم و پند
رسول آگهی داد تا آمدیم
و گردنبرد و عداوت کنیم
که ناید اگر بالفعل این مراد
که آرزوم رنج فتن را دوست
در شیشه نورات دین داریم
و گردن قیامت در آید پدید
که مهلت در نیکار بایست داد
ازین هر سه کاری بکار آوریم
که ای نامدار جسم حیل ساز
بدا دیم مهلت ترا تا سه روز
ربیع ز سولیش بگرداند رو

ز روی زمین گشت بر پشت زمین
 که از باب دین را بود یک سخن
 پیچید رستم ز کاوش بزم
 ز جنگ سپش خور دگان عرب
 کشادند حضار بزشش بکین
 که باین سلاحی که داری گفت
 ربیعہ یکا یک بمحصل جواب
 که فردا شمارا بدین تیغ و تیر
 و گرفت باور ز روی قیاس
 که تا آرماییم با یکدیگر
 شخم را طلب کردی رستم شتاب
 به تیر و کمان نچنان دست داشت
 بدور سپر بسته بر دوش وی
 ربیعہ بدو گفت گاهی پرهنر
 شخم چون سپر را مقابل نهاد
 گذشت از سپر صاف تیرش چنان
 ربیعہ پس آنکه سپر از کف
 با برد شخم را اشارت نمود
 بزور شکیج و توانی که داشت
 نشد کارگر تیر او بر سپر
 چو احوال تیر و سپر با کمان
 ربیعہ بر آورد آنگاه تیغ
 که اکنون به تیغ آزمایش بکن

بگرمی سوار و بگشتش بهین
 درین هر سه روز آنچه دانی بکن
 که حیث است مارا باین فرقه زرم
 سران عجم را بخواند غضب
 زبان از تمسخر بران مرد دین
 ز شاه عجم دخل خواهی گرفت
 چنان گفت از روی عبرت شتاب
 نایم یک قوت سیل و اسیر
 بخوانید مردی مسلح لباس
 کما خفا و شمشیر و تیر و سپر
 که بود او بمسلم و هنر کامیاب
 که از پیل آهن بدر میگذاشت
 که بود از عنایات پوران کی
 زد و دشت بحراب ورنه سپر
 ربیعہ خدنگ از کمان بر کشاد
 که هرگز نبود از کمانش گمان
 کشاد و بیندخت در پیش صفت
 که سہی برین نیز بکشا تو زود
 رہا کرد تیر از کمانی که داشت
 شخم از خجالت فرو برد سر
 در آید کچشمان آن مردمان
 چو برق دمان از نیام چو سیخ
 که جوهر نماید سلاح کهن

چو رستم فنون سلاطین بتزید
 بدو گفت شمشیر خود را بپوش
 که مشهور گردید ز آلات تو
 ربه به تبا کیست آن ناتمام
 روان شد پس انگاه طعنه زنان
 پس از رفتنش رستم از بابی دلس
 که استند این مردمان عرب
 طمع را ندارند بر خود روا
 باین شیر مردان محال است جنگ
 چو پیش چنین مجسمه دادند باز
 بدین جاده و اقبال و این آسدار
 چنین گفت رستم که ای مردمان
 به پیکار چند می چو مهلت رود
 دیگر روز هم رستم حیل ساز
 که آن مرد دیر روز را سوختن
 پایش چو سعد از میان می شنید
 که بشتاب و در باب قوامی او
 بطور گذشته پس از قطع راه
 سخن را اندر رستم ز مهلت بگوش
 که امروز فرماست مهلت جنگ
 چو رستم از دین سخن گوش کرد
 پس او را اجازت تیر خنجر داد
 که این قوم را حال در یاقید

لب خود ترسرت بدندان گزید
 ازین پیش از ششم باطن بخوش
 برین مردمان مجسمه سالات تو
 در آورد مصمصام خود در نیام
 بمردانگی بر سر تنگشان
 سخن برانند با حسا خدایان
 ز لذت سترده ز راحت غوب
 همه یک دل و جان بصدق مصفا
 چو رو باد باید نمودن در رنگ
 که ای نائب مشاه گردن قرار
 ز تعطیل این جنگ و رزم تبار
 نیاید خدنگ که جست از کمان
 یعنی بهر نوع بستر شود
 فرستاد پیغام بر سعد باز
 روان کن که با وی برانم سخن
 بسوسه خدیفه نگه کرد و دید
 که امروز چون است در رازی او
 خدیفه گذر کرد و تا تحت گاه
 چو پیش همین گفت آن تیر خوش
 ازین پیش ممکن نباشد درنگ
 و دواع سرور خست هموش کرد
 پس از رفتنش لب بر دم کشاد
 همان قیل و این قال در یاقید

به یک زبان اندوکیدل جم
 به از بند هر یک چو برق دمان
 بدینگونه رستم بس کرد یاد
 سیوم روز بهم رستم دلگهان
 که ای سعد بفروست مردی شتاب
 پیاش چو برسد و انار رسید
 که بشتاب سوش بگردانگی
 مفیده کا و رچنان گرم راند
 فزود آمد از اسپ انگاه جست
 کسانش کشیدند زیر از سر بر
 سینه ز غیرت بر آشفست و گفت
 چو او شما از بنه آوسیم
 تکلف بنایند باین بود بست
 که ما هر یک اندر این خویش
 همانا که اهل عجم احمق اند
 بجوید یک فضل بزدیگرے
 چو ز نیگونه بسیار گفتار گفت
 به رستمش از زبان عذر خواند
 و زان پس سخن را سر آغاز کرد
 که پیوسته صاحب سریان تاج
 رسد از عنایات این پادشاه
 سلاطین نواصی برین درنهند
 بهرفت تسلیم ازین بارگاه

بجز استی بر نیارند و م
 بکف تیغ و در کام شمع زبان
 ولیکن کس او را جوابی نداد
 فرستاد پیانش اندر خان
 که دارم بسویت سوال و جواب
 بروی میسره نکه کرد و دید
 برستم رخ آور لب بر زبانگی
 که چون برق خود را پیش رساند
 برآمد به تختش برابر نشست
 که بر منزل و قدر خود جای گیر
 که ای خود پسندان با شرک حفت
 همه تن روانیم و لحم و دیم
 که کس بر نشیند کس زیر دست
 برابر شینم در دین خویش
 همه مسخ و دیوانه مطلق اند
 نه پیش تر هیچ بر کمترے
 برشته گری می اسرار سفت
 بدتش کشید و به تختش نشاند
 تناسع ملوک عجم ساز کرد
 بشاه عجم میرسانند باج
 نشان اطراف تاج و کلاه
 بنجاک در شاه ماسر نشاند
 رسد فیض با از کبد آتاشاه

خصوصاً عرب از همه گستراند
 بناید شمار را باین خیر گه
 چه پیوسته سود از تجارت برید
 بدین خسته مالی و در ماندگی
 گزارید که از خود این کار سخت
 چه رستم از نیگوت لبس لاف زد
 مغیره و زحمت سخن ساز کرد
 روان کرد اول عمر سل درود
 چو گشت از سر خطبه پر دشت
 که ای مردگان عجم بشنوید
 که در ابتدا آنچه گفتید بود
 چه از جان بشکرش نه پرداختید
 کنون بر بساط کهن روزگار
 با بلال بنی محمد رسید
 بر آمد از و معجزات شگفت
 بهر سو که اصحاب و اتباع او
 دهات دین گرد آورده است
 در نیلک ایه و ن که با آمیم
 نخستین شمار را با سلام و ن
 و گرنه سپارید ز نیلک باج
 اگر سه بتابید زمین بر دو کار
 بمیدان رخ آرمید دی کنیم
 بشمشیر را نیم طوفان خون

ز ملک بجم سود و نعمت بر نند
 که باز دوش کاید از چنبر گه
 بناید که نعمت بغارت برید
 نه زید بمیدان فرس اندکی
 شماراد با نیم حساب و خست
 ز جاج سبک بر سر قاف زد
 شای خدا و خدا غنا زد کرد
 و زان پس زبان مرناقب کشود
 سخن کرد بر مجلس انداخته
 صدف و مار گوش لای شوید
 ولیک از شما کفر دولت بود
 همه نقد دولت ز کف یافتید
 شد از لطف حق مهرین شکار
 بد هر آفتاب نبوت و میسد
 خدا عالمی را بدینش گرفت
 با حلام اسلام آرند و
 شود کفر چون در د بر خاسته
 بحکم رسول و خدا آمیم
 نمایم دعوت به عسلم الیقین
 ز امصار جزیه ز سلطان خراج
 نمایم خود با شما کار زار
 به تیغ و سنان هم نبردیم
 که محبتش رسد تا بگردون دون

چو رستم از دگشتگویش شیند
که افسوس زین فرقه بپاشد
مغیره ز غیرت بسوگند گفت
تو بینی که فردا چه سازیم کار
بگفت این و تابید ز انجا عیان

ز سوز جگر نعره برکشید
باین خشت و بجاه آیم شود
که ای شوخ مدبر باد با حفت
چه آتش فروزیم از کارزار
سوی منوب خاص دین پوران

داستان در بیان مناظره سبعة اصحاب بارستم

چو روز چهارم بمیدگاه
کردین کرد سعد از عرب هفت مرو
که امروز بازش بگویند نیز
و گرنه مقابل میدان در آمی
نمودند راه مینافت چوطی
شنیدم که رستم زبان برکشاد
وزان پس سخن را سر آقا کرد
که در ابتدا یک دو کس از شما
همی آمدندی ز راه تلاش
پس از چند مدت ده و صد و صد
رسیدید و دادید غم مصان
بگویم برین باشما سنی المثل

نمود از فلک هرتا بان نگاه
سوی رستم انگاه پدر و دگر
که از کفر برگرداسی بنی تمیز
تخریب شمشیر ما از ما سنی
یکایک رسیدند نزدیک وی
بموج ملوک عجم شرح داد
به تمهید و تمشیل لب باز کرد
بحکم تجارت با تسلیم مال
چی سود و سودانی و چه معاش
کنون با چنین لشکر بی حد و
دگر بالوا چه بد نیگو نه لاف
حکایت که شیرین تر است از شل

حکایت

که گندم به فصلی ازین روزگار
پوشد سبزه پرورده و تازگشت

لکش از زکار زید در گشت زار
بامداد باد بخار بهشت زار

بناگاه بران گشت آبو گزشت
 یکایک دویم ز زوده پانزده
 کشاورز ز انگاه تهمیرسانت
 نصب کرد انجا چنان دام قید
 شما هم تباراج تسلیم که
 همان به کنینجا بگردید باز
 و گرنه همه میسر و بنهیل شوید
 چو این داستان رستم آخر رساند
 کی گشت زان هفت اشخاص بنی
 از ان بعد لغت بنی ساز داد
 که دایند ای خود سران عجم
 که تا جمله یکسره افکند که
 شما چون بانگا رپر دشتید
 غضب گشت نازل ز حق بر شما
 کنون هم در آرید گر همراه
 و گرنه ز ما چون جبارت و د
 قوی گر آید چون کار هست
 چو نمرود کفران نعمت نمود
 چو فرعون قدم در تکبر نشود
 چو گدون کشتی کرد شداد و داد
 بدینگونه بسیار گفتار رفت
 مقرر شد آنکه بفر داند

بدندان چرید و شکم سیر گشت
 گذشتند آب و آه و برید
 که باید همه کله تخیر ساخت
 که گشت آن همه کله در گشت
 رسیدید چون آهوان پر به پای
 با سودک سوی ملک حجاز
 گرفتار تخته خانه و گل شوید
 چنین جنب تمشیل دیگر بخواند
 بمجلس شناعی جهان آفرین
 پس آنکه گره از سخن بر کشاید
 خدا داده بود این شمار چشم
 کنیدش بجان طاعت و بندگی
 خدا را از خود و ورشیا فقیه
 بیا بید اعمال خود را سزا
 خدا عفو سازد و شمارا گناه
 شمارا ولایت بنابر ت رود
 چو فرصت رود باز ناید بدست
 چه سان پشتر جان ز مغر نش بود
 چه سان رود تمیش بد و مزه سپرد
 چگونه روان داد و جان بی مراد
 سر رشته صلح از کار رفت
 بشد روی رستم چو صدر گزند

داستان محاربه لشکر سعد با رستم و غیره چنان

چو در روز خیمه بلند آفتاب
 درآمد و لشکر نرسد و رد گاه
 سپه دار فارس بر تیر تیغ جنگ
 نخستین صفت پیش را ساز داد
 و زان پس صفت میمنت هرست کرد
 به قلب اندرون خویش را جای داد
 و ران روز گاین جنگ ندکور بود
 بحدیکه تاب و توانی نداشت
 بخالد عرقه نیابت سپرد
 بمیدان ازان بام و احوال جنگ
 چو خالد به پیکار ما سرگشت
 برآمد ز گردان پر خاش جو
 و زانروز کفار شور و غریز
 خدنگ از گمانها چنان گرم فت
 حسابات براق هر صفر که بود
 سر نیزه از پشت و پهلو گذشت
 جگر با تخته چرخان بر درید
 ز بس خستگان اندران پهن شد
 بر نیگونه چون وقت پیشین رسید
 که چون من سه تکبیر بعد از نماز
 شما هم یکایک اطاعت و ید
 چو لاجول خواهم بتابید حق
 مع انخیر آخر چنین ساختند

با طرات گیتی در غلبه کتاب
 ز هر سو چو آب بر نرسد و سیاه
 یکایک کمر بر میان بست تنگ
 بهر مرد خطی بخون بار داد
 صف میسر و نیزه آراست کرد
 یلان را به پهلوی خود پای داد
 شنیدم که خود سدر بخور بود
 ز خود ایستاد و گمانی نداشت
 خود اگاه بر بام تشریف برد
 بهر پای مردان ز تیر و خدنگ
 مینشانیستکی شد صف آرا بدشت
 از اینجا لب لاله های و هو
 که از میقتش ز زد و شد روی فو
 که از دیده مردمان شرم رفت
 دو پاره چو جور اش پیکر نمود
 روان جوی خون گشت بر روی
 که از آب آن دهم خون چکید
 همی موج خونتاب از سر گذشت
 بخالد پیام از امیر این رسید
 بر آرم در اینجا بجز و نیاز
 همه نام الله اکبر برید
 بر روی برید از شجاعت سبق
 ز تکبیر غفل در انداختند

بلا حول پیش حمله آور شدند
 از جوشیدن بحر طوفان خون
 چنان گرم شد آتش جنگشان
 ز موزونی ضربت تیغ تیزند
 یلان بسکه کردند جانها نثار
 ز نعل سم باد پایان بدشت
 بیدان روان نهر خون جا بجا
 نبردند شیران آن کارزار
 کس نشد جان داد و کس گشته غرق
 ز پیر خاش تیر هیزران دین
 نمودند بر رستم این ماجرا
 عرب را چنان زور بازو رسید
 ندارند اهل عجم تاب شان
 چو رستم خبر یافت از ان کارزار
 بفیلان پیکار آراسته
 که آرند رخ سوی فوج عرب
 چو آن حلقه پیلان گردون شکوه
 ز تهدید پیلان چون تند مرغ
 چنان لشکر دین پر آگذه گشت
 پوا حوال اسپان شیران دین
 به قوم سدا نچنین حکم کرد
 همان مالک و غالب و هم نزار
 چو شیران به پیلان فرود نختند

گنارای شمشیر و خنجر شدند
 سپهر پای گردان شده لاکر گون
 که ترک فلک خواند از ان لاله
 روان راز جارت پای گیرند
 ز افتادگان دشت شد کوه سوار
 بنابر زمین در هوا منع گشت
 چو بیط کس مهر اندران آشنا
 از ان بحر خون زور قی برکنار
 در ان چشمه خون زیبا تا بفرق
 کشاکش دبا افتاد بر شکر کین
 که شد ملک و دولت ز دست شما
 که سیلاب خون تا ترا زور رسید
 چو خودند شمشیر ز سپهر اب شان
 دلش تنگ ترا ز زور شد به کار
 بیدان فرستاد پیر آسته
 همه حمله آور شوند از غضب
 بیدان رخ آورد دماند کوه
 در افتاد بر باد پایان گریغ
 که غالی شد از پر دلان روی دشت
 پدید آید انجبان سعد از دور بین
 که از ترند پیلان بر آزند گرد
 و کر آن طلیحه بمزدان کار
 قیامت بیدان در انگیختند

بلینوس چون دید آن دست برد
 یکایک بایشکر اشارت نمود
 بیدان به شکرش تا خستند
 چنان مشتعل آتش جنگ گشت
 ز قوم اسداندزان کارزار
 و ران حال سعد این چنین حکم داد
 چون تنگ است عرصه بقوم آمد
 بهمان لحظه حاضرم سر بر فلان
 بیدان رخ آورد با آن گروه
 یکایک چنان تیر باران نمود
 چنان خورد نیزه به برگستوان
 چون پیلان از آن عرصه رهافتند
 فرورفت خورشید در قعر آب
 همه خیل اسلام باز آهیدند
 با نسايش امکه نمودند رای
 نگارنده کین گوهر نظم سفت

عنان تگاور بهجت سپرد
 که جزیش دین جمله ریزند زود
 همه ترکش از تیر پر و خفتند
 که میدان بحشم پلان تنگ گشت
 شهادت گرفتند پانصد سوار
 بیاضم که ای شیر مردم شهاد
 بر دمی و شیر تو سازش مدد
 پذیرفت فرمان ویرا بجان
 که پیل از شکویش می شد بکوه
 که رخ پیل چسبید مانند دود
 که از نهر خرطوم خون شد روان
 بهزیران دین نصرته یافتند
 نماند از رخ روزان جنگ تاب
 بایشکر گم که خود فراز آمدند
 بامید اصدار لطف خدای
 همین جنگ را جنگ ارباب گفت

داستان محاربه دویم رستم و عیصره

برآمد دگر روز چون آفتاب
 جوانان دین باز برخاستند
 دران روز پیکار و جنگ دوسر
 ازین روز که دیروزه کان جنگ بود
 شنیدم که آذشان مزدان کار
 که جراح شان را فرستاده بود

فردشت چشمان مردم ز خواب
 به پیکار لشکر بیاراستند
 مقرر نمودند جای دگر
 همه عرصه از گشتگان تنگ بود
 رسیدند در حیش دین شمشیر از
 پاد ادایشان رها داده بود

در آنجا که قنقاع سالار بود
 که امروز مارا رضاد و جنگ
 که یاران بی سیل خون انداختند
 بگفتش که دادم ترا اختیار
 چو قنقاع بر جنگ مامور گشت
 بهانه طلب کرد و هم درفش
 بیک خوب قنقاع چالاک دست
 هم از فوج دین جاربش مرد
 دو جابرد و مردان را نگرنا
 و مردود و فیروز و پندار نام
 به پیکار این هر دو نیز آمدند
 تا سید اقبال و حکم قضا
 پس از گاه آن جمله اعدای دین
 را بودند از جاعرب را بجنگ
 زمینیدان کین تا به پای حصار
 ابوحنن پلتن شیر دل
 بدان جرم در حجره مجوس بود
 زن مهر خوی شناسه رست
 در آنحال لب را بحسرت کشود
 که میداد تا داد مردانگی
 چو مجوس مذکور طغش شنید
 که از بدو آدم کیست تاکنون
 که بر خوانی اکنون تو اورا ز گور

بسعد و چنین عرض مطالب نمود
 که آرییم بر زوی خویش آب و رنگ
 که تا بدیدم کجاست و مانده اند
 باین قومست امروز بر کارزار
 چو شیران به پیکار آمد بدشت
 بروی راند بهمن از ان سوختن
 در افتاد چون سایه بر خاک پست
 تا سید قنقاع آهنگ کرده
 نمودند پا بر جهاد استوار
 که بودند در جنگ هر دو قیام
 بغرب غنیمت گرم خیز آمدند
 بگشتند این هر دو را نبرد در
 بیکبار گه گرم کردند کین
 بر آنجا نمودند آن عرصه تنگ
 رساندند از گرمی کارزار
 که گردیده بود از گنه پای کین
 ز تهنیم مردان با فوس بود
 که سعدش بزوجیت خویش خواست
 که صدحیف اکنون شناسان بود
 بمیدان ز شیرینی و ذراتی
 ز غیرت نواهی چنان بر کشید
 نیاورده سحر از مقابل بر و ن
 میاورد زین وقت به و ده شور

بر آرمی اگر پاییم از زیر بخت
 بدفع اعدای بکوشم چنان
 زن سعادتمند بشد کشتن زجا
 کمر بست آورد نیزه بدست
 فرس گرم تر راند چون آفتاب
 بیک تاختن تا بیدان رسید
 در آن محل بسیار کس را بکشت
 رسیدند بار و گرد و رصاص
 بیدان دراز رنج و تیر و دهم
 جو غنای خورشید شد سوی کوه
 ز بیدان تا در دوازده آمدند
 یزک را بنهر و کار گردید گرم
 هر سوزاندیشه دل خراش
 ابو محسن آنگه فرس را الحام
 بدست خود آن بند بر پا نهاد
 سران همه فوج پیشش ایستاد
 که این بازمی از دست ما رفت
 که تا باز بزرگ متایم شدیم
 چو تفریرشان شد کیش شنید
 که تا باز جویند آن مرد را
 با خزنش را از اظهار کرد
 ازین مرده سعد انجمن شاد گشت
 کنشش پشخو دو آن باد پایا

بدستم سپاری سلاح و شمشیر
 که ماند ز من در جهان داستان
 همش اسلحه داد و هم باد پایا
 پس آن شیر بر پشت باز گشت
 که کس جلوه اش را نیابد در تاب
 صف دشمنان را زهم بر درید
 از آن اهل دین را قوی گشت بشت
 بر آورد و شمشیر با از غلات
 نمودند بیکار تا وقت شام
 ز بیکار بیکار شد هر گروه
 به پر کار شد که فراز آمدند
 که از خانه دیدم رفت شرم
 بر آمد صدای خبر در اریاش
 بنوی حسانه پیچید هنگام شام
 کس را نبود آگهی زان جهاد
 نمودند اظهار راز ضمیر
 سواری در نعره جلدی نمود
 ز تقصیر خود سخت نادم شدیم
 چو آسپس در گاه خود را گزید
 سوار تنگبار را و ز را
 که بو محسن امر و ز اینکار کرد
 که در دم دل از بندش آزاد گشت
 سلاح و سلب هم ز رای عطا

سنگی می پیشینه کین سه راند

همین جنگ را جنگ اغواش خوانند

داستان حجار به سیوم بارستم

کز ارنده مشدح این کارزار
که چون شد سیوم شب به عالم محیط
شدیم که قمعاع روشن روان
که از باب واعیان خود را بخواند
که باید سخنان چاره ساختن
سحرگاه باز آمدن یک بیک
نمودن که امداد دیگر رسید
پس فوج با فوج دیگر رسد
چون یگانه کثرت نمایان شود
سنگهای دانا بفرزاسنگ
بفرمان قمعاع بشناختند
چو صبح از افق جلوه گر شد بگاه
پایه رسید همچنان فوج شام
از آن آمدن قلب احد شکست
بشیران اسلام قوت فرود
در آن حال از پیش شاه و عجم
پس انگه بمیدان پیکار صفت
کشادند دروازه جنگ باز
بکفت تیغ بران برآیند
به تیر و سنا سینه با سفته شد

به قرطاس بعض کشید این نگار
همه گوی ظلمات گشت این محیط
چراغ خرد کرد روشن چنان
بگوش به خنجر این نکته راند
درین شب ز لشکر بران تا خلق
رساندن غبار زمین بر فلک
سر صبح از شام لشکر رسید
چو موجی که بر موج دیگر رسد
همی که داریم آسان شود
گزیدند هر یک بمر دانگ
باطرات و اضلاع بشناختند
بچشم عجم گشت عالم سیاه
که سیل را در آن باشکوه تمام
هر نوبت با می شان گشت است
بشاشت بمر دان دین و نمود
برستم در آمد و کز فوج هم
کشیدند چون کوه از هر طرف
بمر دانگی در شیب و فراز
سر دشمنان را بپای بستند
بطوریکه زمین پیشتر گشته شد

چو رستم بمیدان رخ آورد و سر
که جنگید ز تش بود با پیل بند
صفوف سپا ده بخاوه پیش
درین سو عمر معدی گرم تاخت
بسی را بجان کشت و مجروح کرد
ز گرمی که کشت آتش افروزین
چو مردان بدیدند احوال او
ز شیران سگان جمله بگریختند
رهایند چو از چنگ آن خاوم
دران حین قضا یا سوار عجم
بیایش گرفت و ز زینش فکند
یکایک چنان جست مردانه و
روان گشت و در خیمه خود رسید
سوارهای و روان پس ز خیل عجم
بشیر حلقه بهم ز شیران دین
سوار عجم از ره تنگ و غار
دو ال عثمان بر میان جست است
بشیر از میان تیغ خود بر کشید
یکایک گرفتند سلاح و فرس
چو شمشیر ابل عجم کند گشت
دل خویش رستم ز غم ریش کرد
به ققاع و عاصم بفرمود بخد
بشیر و سنان با نمانند زور

ز پیلان روان کرد صف پیشتر
نه با خنجر پیلای و سمنده
که کس سوی پس نماند و روی
بران پیادگان از غضب حمله
بر آورد از آب شمشیر نکرد
گرفتند در حلقه اش چون نگین
سبکها گشتند و نبال او
سجاک از گریز آید و رختند
تنش بود و مجروح پاتا بسر
گریزان رسیدش برابر هم
بختنش بکشت و گرفتند
که گردید بر پشت اسپش سوار
ز تاب و گاپود می آید
در آمد بمیدان بخشم و ستم
پیا و بسویش در آمد بکین
فرود آمدن زین بی کارزار
بمیدان با ستاد و پیکار جست
سوار عجم را سر از تن برید
بنمود انچنان کار در یک نفس
بران خیل خیل عرب تن گشت
به پیلان دیگر باز در پیش کرد
که یکسر خروشد مانند رعد
همی چشم پیلان نمایند کوب

سواران دین یک یک تاخند
 بجای خود شد چو ستم بهوئل کور
 یکا یک همه باز گشتند زود
 همه فوج رستم به یکبار گه
 چو رستم شد آگاه ز بد بخت خویش
 به تعبیل بر پشت تازی گشت
 بهر یک زبان از قسلی گشود
 بچشمش جهان یک تاریک گشت
 به ظلمت در جنگ یکشاد باز
 ز انجم دران شب تعبلی نمود
 دران وقت تاریک از هوای
 سر اسیر تاریکی خشم و کین
 ز سر تیغ و خنجر گذشت از جنگ
 بضر و چقا چاق ارمح تیر
 ترنگ گمانهای تیر افکنان
 دران شب که خنجر روان شد ز دست
 دل خازیا ز اوران وقت سعد
 که یابید این مردم را ثواب
 چو صبح سعادت نمودار گشت
 دران دم چنان گرم شد کارزار
 به تیر و بشمشیر تا نیمه روز
 کسان همه دارا ز دشمنان

به تیر و سنان کار با ساختند
 بر آمد زهر تیغ چون تیل شور
 خروشان و جوتان زمینان چو رود
 پراگنده ترش باد ار گه
 فرود آمد از مسند تخت خویش
 که بند و بران فوج بابک گشت
 که تا لشکری را نرسد بهم نمود
 که آنروز با شام ترویک گشت
 و گریار کرد و آتش کین دراز
 نه رخسار ماه از فلک می نمود
 زهر جانی شد قیامت پهای
 یک رنگ شد آسمان و زمین
 سناهای ژو دین ز پشت و سپر
 ز پستان بوشن روان جوی شیر
 روان پرده از تن باز و جوان
 ز سینه خطا شد باز و گشت
 چو اختر چین کرد و روشن بومد
 ز درگاه ایزد بر و حساب
 شی بهجور روز قیامت گذشت
 که از اهر از نسیم بجا ر
 شدند آن دو افواج آتش فروز
 بگویند آن جنگ را جنگ فاس

داستان فتح جیوش اسلام

نوازنده طبل غمزات دین
 که در تنگ طلی شد چو یک نیمه روز
 در آنوقت رستم پدر یا کhtar
 ز تفسیدن چشمت افتاب
 پس سایه یک شتر بارشست
 نصب کرده بود ندیک خیمه اش
 درفشش کینیش پیش استوار
 قضا را چنان باد صحر و زید
 یکایک بدریا فرو افتاد
 در اندم برآمد ز صحر غبار
 هلال طلعه که چون شیر بود
 در اسخاں بر شترانش تباخت
 بهشتنگ اشتر حدام آن دلیر
 بنسگاه بر فرق رستم رسید
 از آن درد افتاد به خود باب
 بهالش زیار گرفت و کشید
 نمود آنکه آن غازی نام دار
 بتختش برآمد سرش و نمود
 که سیدتان این هر رستم است
 سرش دیده آنقوم بگریختند
 جلینو سس هم نریت گرفت
 ز بهریش تعقیب چندان شتافت
 بکشتش به تیغ و بدوزخ رسا

بزد چوب نصرت بگوش اینچنین
 بران برد و افواج غیرت فردر
 شسته کمر بسته از تنگ و عار
 ز افراط شدت نیا در دقاب
 عنان تکار گرفت به دست
 که بود از زروسیم کینیش
 بهمانا که بود از کیان یادگار
 که آن خیمه چون فرد کاغذ پرید
 که فال شکستش از آن روی داد
 که در چشم مردم جهان گشت تار
 بیاز و توانا تر و خیر بود
 که مال خزینه بر آنخا شناخت
 چنان زد که افتاد بارش زیر
 که بشکست از آن گردن آن پلید
 بمالک روان داد در دم شتاب
 از آن آب حالم سرش را برید
 سرش را چو طاسک به نیره سوا
 به قیسون مقهور اسجا که بود
 که اکنون سزاوار ضرب است
 بیای گریه آبر و ریختند
 خرو جان ز بودن غنیمت گرفت
 که او را گریزان بفرسنگ یافت
 بگردن برکشش طوق لعنت بانه

همی بر قطار شتر بار او
 به تقاع از مسدود انگلی
 که چون سیل نازد بدریاکان
 از آن قوم بے دین بشمشیر تیز
 بلال از قاتلش چو پر دخته
 به تعبیل نزدیک مسد آورید
 که هر چنگران بر تن رستم است
 بدادش جوابی که حسنه بیرون
 دیگر بار گفتش که بشتاب زود
 پذیرفت ناچار نسرمان او
 بسا طور پیشکش چون دید
 که بود از در و لعل آراسته
 چو زنیگونه ماشین بدست افتاد
 بفرمود سدش که این ملک است
 شنیدم که سبعین هزارش درم
 براق جلیبوش را با براق
 عطا کرد آن جمله را بر نیز
 زخیل مقابله پیش از شمار
 چو از قتل و تاراج پرداختند
 بشکرند او ند جان آفرین
 که ما را بفضل خود این فتح داد
 در آن مستح مال و غنایم بے
 همه مال و دولت حضور امیر

تیغزیت حاصم در آور و رو
 یتان آمد از راه مردانگی
 به تعبیل آن زمره نابکار
 بر آورد و هتساع هم رستخیز
 ستر رستم از تن جدا ساخته
 بگوشش چنین جد گوهر کشید
 به بخشود دست زودش آورد بیت
 نئی نیش چینه که بر بدن
 بخونی بنیش که با بے نقود
 سوی لاش رستم در آورد
 مرصع کمر بند می آمد پدید
 و گریسه هم بر از خواسته
 روان بر قدم گاه سدش بخاد
 همه مال بر گیر و بردار چست
 بجا بود آن مال را لاجرم
 بجا صد هزار آمد از اتفاق
 بتجویز و تدبیر و اسه منیر
 بقتل آمدند اندران کارزا
 سوی لشکر خویش تن تاختند
 نهادند سه بار بر وی زمین
 همه اهل دین را بر آمد مراد
 در آور و دولت خود بر کس
 که ناید در اندیشه و در ضمیر

عراقی سمندان تازی نژاد
 شترهای بغداد و پیلان رند
 ادیم یمانی و ویسای روم
 خیام مطلق و تسالین نرم
 هم از خردا کسون و از پریان
 هم از قاقم و قندرو از سمور
 هم از سیم و زوزر صنادیق پر
 در اینجا ندانگونه اینار گشت
 و زان مال و اثواب قسمت کشاد
 بسوی عمر مختار نه نگاشت
 که شد در ربیعین فتح چنین
 چو آگاه شد زان خلافت پناه
 بتجلیل سولیش جواب نوشت
 که صد آفرین باد بر جاهدان
 که در دین و دنیا مکرم شدند
 ز بهر کس که کاری بزرگ آمده است
 ترا هم در سه لطف باید کشود
 که تا از تو خوشنود باشندشان
 همان کرد سعادتی نبوده

که سبقت ربودند بر برق و باد
 کزینان چین و عثمانان بند
 هم از ناکه مشک یا مهر سوم
 که پهلوی آرام دل کرده گرم
 که شریک منجید از ان بر زبان
 ز تشریح اندیشه بسیار دور
 ز لعل و جواهر لبه درج دور
 که پشت ثری زان گرانبار گشت
 بمقدار بر یک نصیبه بداد
 بتفصیل احوال معروض داشت
 بیک هفته آخر و اولین
 چون سود و رشک لطف اله
 به قرطاس از کلمه غنیر شست
 که کردند کار جواد آنگنان
 هم اینجا هم آنجا معظم شدند
 جزایش بقیه بزرگ آمده است
 رعایت بهر مرد شاید نمود
 تن کفر را سر تراشدشان
 بحکم خلیفه اطاعت نمود

داستان ذکر استیصال باقی ماندگان بخصال

سخندان احوال مردان دین
 که چون باد فیروز دین مزید

ز روی کتب می نگار و چنین
 جلیلو کس و رستم جنم گزید

بعد از خیران رسید این خبر
 دیگر بار گردن برافراختند
 هزار و دگر تبار و شهریار
 و گویا هر مزد و فرمانی
 بر آن خاخر و فوج چشمی هزار
 چو بر سه این حال آمدند گشت
 نمود از همه لشکر خود گزین
 سلیمان و قنقاع و فضل و عطا
 رمیه همان حارث جنگ جو
 بشیر و تیمی و کبش و بنزلی
 که آن سیران را بشمشیر تیز
 چو شیران دین گرم شتافتند
 دیگر بار گردید جنگ آشکار
 رستمش مردان اسلام داد
 گزان جنگ چشمان آتش پرت
 مگر یکبار اندران داور دیگر
 چو این قشع گردید بار و گداز
 و گرتاز و دولت بدست افتاد
 دویم روز برسد باز آمدند
 که مادر بیابان کین گرم تاز
 حجاج آمد از ما بمردان
 چو ز میگوئی گفتار باز بر
 بتجیل سعد از همه عذر خواست

گزان مدبران چند شویید کسر
 بشیران دین غم کین ساختند
 چهارم همان آهوان بکار
 که بودند با هم جلیس و انیس
 سگان جمع گشتند بر کارزار
 عنافش تنبیه معطوف گشت
 به تخریب شان هفت سردار دین
 و گویا مسموم و صاحب لود
 گزین پیشتر گفته شد و گداز
 همین سبع سیار و سوار خیل
 نمایند از قتل راه گیر
 سگان را بیک جا بیک یافتند
 مجدیکه شمشیرش نیاید بکار
 چنان بر لعینان گشت افتاد
 کس از تیغ مردان مسلم پست
 که گشتند در جنگ شیران سپهر
 نه مردان دین گشت کار و گداز
 و گوی که آقبال را در کشاد
 و لیکن همه شکوه ساز آمدند
 امیران دین قصور عیش و ناز
 امیران در آتش فاش
 پیایه در آمد بگوشش امیر
 و مایل اندام نمود راست

که بود از قزوین شش هفت تن جریح
 چو دیدند معذوریش را بسبب
 که شافی مطلق شفاییش دهاد
 ازین گفتگو با که بر لب گذشته
 و در آن پس مثال غایب رسید
 که اسی سعد مردان اسلام داد
 در آن ملک سانی ز فرسودگی
 با قطاع آن ملک بر حسب مال
 چو سعد آن وثیقت سر اسیر خواند
 همه اهل دین را بملک عراق
 مناصب بپذیرد و بجا گیر داد
 نمودند کفار بسزیه قبول
 در آن ملک گردید چون نظام
 ز انواع میوه خورش یافتند
 چنان یک بیک غالب آمد حل
 ز رنج و غوارض چنان کاستند
 چو آگاه گشت آن نیابت پناه
 دیگر باز سوی خلیفه نگاشت
 فرو خواند فاروق چون نامش
 که اسی مرد دانشور و شیر دل
 چنان سزای نماید برای درست
 که آب دهانش موافق بود
 که به راه ماند در آن گاه و آب

روان بود دریم از جراحت صریح
 بد لجوی او کشد و ند لب
 ز رنج که درت صفاش دهاد
 همه شکوید یکدگر رنج گشت
 در آن انجمن راز مرقوم دید
 بیه چمد کردند اندر حجاب
 بمان به که گیرند آسودگی
 کنی هر یکی را تو خودستمال
 یکا یک بفرمان وی حکم راند
 بدستوری عقل و راجی فاق
 به کارندگان گاو تخم و گباد
 زهر شکر میگشت گنج وصول
 گرفتند مردان بهر جا مقام
 بنحای تیر و ورش یافتند
 که اندر اقامت در آمد خلل
 که از سعد دستوری خواستند
 که اندر طبایع خلل کرد راه
 همه شرح آن رنج معروض شد
 جوابی نوشت انجمن خامه اش
 بر دی و تدبیر شو مستقل
 که جوئی از آن ملک جای دست
 چراگاه آن مرز لایق بود
 خرابی نیاید بخیل و دواب

دران ارض خشکی نیار دگرزند	چرازان بود کشته و گوسفند
دران مرز با لشکر خود مقام	بساز و با سودگی کن قیام
در آورد سالک ز طرف حجاز	بر سعد آن نامه و النواز
فر خواند و فرمود تدبیر کار	نمودند بر کوشه غرم اختیار
که بود آن زمین را هوادل گزین	بزرگ نسیم بشت برین +

داستان اقامت کوفه

سبکدست سمار این کاخ دین	بر آورد و قصر عسارت چنین
که چون سعد قساص هر سودید	باز کوفه جای سواد می ندید
در آنوقت کان لغز نیاد بود	شنیدم که مقداری آباد بود
سوادش چو میوه به سبزه خیز	هواش چو خلد برین مشک بیز
نخستین بنای مسجد نهاد	وزان پس ز آبادیش در کشاد
قدورش شبیه دگشا ساختند	هر کوچه بازار با ساختند
چو سموری کوفه صورت گرفت	بطور عجیب و بطرح شگفت
بطرف خلیفه حقیقت نگاشت	همه صورت حال مشروح داشت
که در کوفه مسکن گزیدیم ما	گزین به سواد می ندیدیم ما
درین باب نوعیکه ایما رود	هما نظور ازین سوا جابت شود
سمرچونکه مکتوب او را بخواند	جواب به نوشته بد و باز راند
که ای مرد باد انش و انتظام	بآبادی کوفه کن اهتمام
تا نیک از زمین و اقلق اند	بآبادی آن مکان لایق اند
دگر ناگساینکه در وقت جنگ	دورنگی نمودند از ریو و رنگ
ز آبادی شان بکن احتراز	که تا فتنه بر پان از نباد
ز هر کار کان به نماید ترا	یکایک در اینجا بسیار

از اهلک و اهل کون نوشیروان
 بکن آن همه جمع در بیت مال
 تقاضای به کارندگان ده دراز
 گامی ستم را بدان سان فشار
 و گر هر چه در رایت آید صواب
 شب و روز با داد بیدار باش
 چون نیگونه شد نامه پر دخته
 بریدی بسعد شش و ان بردیا
 نمود آنچه در نامه مسطور بود
 در آن شهر بسیار بنیاد ساخت
 به تخم و به زرگا و امداد کرد
 بداد ایشان رنگ ظلمت دود
 کسانیکه بر عهد پا داشتند
 با بادی ایشان در آوردر
 مگر بد سگالان و اشترار را
 همی از مساکن برون ساختند
 چنان کار دین شد بملک عراق
 به تنسیق آن نائب از جنب
 لوای علمدار سینه و جبر
 ز اصنامی این مژده دل کشای

ز اتسام محمول نمی ستان
 بجز نیکی افزون میا و رخسار
 به بی برگ و سازان شان بگوش
 که بر گل قدمی نیاید ز خار
 چنان کن که فردا نگیر حساب
 ز کار دیانت خسروار باش
 بنجم خلیف باشد ساخته
 فرد خواند و گردید کشوف از
 با بادی کوفه کوشش نمود
 رعایا بھر قریه آباد ساخت
 بر و بوم ویرانه آباد کرد
 که گر گه درنده شبانی نمود
 طریق مواعید نمکند استند
 خبر و آن کسان را ز جای بجای
 که از دست دادند آنکار را
 با بادی شان نیروا خند
 که شد در بیت و بیت پرستان ارق
 با مصار و قریات دین شد بلند
 در افتاد از صرصر دین بگرد
 عمر شد بدرگاه حق جبهه ساسی

ذکر آبادی بصره

چنین می سر آید ز روی نبه

سر اینده که داستان عمر

که چون کار اسلام گردید
 عمرای ز دبا مشیران دین
 که شاه عجم را زبون گشت کار
 بسا داکه خواند ز حال خویش
 پس آن به یک حصن البرزسان
 کزان سو بدین سوران ره گشت
 بکرم ضمیری فیانت نامه
 سبک اختیار مازنی را بخواند
 که ای ابن غزدان صاحب شکوه
 درین وقت فتح و ظفر یاراست
 سران عجم گشت گردیده اند
 بتقدیر فرمان ده ذوالجلال
 بهر سو که تازند افواج دین
 بتایید کفار باطل نهاد
 مگر رای هند از غرور چشم
 که هم کیش و هم خویش به هم پست
 بسا داکه این کافسان عجم
 نمایند بر پا بکرم عباد
 پس آن به که از رای باریک خویش
 بر آرم در دامن کوستان
 عرب اندران شهر سکن کنند
 زمان رسیده ترا این شکوه
 با نخل انبای آبای خویش

سر و دست شاه عجم گشت
 بر سم و ره دورینان چنین
 ز بیعت ندارد بخاطر تبار
 بتقریب نماید افواج پیش
 بر آرم بر راه هند وستان
 گدشتن نیارد ز کم یا بے
 بدینسان چو را ایشان نمود
 در نیاب با وی سخن باز راند
 به انبای مازن تو می سرگروه
 بتقدیر طالع مددگار است
 ز شمشیر عنزات لرزیده اند
 بر اقبال آنها در آمد زوال
 گشاده شود قفل حصن الحصین
 نخواهد که از سران نخل نهاد
 گذارد با مداد اینان قدم
 باقبال وزیر صاحب موکبت
 بخوانند شش از هند خیل و ششم
 بابل عرب باز کین و فساد
 با سدا این فتنه سازیم پیش
 نیکی شهر بر راه هند وستان
 بگردانگی دفع دشمن کنند
 که بر قوم خود گشته سرگروه
 با سدا دان راه زوار پیش

بهر جا که خاطر پسند آید دست
 در انجا بدولت اقامت نمای
 چو عتب کلام خلیفه شنید
 ز مردان بنحس انگه بره
 بریدند شان انس و اوی خویش
 ز اتباع او هر که گوشتش شنید
 چنین تا بمقدار پالصد جوان
 پس از قطع راه بیابان سخت
 که خود بود چون بی ستون شان آن
 زمین رهبری سوی هندوستان
 بهوشن همه معتدل چون بجاز
 در انجا یکایک اقامت گرفت
 نمودند بر و س که در آله
 یک بست و دهقان نخوت پرده
 دین وقت گرداگر بار تو
 ز مردم چو عقبه شنید این خبر
 که را بسویش فرستاد پیش
 نمایم بتدبیر تو کارها
 چو دهقان احمق پیامش شنید
 شنیدم که از قوم آن تیره کار
 چو نزدیکش آمد بدان قوم خویش
 خیالش رخ آورد سوی عباد
 چو تبه شد آگاه از غم وی

بهو اخته طبع بکشتایدت
 با باد می شمر محکم گراسه
 جز اقبال آن حکم چاره ندید
 روان گشت با سید و سیزده
 ره بادیه را گرفتند پیش
 ز اطراف آن ملک سولش دوید
 رفاقت گزینش شدند روان
 بدانان کوی کشیدند رخت
 همه سنگ مرمر بدانان آن
 همی رفت در ذیل آن کوستان
 بدانان آن چشمه خوشگوار
 با سودگی استقامت گرفت
 گزینجا دو منزل بود فاصله
 بفرمان او بست چندی گروه
 درستی پذیرد همه کار او
 با حضار و دهقان در آورده
 که سویم رخ آور با بنوه خویش
 بیرون آرم از پرده اسرارها
 بسویش یا بنوه خود سر کشید
 همه پیشش بود اربع هزار
 همه خیل خود را از دید پیش
 بکیار گه گزید بر پاناد
 که دهقان رخ آورد بر زرم وی

بردان حسد از خود حکم داد
 یکایک بسک تیغ آتیشند
 پوشیران بر آتیش پانند جوان
 بیس را سر از تن جدا ساختند
 گرفتند و بهقان مردود را
 اسیرش نمودند و نگذاشتند
 بتاراج بروند مثل اسباب خوت
 چو زان جنگ و تاراج پر رفتند
 شنیدم که بودند در ذیل کوه
 سکونت به فیستهاداشتند
 بدان مقام عقبه بر راه صواب
 که بر راه اسلام رو آورید
 بحکم خرد جمله بشتافتند
 پسریدگان مردم نیک ای
 نمودند اینجا که مخیم ترست
 بولایش همه مقتدل صبح و شام
 همه بصره آن بیاض میید
 چو تعریف آن سنگ عقیقه شنید
 پس آن شهر را نام بصره نهاد
 کسان عرب را که همراه وی
 بهر کوی آن شهر آباد کرد
 هنوز اندران شهر فرخ بنا
 ز بصره مداین چو نزدیک بود

که یا بر ره جنگ باید بخسار
 قیامت به سیکار آتیشند
 فتادند یکسر بد بهقانان
 بیس را اینجا اندر انداختند
 رئیس ده قوم نمود را
 بزنجیر پایش نگذاشتند
 سلاح گران و سپرهای سخت
 و ران مبط آرام گذاشتند
 و گرفت قمریه زد و کمر کرده
 همه تخم نیکی ای کاشتند
 کسی را فرستاد که در این خطاب
 همه آبرو و مو بمو آورید
 باقبال دین تربیت یافتند
 کمترین مرز بهتر کدام است جای
 ازین ملک خوشتر باب و بوست
 ز لائق بود و صاف و شیرین کام
 که شورش باز نیست سنگ شنید
 ز بصره بنا بانه ایض شنید
 در فیض بر روی عالم کشتاد
 در آنجا رسیدند رده کرده طی
 دل هر یک را از خود شاد کرد
 ز اولادشانند قایم بحب
 بفاروق عتبه نگار نش نمود

که من خود پس از قطع آن بادیه
 شیدم بدانان این کوستان
 بخوبی چنین شهر فاخته
 بمعرفش بصره گردیم نام
 چو هست این ملک مداین قریب
 گزینجا بدان سوشتاب آورم
 کنم ملک کفار را پائمال
 هم چونکه طومار او را بخواند
 که اینجا کس بر نیابت گسار
 که تا مشورت طے شود در و رود
 چو عقبه بمضمون آن راه برد
 خود آنکه روان گشت سوی عمر
 چو در بهقان محبوس مذکور دید
 خبر داد میسانیان راز کار
 که بر بصره اکنون شیخون برید
 و گردن سپید فرصت دگر
 چو میسانیان تخیس یافتند
 که آرند بر بصره یکسر شتاب
 مغیره چو از عزم میسانیان
 ز منزل که خویش با فوج خویش
 همیل میسانیان را بر راه
 بطعن سنان و بضرب خنک
 رشته شیر براق کشیران دین

بجکت رسیدم درین ناحیه
 بنا بر سر راه هند و سستان
 چو از سنگ مرمر شد آراسته
 که دار و عمارت بنگ رخام
 چنانم در آید بجنایط غریب
 سر کافران در طناب آورم
 خرابی در آیم بجیل صنلال
 چنین در جواش تسلیم باز دارند
 تو خود را جسریده در اینجا ببار
 شماریم هر نیک و بد موبو
 نیابت بکس مجاشع سپرد
 که ظاہر کند مدعا سر بر
 که عقبه بقصر عمر ره برید
 که بودند بادی همه هم تبار
 بر روی ز قیدم برون آورید
 شود کار بر ما و تان زین بهتر
 بتدبیر پیکار بشتافتند
 نمایند آن شهر نور را خراب
 چنریافت از میان در سخنان
 بامداد بصره ره آورد پیش
 گرفت از دو سو شد مقابل سپاه
 در آن شت آغاز کردید جنگ
 روان گشت سیلاب خون زمین

میسایان در شکست او قنادر
 به زان ملازمین بشمشیر و تیر
 سلاح دستور از سنگان لنین
 مغیره چو زین فتح شد باز جای
 نوشت آن حقیقت بسوسه عمر
 چنان گرم شد قاصد تیز گام
 همان نامه اش را بدتش نهاد
 دزدان پس چو عقبه حضورش رسید
 که از بصره این سو چو کشته سو
 مغیره نکر دی اگر دفع شر
 پس از قطع این گنگو بای راز
 همه گفتند بای خاطر نهاد
 جوایش خلیفه همه باز گفت
 بشایسته نخستش نه و دوداد
 شنیدم که ناگه در آشنای او
 عمر چون شنید از وفاتش خبر
 شکبای شد بر مغیره نوشت
 یا بادی بصره کن دستام
 که عتبه ز دنیا بخت شتافت
 مغیره بفرمان و حکم عمر
 ای تاد و سالش عمارت نمود
 چنین کارها در حسان پرورد

در سرتج بر خیل دین بر کشاد
 بجان کشته گشتند و باقی بر سر
 بتاراج بردند شیران دین
 هتکر خداوند شد همه سبای
 فرستاد با یک مکتوب بر
 که از تبعه این مانند این پیام
 حقیقت مفصل از آن بر کشاد
 بگوشش ازین راز گوهر شنید
 پس از تو در آنجا چنین ملت کار
 ز بصره نماندی در آنجا اثر
 دمان کرد عقبه بگفتار باز
 بگوشش عمر یک یک شرح داد
 بمقتضای رسد و رواندار گفت
 حماقت نوازید و کردید شاد
 اجل در گرفتش یکم که
 هر آور و بے خویش آه از بیکر
 که ای مرد جبار و غیرت مرغت
 بنایش بیفزاید نفست تمام
 ز گلاشت فرودش مقصود یافت
 یا بادی بصره آید سر
 بمعوری آن امارت نمود
 که کار دیکه دیگری برورد

داستان فتوحات مکر در بلاد شام بسرگردی ابو عبیده جراح رضی الله تعالی عنه

و بیز حکایات اسلام موداد
که چون دین ملک عجم شد قوی
بشد کوفه و بصره مسمور تر
با حلام آبادی آن بلاد
به تنسيق و تنظیم امصار شام
شاه بر بوج عبیده نوشت
درین سال سده و دو گز ناریان
که از تیغ و اقبال بالاتفاق
چو آنجا مشقت کشید نپیش
که فی الجمله یابند آسودگی
شمار که شد برگ و سازی درت
گنارید بهت به تیغ شام
خستین ارادت بحض آورید
بهت بگیرید حصن متین
و گر ملک را هم مسخر کنید
چو آگاه شد بوج عبیده زیز از
زهر سو طلب کرد لشکر شتاب
زید بوسفیان کرار را
با فوج شایسته تقدیم داد
چو در امهرج الروم لشکر رسید

شکات مستم را مکر کشاد
با حداث بنیاد مسای نوی
دران هر دو جامه منازرا بمقر
عمر را طمانیت دست داد
و گزیده در آورد رای تمام
که ای نیک فرجام فرخ برشت
نمودند پس کار با انچنان
نبصرت گرفتند ملک عراق
بمانند امسال بر جای خویش
گنیدند راحت ز فرسودگی
بمردی کمر باز بندید چست
فرزید را یات دین را بنام
تجرب اعدا مساعی بهید
به تیر و خندنگ و باقبال دین
بدین شام را رشک خاور کنید
در جنگ و تدبیر بکشاد باز
در آور و افگاه پا در رکاب
و گر خالد آن شیر برار را
بد تال شان خود عنان کشاد
تزلزل در آن ملک آمدید

سپید ابرام برت که مغز بود
 و مشق از عسا که چو خالی شنید
 پوزان پیشوایان خبر یافتند
 در آشنای رهاست متابل شدند
 سرش ماییدند از تیغ تیسر
 بکشتند خستند آن جمله فوج
 غنایم گرفتند و اسباب ساز
 گزیدند چندی بامرح مقام
 بکعبه پیایه ها بجا فرود
 بهر قتل با نطایه این خبر
 بپس لشکر خود نرسد ابرام نمود
 گزید از امیران خود بنی نام
 بر او بسیده شش چون زند
 پیش آمد آن بی با فوج خویش
 بشمشیر سراج مجروح گشت
 چو سالار انقوم پست افتاد
 شنیدم که آن مرد و فتح و ظفر
 بهر قتل چو زین حال رفت آگهی
 بنزدیک خود داسه محس را
 طلب کرد و کرد آن شمشیر خلاب
 میا کند ساز و سامان جنگ
 خود انگاه با لشکر بشمار
 عتاکرده از دست دولت رها

ای نو در سس نام مشهور بود
 تا راج آن شمشیر شکر کشید
 تا و رب وی گرم بشت افتند
 بشمشیر و خنجر مهمل شدند
 بران خیل بستند راه گریز
 دران دشت خونی تند روان موج
 بخیم رسیدند منصور بانه
 که تا بوج رسید تیغ بیسل تمام
 درآمد که آن فوج اسلام بود
 رسید و بکین بشت محکم کرد
 بکوچید مانند دریا و رود
 که تا زد برین فوج با احتشام
 بر دانهگی پاسه مردان کند
 که بر خیل جراح ریزد و خویش
 تنش جایا خالی از روح گشت
 همه لشکرش را شکست از قنار
 یک روز مسعود شد جلوه کرد
 سرش کرد از بوشش پیلو تهی
 که او نیز در لشکرش دشت جا
 که در محس از انجا در آید شتاب
 به قواده و خیمه و خندنگ
 تا بکند کوجید به اختیار
 فرود آمد اندر سوا و مسا

پس آن والی محض هم با کرده
در آمد محبت اندرون باشکوه
بتیغ و سامان تنگ و صبار
بگری شب و روز یکبار

داستان فتح کردن قلعه محض

نگارنده باب اخبار جنگ
چنان ریخت از خامه بر صفحه رنگ
که چون والی محض اخبار رسید
خبر پای وی بو عاید شد
ز امرج بگوچید و بر حصن تاخت
بجنگش در آن قلعه محصور ساخت
شنیدم که آن بوسم برد بود
هواند ران روز با سر و بود
همی سخت از ابر کافور بار
گل یا سمین بزرگ چنار
نیمش دم شدت ز مهریر
هوا و نهامی عذاب السعیر
ز باریدن برف کافور خام
شدی آب در حوضه سنگ خام
برون رفتی از دست از پوتین
فروماندی از کار شمشیر و کین
دم گرم شیران از ان یاد سرد
سطل بماندی نه با نیک و بد
وزیدی اگر اندک باد سخت
رگ و پی از ان باد کشتی گریخت
چو ز نیگونه سداور آمد بهر
گرفتند شد از دست و از کف تبر
و لے شیر مردان غیرت شعار
چو سبکبران زان تنگ آمدند
بهر قل نوشتند احوال را
چنان آوردت بر پای تنگ
فروخواند بر قل نکاتیب شان
که چند ان بگیرند اینجا تبار
زهر سو هوای ربیعی وزو
در اینجا بنده تابستام

چنان ریخت از خامه بر صفحه رنگ
خبر پای وی بو عاید شد
بجنگش در آن قلعه محصور ساخت
هواند ران روز با سر و بود
گل یا سمین بزرگ چنار
هوا و نهامی عذاب السعیر
شدی آب در حوضه سنگ خام
فروماندی از کار شمشیر و کین
سطل بماندی نه با نیک و بد
رگ و پی از ان باد کشتی گریخت
گرفتند شد از دست و از کف تبر
نماند معذ و راز کار زار
در ان حال عاجز جنگ آمدند
که بر بست سربا کین و پایی ما
که از جنگ مار فروماند جنگ
بدان خواندشت استمالت چنان
که تابش گفت در جهان نوبهار
دم گمش اهل عرب را اگر نو
یکایک گریزند از ملک شام

پو خوانند و نشو و نشان روم
 بنا بر چندی دیگر ساخته
 قنار را پس از چند روزی مشیت
 که طریقه از آن قلعه انداختاد
 بپاس و بر اس آنچنان کاستند
 بدستور اهل و شوق آن زمان
 چو زان گشت محمول مال کثیر
 ظفر نامه فسخ مشکین سواد
 فرستاد با خمس پیش عمر
 بحض اندر آمد بشایسته
 چو اخبار نقش بهر قل رسید
 ز سلطان خورشید مایوس گشت

همه نقش بستند بر دل جودم
 تخریب آن قلمسیر را فتنه
 تر زل در آمد بحکم غنیمت
 شکسته بدلهای اعدا فتاد
 که در نیم شب مسلح و برخاستند
 پدیدار شد آشتی را نشان
 جدا کرد خمش برای امیر
 به عهد ابد این مسعود داد
 به تعجل با تحفه های دیگر
 اقامت گزین شد بایسته
 با فطایه رفت و منزل گزید
 گرفتار زندان افسوس گشت

داستان بقیتل آوردن عیناس و نمودن قلعه قسیرین و حصاریه

شناسند که رفر از کتاب
 که هر قل چو آمد با فطایه
 بنحوت طلب کرد عیناس را
 ز خود نامشش کرد و قسیرین
 بگوش اندرش گفت راز مخان
 از آن شهر و ملکش خبر دار باش
 بگویند بالشرک بے شمار
 چو بزبوعبیده رسید این خبر

یعنی شناسان نوشته خطاب
 بر اسان بدان لشکر طاعنه
 که بودش زارکان و از اقربا
 که با فوج شایسته آنجا نشین
 که باید چنین کردند آنچنان
 بهر کار جدید و بهوشیار باش
 حصاریه را کرد و دارالقرار
 که گشته حصاریه او را مقرر

بخالد بتاکید فرمان نمود
 بگویند خالد بحکم ایست
 در آمد بگویند ن پے به پے
 چونیناس مشهور آن فوج دید
 بیدان در آمد به پیکار تنگ
 ہی گریه اعداد شان بود پیش
 بیدان پیکار شیران دین
 مردانگی حسد آور شدند
 چو از نند بر نده الماس را
 و گریا قیام را بهریت گرفت
 بهریت کشتان جمله در شیرین
 جوانان پے شان همه تاختند
 هزاران لیسان آب حمام
 همه مدبران را بشمشیر و تیغ
 گرفتند حصن شمشیرش همه
 ازان فتح چون دولتی یافتند
 در قیامان آن قلعه از زمینهار
 چو هر قل شد آگاه ازان مظنه
 به نقار رومی فرو خواند و گفت
 که با این همه فوج چخبه هزار
 تراناب خویش حق ساقتم
 تو دانی و آن ملک پیکار آن
 بجان حکم اورا اجابت نمود

که تسیه قیاس بتوان نمود
 بتادیب وی با جنود کشیر
 بر ز حصار یہ ره کرده طے
 که بست و بالشکر خود دودید
 گرفتند گردش به تیر و زندگ
 و سے فتح با فوج دین بود خویش
 کشیدند چون برق شمشیر کین
 گذارای شمشیر و خنجر شدند
 لگندند بر خاک میناکس را
 همه لشکر دین غنیمت گرفت
 خزیدند از رعب شیران دین
 که خود را دران قلعه انداختند
 گرفتند در دم بدوزخ مقام
 گشتند و را نند مد خون بدین
 نه در دست بلکہ اندر دمی
 بجنگ حصار یہ بشتافتند
 نمودند صلح و رضا اختیار
 ز انطاکیه بشد به قسطنطنیه
 سخنامی بکنون دل در نهفت
 به قیاس یہ رو بروی در آرد
 سرکار خود بر تواند استم
 برای تو بسپرده شد کار آن
 بسانان بدانسو بگویند زود

دستان فتح قندهار از دست معایو

نوازنده ساز این ارغنون	چنین نغمه آرد و ز پرده بردون
که قنار با فوخ خجسته هزار	به قیاریه چون در آمد بکار
شدندم کران میش لشکر و چو	لقینات بود اندران شهر بنده
به اقبال او پیشتر تا نخواستند	به پیشتش جنگی ساختند
چو بر بویسده رسید به خجسته	به تنبیه شان هم در آورد سر
مناویر را داد و خوبه قلیل	به تادیب قنار کردش دلیل
پنیرند گشت دروان از خنور	به قیاریه با نشاط و سرور
بگفتندش این چند دانا چو چند	که ای مرده شیار و محبت بلند
بهین لشکر تیغ یا شش هزار	چه آرد به قیاریه کارزار
که آنجا چو دریا زنده جوش فوج	همه لشکر رار با همه بوج
در فوج سنگین بخواجه از امیر	به سامان محکم پی کار پی
بگفتا که گرزین نمایم سوال	بنا مردی من رود ختمال
همان به که گیریم در پیش راه	گماریم بر فضل ایزد نگاه
بگو چید انگاه مروانه دار	پس جان بکوشش نمود آوار
بتایید اقبال به نیت سیمه	بیدان قیاریه در رسید
چو زان حال قنار را شد خبر	بجوشش آمد از غصه مغزش بهر
بنا و در داو از دلیران کار	بیدان فرستاد و پنج هزار
بر انجا هنربران دین بختند	به هر سه ملوفان بر آینه
به برق تیغ خنجر تا نقت	بیک ضرب ده خود بشکافت
هزاران بشمشیر شیران بجاک	قتل و کشتند به خود بلاک
بهزیمت گرفتند باقی سگان	به قلعه رساندند خود را کستان

ولیزان دین بهمنان ظفر
 همه شب خبر داری از هر دو سوی
 چون صبح دگر روز شد جلوه گر
 بیار است تنقار بر عزم جنگ
 آیساریه رو بنیدان خداد
 از آن سو جوانان شمشیر بند
 بهر حمله هر یک تن چند را
 ز بس خون که از آب شمشیر رفت
 زانما دگان پشته شد روی خاک
 چنین تابنگاه پیشین ساز
 شنیدم که از جیش آن نابکار
 بنزیت دگر باقیان یافتند
 معاویه با فتح و نسا ز گشت
 بر بوعبیده حقیقت نگاشت
 ظفر نامه اش بوجیده چو خواند

رسیدند آنکه بجایه نشد
 نمودند مردان پیکار جو سه
 بر آورد دهر از پس کوه سه
 همه شکر از جبهه و نیم لنگ
 به پیکار نادر و باز و کشاد
 چو شیران فتادند در گو سپند
 گلنده بجمام سر با پسا
 زمین خود فرو خورد و در ز رفت
 گر زنده را راه شد جز هلاک
 در آن معرکه جنگها شد دراز
 بقتل اندر آمد ثمانین هزار
 بهمت جنادین بشتافتند
 برار باب قیساریه باز گشت
 همه شرح آن فتح مشروح داشت
 بشکر خدا نرسیده رساند

داستان فتح جنادین

هنگارنده و متد ایل دین
 که اندر جنادین بود اریطون
 بسر کار خود فوج بسیار داشت
 پس از فتح قیساریه بوجیده
 فرستاد در پیشگاه عمر
 که مقار بعد از ششست برودن

ز روی کتب می نویسد چنین
 رئیس محیل و سرے پرفزون
 کلاه رعونت همه می فراشت
 حقایق بخط تسلیم کرده قید
 مفصل، جنمون کشایسته تر
 شد اندر جنادین بر اریطون

درین باب نوعی که فرمان رود
 جوابش نوشت آن خلافت پنا
 باخراج شان عمر و عاص را
 مثالش چو بر بوعبیده رسید
 یک لشکر از رهت از ترک و تیغ
 عمر ای عمر و عاص داد
 بدان شان شوکت و دهنش نمود
 بمرز بنادین در چون رسید
 گرفت آن زمان فوج خود را شمار
 همه آهنگ ساز و دیو لا دپوش
 برآمد بنا و در با آن جنس و
 چو لشکر با لشکر در آورد روی
 غم تیغ مردان و میدان گرفت
 سنان سر نیزه سنیان
 ز براتی سیف مردان دین
 ز باریدن تیر شیر انگسان
 چو زاهدای دین لشکری کشته شد
 سرار طیون را از رهت گرفت
 از انجا به بیت المقدس گریخت
 گرفتند مردان دین بجا و
 گزیدند با تیغ آنجا مقام
 یو چندی برآمد برین ماجرا
 پیامی فرستاد از نزد خویش

سر و کار با آن شیران رود
 که ای نائب ابست دستگاه
 اقیانیا کن با قشون و لوا
 سرانجام داد آنچه در کارید
 که در صفت ندارد باز و درینج
 بمنازلش خلعت حسان داد
 که چیدش از گرد بر شام و دود
 بگوش از طیون شهرت آن شنید
 در آمد بچهره خجسته سزار
 بهنگام پیکار ترسند و خروش
 بد آنجا که افواج اسلام بود
 برآمد زهر جاسنه های دومی
 چو ابرو کما خفا عین گرفت
 بر آورد از پشت دشمن سنان
 روان گشت در پای خون زمین
 اسد جت گوشه لبه سم از کمان
 ازان کشتگان جا بجا پیشه شد
 که جان بردن خود غنیمت گرفتند
 همه نام و ناموس بر خاک ریخت
 همه مال و اسباب و باوای او
 با حکام دادند دین را قیام
 بجله نمود از طیون اقصا
 بدنگونه بر عمر و عاص پیش

که ای پورعالم این نصیحت گوش
 که این شهر معمور و حسن حسین
 نه مفتوح کرد و به پیکار تو
 مگر از جفا و بهمان کس که نام
 رباغی شد و نام تو چون بود
 اکتب های پیشین که من خواندم
 چه عمر آن شنیدار طیون این مقال
 که من هم ازین راز آگاهم ترم
 عمر را تلاش است نام بزرگ
 بنامش بجان چونکه واثق ترم
 ولیکن بدفع کمات شتاب
 بدینگونه فرمود و انگاه زود
 و زان پس بدانش قلم بر فرشت
 که ای حامی ملت مستقیم
 اگر رایت نصرت ابتدا
 زمیست قدومت مگر ارطیون
 که نام شریف تلاش است که هست
 خلیفه چو بر خواند مکتوب او
 طلب کرد جراح پرا با حشم
 معاوی و خالدمرد را
 پس آنگاه رایات با اولیا
 سوی عمر خاص فرمان گاشت
 رسیدن بنا حیت ایلیا

ترا میرسانم بفرمان و بوش
 که هست انتخاب از بلاد زمین
 میاورد بدیظرت بیوده رو
 مرکب به سحرش باشد تمام
 بنید از خود را درین کاو کاو
 به فتوای آن این سخن رانده ام
 سگالیده دادش جواب سوال
 بمن ظاهر است آنچه گفتم بر من
 منش چاکرم خود بکام بزرگ
 از ان رو باینکار لایق ترم
 شود نصرتش نیز چون آفتاب
 بدو قاصدش را مرض نمود
 بسوی عمر آمدن حقیقت نگاشت
 خلافت پناه سبک الکریم
 بر آری سبک جانب ایلیا
 گریزد ز سبب المقدس بدون
 برود دولت ارطیون از دست
 به ترتیب افواج آورد و زود
 یزید بوسینان شهر حلیل هم
 دیگر فوجداران ناورد را
 بر آورد جنبید آنگاه زجا
 که باید ترا نیز رایت فراشت
 فرود آمدن با جنود غسزا

فلان روز من با جوشش کثیر چو زین حال شد ارمیون را خبر سوی مصر که چید از اضطراب رئیسان بیت المقدس بهم گزیدند از قوم خود یک هزار رسیدند پیش خلافت پناه یکایک حضورش امان خوانند چو شد بر و خاص رازان خبر بخوبی حصول ملاقات ساخت شده نگاه از هر دو جانب بود چو شد کار آن جمع پرداخته رئیسان مرقوم را آن زمان	بدان سو تو م نیز نهضت پذیر ز بیت المقدس بر آمد بدر بقصد عبور از لب نیل آب سخن باز راندند از پیش و کم کمان خرد پرورد و هو شیار په قیجیل چون باد طی کرد راه بار جاع کار خود آراستند بسوی غایفه در آورده مهر بصلح از رئیسان امانات ساخت بترقیم و اثنی که مقصود بود بصلح و صفایک بیک ساخته بما و امی شان کرد خورم روان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و استان حج گزیر یارت نمودن حضرت عمر بیت المقدس
را و تصفیه بلاد مصر و تقسیم حصار داده و به نظامت
تعیین نمودن ارکان دین را و مراجعت بدین شهر

روایت کن فتح ابن الخطاب که چون قضیه ایلیا شد تمام بکم زیارت عمر با جنود در شرب بدان حشمتی کوچ کرد علقمه که او بود ابن الحکم بنظم فلسطینش با مور ساخت که آن ضلع را سر سیر پاک ساز	چنین مے نویسد ز روی کتاب باقبال اصحاب خیر الانام ببیت المقدس عزیمت نمود که چون ابر اندر هوا البت کرد همیند چو صبح از سر صدق م بشریف تکریم و قو جش نوا مساجد مرتب در آن خاک ساز
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کسانیکه از اقبال اسلام و دین
 بران قوم جزیه مقرر نمایند
 حلقه شمس ابن ابی حمیر
 به تسخیر رمله روان ساختن
 به جانب آن هر دو لشکر گشتان
 بپس را کشیدند بر راه دین
 با اسلام معمور شد چون بلاد
 که رسم زیارت بجا آورد
 چو آمد بحضرت در آن بیابان
 خدا را بخونی عبادت نمود
 خبیران بهر کار اعلای دین
 که در بلده مصر بار و گداز
 از قوم مخالف جمعی کشید
 خنالش باین سرزمین کشیدند
 بفرمود عمر و حاص را
 چو سیلاب کرد بر لب و دیشل
 بجان عمر و حاص فرمان او
 وزان پس تشوئی دگر برگزید
 ز بهر اندران فوج سالار خست
 چون نزدیک مصر آن دو لشکر رسید
 سوی روم از بهیم به خود لرخت
 باقبال این اعظم و حاص و
 وزان فتح خط بسوی عمر

نه سائید سر باروی زمین
 مطیعان دین را مبر پا ز جای
 که بود او و بتدبیر و دانش کبیر
 همه ساز و خشمیت سپردن
 کشیدند اسلام و دین را نشان
 بپس را نمودند بنزیه گزین
 به بیت المقدس عمر و نخاد
 بچوگان اخلاص گویی برد
 چو گل ناصیه بود بر رخ خاک
 ز تقسیم سنت فراغت نمود
 رساندند در سمع و الای وی
 کشیدار طیون بچو فرعون هر
 شدندش تبذیل فرمان پذیر
 سرش را به پیکار و کین کشیدند
 که با خود بهر لشکر خاص را
 بنجاک و بخونش بگردان دلیل
 پذیرفت و آنسو در آورده
 که دنبال وی گرم باید دید
 بی آن همش مددگار ساخت
 بگوش ارطیون صیت آنها شنید
 ز او بار بر فرق خود خاک بخت
 بایوان حصار اندر آمد فرود
 نوشت و فرستاد با نام بر

عمر خواند چون نامه اش را از کار
پس انگاه با بوعبیده زمان
بفضل خداوند جان آفرین
مگر یک حصار می راده که هست
جریده بران قلعه مردانه تاز
چو شنید حکم خلافت پناه
پنهان گرم با فوج آن ره برید
همه ساکنانش فراز آمدند
نمود آن همه را با رزم شاد
بفضل خدا چون با قلیم شام
به تخت گاه خلافت پناه
بیت المقدس علقمه بحر
بر بوعبیده چو زبنت رسید
بنام یزید بوسنیسان مرد
نشانی علقمه که بود آن حکیم
همان عمر و خاص را از تمیز
چو فاروق فارغ شد از نظام
بجای خلافت اقامت گرفت

جبین سود و در شکر پروردگار
کشود و چنین گفت کای کردان
گرفتند آقلم شام اهل دین
نیامد هنوز اهل دین را بدست
که گرد و در فتح آن نیز باد
در آورد و رویو بوعبیده براد
که اندر سواد راده رسید
بصدق و صفا صلح ساز آمدند
پذیرفت بر رسم دیگر بلاد
بخوبی همه کار دین شد تمام
فرستاد نائب با قتال بجاده
نمود از ره حکم دانش امیر
بد و خدمت حمص شایسته دید
دشمن از ره حکم تقویض کرد
بلکه تعظیم کردش کمشیم
چو یوسف بر مصر کردش عزه یز
بشهر مدینه خود آمد نزد شام
بدیوان داد استقامت گرفت

داستان تقسیم کردن مرقاروق بچشمه بیت المال

ولا فضل بر دار از دریغ خویش
بمقتوی باب بنیمه گوش
بانداز مقدار هر هوشمند
شود هر کس شاد و خورم چنان

نقود بخواهر برون آرایش
که از سینه گوهر رسد تا گوش
رسد بهره از فیض بخت بلند
که گرد و بشکر و شتا تر زبان

شهنشیت نیار د مکت دی چپکاه
 زان نیر در اصل چون کوه است
 بنید و ساسپنین که بر آب دار
 بودیشش از جمه بیشتر
 که این بسد می خیزد از جوتنگ
 چنین خواندم از متن و شرح کتاب
 بفتح و تلفظ در مدینه رسید
 به عثمان عقیان بحر حیا
 بدان عهد رحمان و فرزندان
 و گر نامه از ان و اصحاب را
 پیوند و مرتب نمود و انجمن
 که اسی سالکان طریق مبین
 با حسن و الطاف رب الجلال
 کنونم بخاطر رسید انچنان
 بمقدار هر یک نصیب رسد
 ز فرسودگیسایمه وارینند
 چونیشان ز لعل گهر بار او
 بگفتند هر یک پس از آفرین
 چو زان جمله فاروق ترخیص یافت
 اجازت ز اهل حرم برگرفت
 در قسمت مال و زر باز کرد
 ز عباس مطلب نمود ابتدا
 ز گنجینه دادش درم ده هزار

بعین عنایت نماید نگه
 ز سیم و زر و لعل بل بتر است
 ز اوصاف اصحاب عالی تبار
 چه سیم و زر سرخ و لعل و کمر
 سخن از درون دل لعل زنگ
 که فاروق عادل چو شد کایاب
 باقبال جمع خنر این بدید
 بان شاه مردان و شیر خدا
 که بود او رجا مند و ترسان بخوف
 شریفان و ارباب و اصحاب را
 بگوش بزرگان کشید این سخن
 نمایندگان ره و رسم دین
 با موال آمده شد بیت مال
 که یاندازان بهر مومنان
 ز اصحاب تا هر غریبه رسد
 یکایک با سودگی زن دهند
 و ضعیفان شنیدند گفتار او
 که غمت صوابست رایت زین
 رضای بزرگان به تخصیص یافت
 قسم را بدست کرم در گرفت
 سخت از بنو هاشم آغاز کرد
 که بود او دران دو دمان مقتدا
 که آرد بصرف معیشت بکار

ز دیگر کتب خوانده شد بت پنج
 بهر یک ز ازواج غیر الانام
 بنام صفت سرور گریه
 ز ازواج قدر سه مگر کم نبود
 یو معلوم کرد عایشه رویداد
 که وقتی که پیغمبر نیک را سه
 سادی بهر یک عطا ساختی
 مرا آنچه افزوده از سهام
 آن هر دو حکم مساوات ساز
 چو فاروق آگاه شد از گفتش
 بدان هر دو هم داده ده هزار
 پس آنکه با صاحب خاص رسول
 یا آنکه بودند شان کم عیال
 ز خزانتا جانشینان شمر
 نمود سار مسلمین را بهم
 فاما بهر قاض و حاضری
 بنام خود آنکه کم از ده هزار
 بهر که تقسیم ز رساختی
 مضاعت را صاحب والا گهر
 شنیدم که عبدالمطلب فن
 دهان زین شکایت حضورش کشت
 مرا با وجود سرکار زار
 حسین و حسن را مضاعت ز گنج

هزارش درم داد از ان مال گنج
 بمقدار او سه رسانده سهام
 که بودند آن هر دو کس جابیه
 همان قدر بر عایشه بر فرد
 پیامی عمر را ازین سوی داد
 بهمیداد چپند می بدولت سه
 بتحقیر احدی نه پرداخته
 نمی بایدیم غیر تعدیل دام
 بدفع تفاوت مراعات ساز
 ز مضمون راز و گهر گفتش
 برسم سویه با بنجام کار
 بهر یک همان قدر بخشیدول
 از ان حصه بخشید یک نیمه مال
 بهر یک همین قدر بخشود بهر
 رعایت بالفین و پانصد درم
 بدینسان رسانید سیم وزری
 معین نمود از پله کار و بار
 بدینگونه بی فرق پرداختی
 بدست حسین و حسن و از زر
 که فرزند وی بود و شمشیر زن
 که ای عادل دهر و بجای داد
 بتقسیم دادی درم ده هزار
 مراعات کردی تو بی استیج

چو قوش عمر برادر آمد گوش
که آن هر دو از جلای برتر اند
بود جانشان خاتم الانبیا
سیدیم مادرشان بود فاطمه
ترا و گرا اینچنان دستگاه
چو عید اله این قول دالند
بدینگونه هر سال تقسیم زر
بملک و اقالیم صیتش فتاد
بدین سیرت و خصلت سروری

چو پیش چنین داد از روی پوش
نگر آن سر غرش را گوهر اند
همان آب آنجا علی مرتضی
فضیلت از آن گشته شان بر سه
فروتر بود نوکر از پور شاه
بغیر از رضا چاره دیگر ندید
بفرخنده را می نمودی عمر
به و هر که بشنید گردن نهاد
گزیدند خاستی بد و چاکرے

دستان فتح مداین و بیاهسم مستخلص

سخنگوی پیشین بعلم الخیر
که چون شد مسلط باقلیم شام
دگر یار فاروق سوی عجم
تر بجزرت بن ساد و شتر بود
نوشت اینچنین سعد و قاص را
که از مدت سال چون در سواد
سران مداین از خوف و حذر
در نیوقت مشاخرات فرصت ده
مساعدی چنان کن باخراج شان
چو مضمون آن نامه را سعد خواند
بگو چید تا در سواد کشش رسید
ز حالش چو آگاه شد یزدجرد

چنین دم زد از دستان عمر
همه لشکر دین خیر الانام
روان خواست کردن سپاه و علم
که او حکم فتح مداین نمود
بجایدار و سرکرده خاص را
شمارا خود آسود که دست داد
بجیب اندرون گر چیدند سر
از آن طائران بال و پر کنده به
کز آنان بمیدین نماند نشان
بسمت مداین سپه گرم را اند
بیک دوزه راهی منزل گزید
زارگان خود مجلسی ساز کرد

سخن را اند با بهرین ز کار او
 شنیدند و مانند ندیکس خوش
 جو ویری بریگونه بر وی گذشت
 دگر بار فرمود با حاضران
 شمار اینجا طرچه روداد و است
 بگوئید بر من که تا بشنوم
 نمودند گاهی شاه شورید و نگ
 گزین ملک اقبال گشته تو سیر
 پس آن به که ساز می ماین با
 سوی فارس و جانب ری روی
 چو آنجا بشهر ماین رسیدند
 فنیست ستارند فضل خدای
 چو ز نیگونه گفتار شان یزدورد
 ز مدین گذشتن گران آمدش
 که آن بسکن و شکر اجداد
 بدان قصر و بتان خبت نشان
 شنیدم که از پیر دلان بجم
 بیداران مروی شجاعت شمار
 به تیرا فکنی در جهان طاق بود
 جلیلو کس نامی درستم تنکوه
 طلب کرد او را به پیچید گاه
 به عنوان تمکین نمودش خطاب
 کجا رفت آن زور و مردانگی

که سازید تمسیر پیکار او
 جوابش نیا مد ز مردمی بگفتن
 که لغت بر جوشش نکست
 که ای هوشیاران ملک جهان
 چه اندیشه و هست افتاد و است
 ز نیک و بد خویش آگه بوم
 نو با اهل دین بر نیایم بچنگ
 به تسخیر آن گشته آخدا لیه
 بطرف خراسان کشائی لوا
 بقلع آملک قایم شویم
 نمایند اینجا قاست یسند
 سوی فارس و ری نیارند رای
 بتفصیل و تشریح در گوشت کرد
 و و صد گونه حسرت در آن آمدش
 سمارات فرودس بنیاد را
 چگونه توان داد در دست تان
 سر به بود نامی به تیغ و سلم
 تو مند چون سام در کارزار
 به پیکار مشهور آفاق بود
 به میدان پیکار شایسته چو کوه
 ز روی گرم کرد بر و سگاده
 که ای شیرناورد گردون نشان
 هنرهای پیکار و فرزانگی

که اکنون درین وقت ناری بجا
 جلیقنوس چون طعنه شنه شنید
 بدستی پرایدش اندر هوا
 و گرتیر هم زد بسوسار تیر
 پیانی چنان تیر بر تیر راند
 چو دیدندش ایگونه مردم هنر
 جلیقنوس انگاه شد تر زبان
 که ایسان هنر با بستم دست
 شه از استماع چنین گفت که
 همه مرزداران آن تختگاه
 چنان شد که فوج ظفر موج او
 ز تندید شمشیر شیر افکنان
 از انجا باتسلیم فارس گریخت
 چنان بلغ و تخت که این گذشت
 شنیدم که از غایت خطر از
 سه دختر دیوان کسری گذشت
 یکی بود بانوی گیهان بنام
 سیوم شهر بانوی گوهر مراد
 ز مردم چو بشنید سعد این خبر
 بفرمود قفس را با چنود
 چنان گرم تا زید آن شیر مرد
 بسے مال از آنان بغارت ربود

نهفتی بنهر پای مردی چرا
 سبک کوی از موزه خودشید
 ز دوش تیر و برد از هوا بر فرا
 که پیکان این گشت سوسار تیر
 که بر باد آن کوی معلق ماند
 بجیت فغانند در یکد که
 حضور شه و زمره مدبران
 ولیکن به تخت تو یاری گریست
 از آن تخت مایوس شد نموبو
 بسعد آوردند رو با برآه
 یکایک بسا باط آمدند
 برآمد بر و نیر و جردان مکان
 توقع ز تخت مدائن گسیخت
 همه مال و ملک و خزاین گذشت
 نمانده ز اهل قصورش شمار
 که آگاهی از حال آنمندانست
 دویم دخت که بانوی شاد گام
 که فرزند او بود زین العباد
 که از چرخ تابیده صبح طفله
 که تا زد بدنبال مرد و دوزو
 که آورد پس ماندگان را بگرد
 بدان دولت آمد بشکر فرد

داستان شیطانی مال و نخر این و فتح الخوان کسری

بزدل دست سعد و قاص رض

چنین یکست از حقیقت مثال
 بتخریب و قهریت او غم کرد
 بهدین رخ آور و خورشید و آرز
 به چشم ظفر روی اقبال دید
 یکایک در آسوده از خواسته
 ز بیرون حراست نمایند پس
 ز ابواب آن روی اقبال دید
 گشته رده چون فرش دارچینان
 مشکل ز در پرده آویخته
 همه صحن آن پاک صاف از غبار
 گل لعل و سوری و سر و سمن
 مسرت ده جان و آرام دل
 که ماند است این رخ پاندار
 ز هر چار سو شکفت آسمان
 بر آورده ایوان عرش شهباه
 بشکر عنایات حق جبهه سود
 گزیدند با عز و با احتشام
 فراهم بایند بایک دیگر
 زلفه و زرا سباب بالیکم
 فراهم همه مال و زر ماخذند

کز ارای این نقش نصرت جمال
 که قعقاع چون دیرینی یزد جرد
 به یکران خود سعد هم شد سوار
 بهشته پراز نعمت و مال دید
 دو کاکین بازارش آراسته
 بفرمود ناید درین شهر کس
 بایوان کس پس اگر رسید
 بساطی بهر منزل و بهر مکان
 بنا ما چه فردوشش ناخسته
 قصاید خوش بر سقوف و دیوار
 بعضی بهر ایش چمن دو عمن
 بهر سال فصلش هواستدل
 بنایش چنان محکم و استوار
 ستون های محراب بلبلان آن
 زارش بتربیع و تقطیع جابه
 در آن قصر چون سعد آمد فرد
 همه لشکرش در سوادش مقام
 بفرمود تا جمله اسباب و زر
 نذر اندوخته از بیتن کم
 به فرمان او بسلگی تا خستند

چو شد گنج بر گنج پر راخته
 به فرزند مقرن چنان بکم داد
 و گرامی بقی مال و زرا پنجه بود
 شنیدم که بودند سبعین هزار
 به قسمت رسانید بی بیش و کم
 بساطی مرصع ز نو شیر و آن
 نویسنده از روی صحت نگاشت
 بوست بهین قدر در عرض بود
 بساط و زر و جنس بسیار چیز
 همان هر سه و ختان شاه بجم
 فرستاد از نزد خود گرم تر
 چو آن مال و زر در مدینه رسید
 بفرمود با صاحبان عقول
 غنایم نهادند با آن بساط
 که تا حاضر آیند خاص و عوام
 بسجده مردمان تاقتند
 تماشای آن خرد وانی بساط
 که مرد و زن و مومنین و جهود
 گزینیان بساط نباشد و اگر
 خلیفه پس از شکر ایزد تعال
 برابر همه دولت و مال و زر
 چو هنگام تقسیم بستر رسید
 قراضه قراضه چو در ساختند

به جمعیتی کار شد ساخته
 که خمسی از آن جمله یک سو نهاد
 مساوی بغزات قسمت نمود
 دلیران لشکر ز روی شمار
 بهر یک ده و دو هزار از درم
 که و اما نده از قسمت خازیان
 که بے فرق ستین اثر طول داشت
 ز انواع جوهر جلا می نمود
 ظفر نامه با تحفه های عزیز
 گزین پیشتر نام شان شد رقم
 بدست کسان سعد سوی عمر
 خلافت پناهش بدل برگزید
 که در مسجد پاک خاص سول
 اشارت شد از آنکه ز روی نشاط
 بچشم از تماشا بشاش گیرند کام
 سنور بدان دیده با ساختند
 بدعا در آور و چندان نشاط
 تخمین و حدش ز باخاکشود
 محیط دور و لعل در موج زر
 سبک داد فرمان تقسیم مال
 نمودند تقسیم در یکدگر
 بمقراض تقریف آن برگزید
 به تقسیم آن نیکو پرداختند

<p> یاد الدرد را هم بدستی از آن ز تقسیم آن مال و اسبابی ز بشهر مدینه نهادند و در خریدند آن چیزهای عظیم مسلی شاه مردان بیت سباط فروشدید بر قیمت اندک چو شد قیمت پاره اش و هزار چون بت حضور خلافت پناه علی خطبستان بدین شرح خواند یکه را پورا بوبکر داد دویم را به عبدالدین کرای سیوم شهر بانو بحکم علی چون نیکو نه مقصود باشد تمام </p>	<p> بدست آمد از عادل کاروان تجار آفاق چون شد خبر به قصد شرایش زهر چار سو به کم قیمتی با بدینسار و سیم همان پاره و خسر دانی بساط بدو الف و رسم بدست بخش بود قیمت جلوه بیش از شمار رسید و بتزویج و تختان شاه بزوجیت نیک مردان رساند گذاشت نیم محمد بن نهاد بعقد زنی داد شکل کشای در آمد بعقد حسین علی از آن شهرت افتاد در در و شام </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان و احوال حلوان و قتل مهران جلوالای

<p> که از رنده داستان شکرت که چون یزدجرد از مدین گزشت بکعبه پیایه بجلوان رسید چنان بود دشتی جنبایش بهر سواران دشت جاری میل در آن حین مهران شاد و صفا چو آن شاه و خیل گریزندگان جلولایان را رسید این خبر </p>	<p> بدینگونه بنوشت از شکرت از دست هریت بسرخاک ریخت ز کوه پیدان پی بسایه آرمید که کس نیست آگاه ز حالتش جلولاش بد نام در قال و قیل همی جمع بودند اهل فستار گرفتند در شهر حلوان مکان از آن غمگشتن شورید و سر </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نمودند بر قوم خود یک ایمر
 بشهرت نهادند مهرانش نام
 چو گردید مهران سر به سران
 بریزد جرد این حقیقت نگاشت
 که بر من نوازش نمائی اگر
 عبادات مرقومه اش بریزد
 بدو مال و ثمریت اقبال داد
 سلاح و سلب اسپ و اسباب نیز
 بشکرتش یکایک سپرد خستند
 چنین گفت مهران برای درت
 ز خار و رنگ گرد آن ریختن
 سخنان بیک طرف راه گزار
 چو با جمله سوخی بد این رویم
 عیال و صغیران اطفال ما
 ز استیبا عراب مامون شوند
 پس انگاه با آشنان اتهام
 چو سعد از خیران شنید این خبر
 غلیظه چو آن نامه او بخواند
 که ای سعد خود در بد این چنین
 به تقدیم تقشاع را پیش بران
 سوی نیمه سعد مالک کمار
 همان عمر و مالک گرد را
 بدان فوج بر میسر کن تعیین

گزیدند حکمتش صغیر و کبیر
 کمر بست بستند بر انتقام
 بتایید ادا دیار بحر گران
 ز احوال خود جمله معروفند
 با خراج اعراب بنسدم کمر
 از آن نامه چون خواندند
 با نام باب نوازش کشاد
 فروش خیام گرانمایه پیسنر
 مدولایان عزم کین ساختند
 که سازید در شبه خندق خشت
 بخندق سنلر نجا بر انگشتن
 که از آن آمد و شد کنیم اختیار
 ز استیبا عراب فارغ شویم
 همه رخت و اسباب اسوال ما
 بهر حال محروس مصون شوند
 نمودند مرکوز خاطر تمام
 نوشت آن حقیقت بسوی عمر
 بجهش نوشت و بسویش برانند
 کین سروران را بد انسو تعین
 پیش با شتم این الاخ خویش بران
 بهمراش عتبه را ساز یار
 از این سعد یعنی آخ خورد را
 بسامان پیکار و اسباب کین

سپس عمر و مکره بر ساقه دار
 چو مضنون مشوراد سعد خواند
 در آن استسما مام امور بنزد
 روان کرد و افواج دین را شست
 بهدین درون خود اقامت گزید
 بکعبه پیایه امیران دین
 حلولایمان را رسید این خبر
 بدینگونه گشتند بهر سوار
 بر انسان بد ریج جنگ آویدیم
 بمیدان بهدین حشدم در افتادند
 هنگام شب بعد از آن کارزار
 دیگر در بزم جنگ کردند باز
 ز بهجت چو شد ششمنی سال و
 در پندت آن نمره ریو در نک
 نهم شد چو تار خنجر ذی قنده ماه
 قنار اچنان اتفاق افتاد
 نگارنده و فتنه ابل دین
 که ناگه چنان گردی آمد ز راه
 چو شب روز آن قوم تار یک گشت
 نهادند و هسوی تا بندگی
 ز دامان میدان آن کارزار
 زرو تا قدم باز نشناختند
 بستم ستوران خشکها شست

کز آن قوم خود و سر بر آید دار
 سپاهی گران بر حولا بر اند
 بتبلیق منهدمان او کار کرد
 بدشت حولا چو دریای آب
 بهر گردگی استقامت گزید
 رسیدند یکسر در آن سر زمین
 که آمد چنین فوج نزدیک تر
 که سازیم پیکار بر پر دراز
 که اعراب را سخت تنگ آویدیم
 به پیکار تا شام پرداختند
 رسیدند یکسر بهر اقرار
 نمودند پیکار کوتاه دراز
 از آن معرکه گشت شش ماه طی
 شنیدیم که گردند هفتاد جنگ
 بیرون آمد از هر دو جانب سپاه
 که زو بر حولا لایمان گرداد
 ز روی کتب می نگار و چنین
 که در چشم آنان جهان شد سیاه
 ره از موسی در دیده بار یک گشت
 فتادند اندر پر را کندگی
 کشیدند پایا بد و شش قرار
 بران خار را از خشک تا افتاد
 عنان شان ربودند یکسر بخت

سوی لشکر اهل دین تاختند در نشان تراز برق شد تیغ کین که خار و خشک برد از انجا برون شد از کشته گان ره بران قوت تنگ ز کفار شد کشته در کارزار بهریمت گرفتند و با چار بنبد باندازده هشت فرسنگ بود دران ره بشمشیر از دوجان گرفت بگشتند مردان دین بی دریغ بشکر آوردند سه در نماز فرایم غنیمت نمودندشان گزیدند و پس داشتندش نگاه یدستور تقسیم در یکدگر در آمد بهر یک درم ده هزار گرفتند با شادی و زرمه کز نیگو نه شان کرد دولت باکر	سواران خود را بینه خستند دران حال از ابرافواج دین بشمشیر چندان روان گشت خون ز باران خونریز تیر و خدنگ چنین تا بمقدار یکصد هزار دگر باقیان سوی آن خار بنبد همه عرصه گان جایی آن جنگ بود چو ققاع و بنال مهران گرفت گروه خواصانش را هم بتیغ سوی لشکر از دشت گشتند باز پس اسباب و دولت بودندشان از انجمله جنسی خلافت پناه نمودند باقی سه مال و زر شتیدم کزان دولت و شمار سه سه اسب و سه شتر هم به بجا آوردند شکر خدا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان فتح حلوان

که شد خامه اش نیزه فتح دین ز حال نصیران نصرت علم پس از واقعات چنان کارزار کزان منگله باز بردند جان بگر در و پرور و انفاس سرد	کشایند با بپس متین چنان میکشاید زبان تسلیم که فتح حلوان چو آمد یکار گرمی ز قوم حو لایسان بحلوان رسیدند بریزد جرد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلش سخت بشکست بیتیاب گشت
 ز خلوان بر می غرم بالخرم گشت
 خود انگه در آورد و در سوختی
 چو با شمشیرین هم روی داد
 که نیمی ازین فوج با خویش بر
 بکوشید تقاع با سی هزار
 بمحشست چو نزدیک حلیان رسید
 به نزدیکی قصر شیرین زد
 چو روز دیگر رسد و آفتاب
 شد از بر د و سوختگی پیکار گرم
 کشیدند شمشیر شیران دین
 دوشگر نمودند بسیار جنگ
 چو یک نیمه فوجش با سار رسید
 باقبال تقاع منصور گشت
 بجلوان در آمد بفتح و ظفر
 بهاشم به حال مشهور گشت
 مرا اگر درین وقت فرمان رود
 که هوش از سر خویش کم کرده است
 چو با شمشیر و خواندان نامه را
 بسعه این حقیقت مفصل نوشت
 درین باب نوخیز که فرمان رود
 چه مضمون آن هر دو خط خوانند
 امیر خلافت پناه زمان

ز بیم و حذر بیخورد خواب گشت
 امارت بنحشوم ناست گذشت
 را کرد تسلیم کاوس و سک
 بهقتلاع زنیسان زبان گشت
 بجلوان با رخ آورد بمکمل ظفر
 جوانان پیکار و مردان کار
 سرآمده بنحشوم سپردن کشید
 روان با همه لشکر آمد تیرود
 روان کرد مشبه بزرگ درون شب
 دیگر مرگ را گشت باز از گرم
 روان گشت در بای خون بر زمین
 بنحشوم شد آخر شش کار تنگ
 پس او هم بدنبال آتش رسید
 خالفت باد بار مقهور گشت
 بشکر خداوند خود سود و سر
 که این جمله بر مسعد باید نگاشت
 که قناری دشمن آسان شود
 بر نی روی او بار آورده است
 در آورد در دست خود خامه را
 بتجیل گای ام نیکو سرشت
 بهقتلاع مردان ایمان شود
 بلف خط خود بخار ورق راند
 فرو خواند چون هر سه کتوبشان

<p>بقرطاس ابیض بنوک تسلیم که ای شیه مردان نصرت نشان از حلاوت مرا بنده افواج دین که اس سال بگذشته چون در جهاد با سود گه جمله مردان کار بچو حلاوت شده سرحد آن بلاد سنا شیر فرخنده مضمون چنین به فرمان بری جمله پرداختند</p>	<p>جواب ثلث چنان شد ترسم اقامت پذیرید در هر مکان بدینال آن بزدلان لعین اکنون دل بآرام باید نهاد بگیرند دور هر دو کاسته قرار نباید قدمها سوی رمی کشاد فرستاد پیش ارکان دین بطبق فراین عمل ساختند</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان قوچان تکریت محصل

<p>بدینگونه احوال مرقوم گشت بنزدیک موصل بسوی عراق بهشت برین را بود ترجمه که رضوان بخواند بران مرجا دو کا کین خویش را از خواسته که خم شده به تقظیم آن آسمان ره از بیم مردان دین کرد طی با ضلوع حلاوت شده جاگیر بتکریت دست تصرف کشاد که از نامداران آن ملک بود نوشت و روان کرد یکی چو باد که امی رکن ایوان دین ستین بتکریت کن با جنود کران</p>	<p>از ملک نگارنده سرگذشت که تکریت شهریت بالاتفاق عمارات عالی بنایش همه تصورش بخوبی چنان در کشا بهر کوچه اشش سوتی آراسته حصارش بر نعت بلند آنچنان در آنکه که شاه عجم سوی رمی قشونی همراه با شمشیر شنیدیم که بهر قل حکم فساد با اتفاق نامی امیرش نبود بسوی عمر سعد از آن رویدا از آنجا جواب آمدش بچنین به عید الدان مغیره روان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بناتش بدست ربه گذار
 فرات ابن حسان بسوی میسره
 بسا قه برش تیس را نامزد
 که تا حسن تکریت آید بدست
 بشه حیکه مضمون منشور بود
 سخن کوه آن چار آیات دین
 چو انطاق گردید اگر ز کار
 که آن شوم خود تابیدان شدت
 برون میفرستاد فوج از حصا
 بدیشان بسر برد تا چار روز
 چو مجروح از تیغ مردان دین
 با نطق خیل براس او قتاد
 شنیدیم که بودند خیل عرب
 چو دیدند اعراب انطاق را
 پامی بید آمد از آشتی
 جوابی بدیشان فرستادشان
 مگر از دل و جان مسلمان شوید
 بخوبی شمار را رها کئے شود
 پس از استماع جواب بی چنین
 مستدر نمودند با یکدیگر
 بر حدیث دین بر در شهر بند
 در آن وقت اعراب هم از حصا
 یکایک بهت کشانید در

همان میمه را بجا رث سپار
 روان ساز با لشکر یکسره
 بساز و روان کن بحکم خود
 با نطق و جوش در آید شکست
 همانطور سعد ایتماش نمود
 بتکریت بردند رایات دین
 همه فوج خود خواندند و حصا
 سر و طاقت جنگ مردان ندشت
 بسوی حریقان پئے کارزار
 بگشتند بنی ز فوج لعین
 که بگریزد از قلعه چون دیو باد
 ز چندی در اینجا سکونت طلب
 که خواهد رها گردن انطاق را
 نمودند از بس فردا شمی
 که هرگز شمارا نباشد امان
 بتصدیق دل اهل ایمان شوید
 که ورت نماند صفای شود
 گزیدند اعراب مذکور زمین
 که شب چون در آرد با فاق هر
 بر آرد بتکبیر بانگ بلند
 بتکبیر سازند تطبیق کار
 در آرد بر قتل کفار

چون بنگام شب شد چنین ساختند
کشیدند شمشیر خوشنوار را
ز شمشیر غزات پیکار بجوی
به حسام اعراب تکتوت بهم
چنان شد که انطاق خاندادی
و کرمشکان دستگیر آمدند
چو منتقی به پیمان درآمد بکار
غنائیم یکایک فراهم نمود
از انجمله اموال خمس شتاب
فرستاد بانامه رود کداد
در هوا شنیدیم که سه هزار
به پیاده یک یک هزار از در
بروزیکه فتح حلاوا شده

به تفتیح آن قلعہ برداشتند
به قتل آوردند کفار را
روان گشت سیداب خون کو بکوی
ز کفار میرفت خون دهم
رسیدند در ماویہ پی پی
بزنجیر نکبت اسیر آمدند
روان آمد عبدالساذر حصار
بیاران خود باب سمت کشود
بر آورد و بر سعد عالین باب
بصحب مردے بشارت نهاد
رسید از فتنهت بهر یک سوار
در آمد به تقسیم به پیش و کم
همان روز این فتح پیدا شده

ذکر مراجعت لشکر اسلام از حلاوان و مداین بطرف
کوفه بسبب خستات و گریزگی و هوا و بنا نمودن کوفه
بوجه حسن

از ازای احوال غزات دین
که چون شیر حرار پیته بشام
بنخاطر لال و غبار آمدش
خود آن شهر در گنج کسار بود
بهمه لشکرش نیز رنجور بود
بشهر مداین هم آب و هوا

ز روستای کتب میگذارد چنین
پذیرفت چندی بجلوان مقام
که آب و هوا ناگوار آمدش
هواش از آن مردم آزار بود
شکایت از سخا و کسان دور بود
ببغزدان در طبایع عشا

همه را بنیاد از سویت مزاج
 چو دید آنگنان حال اهل عرب
 به کنگ این حکایت به قرطاس بر
 بتجیل از آن سو جواب آمدش
 که در شهر حلوان بقدر ضرورت
 بریز یک آب و هوا خوش بود
 در آنجا یک شهر بنیاد کن
 سرب را در آن شهر دارا القراء
 بهضمون آن سعد چون راه برد
 دو کس را فرستاد اندر بلاد
 بهر مرز و بهر بوم بشتانفت
 شنیدم که اندر زبان حجاز
 در آن چین چو آن شهر بیست و
 یوسه صد آنگنان و صفت کوتهند
 زاراضی بهتر آن سواد
 که سازند بهر یک در آنجا بیوت
 ز شهر مداین همه سنگ و چوب
 بهمیه کوفه پیر و خشتند
 دله سعد بهت بر رفت گماشت
 چو ایوان کسارش با بے رفیع
 به تمیز چون قصر او شد تمام
 خیران سر کار فاروق در
 که سعد از سر شوکت و سروری

از از دور رفت و سودا را علی
 که شد ملوس جان بر تنش تب
 همه سعد بنوشت سوسه عمر
 ز نزد خلیفه خطاب آمدش
 که مدار مردم ز نزدیک و دور
 خضایش ز بهر شهر و گش بود
 بر سبی عمارتش آباد کن
 چاک یک مقرر کن از هر دیار
 بفرموده اش بیکان پیوسته
 که جویند از آن ملک بهتر سواد
 سواد بی باز کوفه کم یافتند
 بخوانند بیست را کوفه باز
 بدان تنیش نام شهرت نمود
 بتقسیم و تعمیر آن بر و دید
 بهر یک مساوی بتقسیم داد
 بطرح زقاق و عید شویت
 کشیدند بعد از بے کند و کوب
 باند از خود خانه ساختند
 بے خویش عالی نبای فرشت
 تصورش سلا و منمش
 فرودش بجا بباب احترام
 نمودند احوال کوفه بهر فور
 بر رسم کیان بنیاد سری

چنان بارگاه بی برآورده است
 در بارگاهش کم از شاه نیست
 چه فاروق کرد این حقیقت گوش
 به فرزند سکه اشارت نمود
 که است بکار در درآور بر زیر
 چو در کوفه نستی تجلیل تام
 وزان پس شالم بپشتش سپار
 پذیرای حکم خلافت پناه
 چو برق از غضب آتش بر فروخت
 ز کارش چو برسد رفت طبع
 به نزد محمد در آمد شتاب
 که ای مرد دانا می فرخنده خو
 که تا بلی برم سوی تقصیر خویش
 محو چو گفت را در آشنود
 چنین بود مضمون نشود وی
 چنان بارگاه بی برآورده
 سپردی بحجاب درگاه خویش
 خضال تمییز با ساختی
 محمد که سلطان کوفین بود
 تر از نیز با حجره بایست ساخت
 که گنج مزارت نگیرد ملال
 چو مضمون آن نامه را سعد خواند
 بپای خویش یک حجره معمور کرد

که قصرش با فلک سر برده است
 ز حجاب کس را بدور ادبیت
 بهش ز غصه بر آورد و جوش
 که نامش محمد پسر سیم بود
 از نیچاروان شو بکوفه لیر
 در خانه سعد سوزی تمام
 جواب آنچه گوید به نزد م بیار
 در آمد بکوفه پس از قطع راه
 در خانه سعد در دم بسوخت
 بجزت فرد رفت از ان اختراع
 ز راه تعذر نمودش خطاب
 ز حال خلیفه بمن باز گوی
 بجز دنیا ز آورم روی پیش
 مثال خلیفه برو و انمود
 که بگرفت خوی پوران کی
 که ایوان کیوان فرا برده
 که کس راه نیار و بسوی پیش
 اگر راست پرسی خطا ساختی
 بیک حجره و ایم سکونت نمود
 چه کاوس گوشک نباید فرخت
 بدین بود و نا بود چندین مبال
 ز تعمیر ایوان خود باز ماند
 سکونت در آن حجره منظور کرد

روئے دیگر آنرا به تمیسه شمر همه تا بسایه پیر و خشنند به ترتیب اسباب جنگ و جلال	تو اکید میکرد میداد و بسر عمارات آن شهر زو ساختند نمودند مصروف بسیار مال
--------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

دستان بهریت ترسایان جزائر ارمغص

سخن گوی این داستان پند که چون از سر مردی الفاق بگشتند الطاق را در صفا بر اسید هر قل از آن دیداد بابل جزائر بت کید خواند بارکان موصل بهم آوردند خود آن جمله بودند ترسانزاد بان هر دو قوم از قریب نرسون که از حصن اعراب را بر کشید شندید چون رزم بر قل گشت که چست بگشتند با یکدگر ز اطراف قریات و امصار خویش چنین تا بمقدار یکصد هزار همه برق تیغ و قز گند پوش بدان ساز و سامان هوی چرخ چو این ماجرا بوجید و شتود دگر فوجداران اسلام را طلب کرد جمله ز اطراف شام	قلم رانده بار و گرا این چنین گرفتند اعراب ملک عراق گرفتند تکویت را با نصاب بخریب بار و دگر دل غصاب سخنهای تشویر اعراب رواند طلب کرد دستان را هم از جابجا بیاطن مطیع عتوف دادند برون ریخته راز دل اندرون ز سر کار من سیم و هم ز کشید پذیرش کردند فرمان بوش به پیکار عزم آوردند سر کشیدند لشکر ز اعدا و بیش فرام نمودند مردان کار بنگام پیکار تند رخ و خوش نهادند کشتند پر خاشخو بسوی عمر حال نبوشت زود که در شام بودند صاحب لوا بتجیل و تاکید پاسه تمام
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چنان شد که از دشمنان بیشتر
 دزین رو عمر در جوشش نوشت
 تو چندی بحسن اندرون باش بند
 که زودت بد و میرسد از عراق
 پس آگاه خطی بسعد و قاص
 که قعقاع را با جنودی بشام
 که جراح را از میان شهر بر
 پس آنکه عمر نیز زو بارگاه
 بر سعد چون نامه آورد رسید
 که یار او اسپهبدان سو تبار
 نشاید که سازی بر فتن درنگ
 چون قعقاع تا کیند او را بشنود
 و لے پیش جراح دیگر سران
 همه را بحسن اندرون باز داشت
 چو خالده را قعقاع خود در رسید
 بگوشش گفتند بطفه سران
 بوقتیکه قعقاع گرد و دو چار
 بگفتا که ای پردلان عرب
 که لاریب فتح و ظفر داد است
 بگفت این نقاره دین نواخت
 برآمد همه فوج دین هم ز شهر
 ضحوت یلان را یار گشتند
 ز دیگر طرف تیره بختان دوم

رسیدند در حصن بایک دگر
 که ای شیر جراح حیات شست
 ز پیکار مردان تحمل پسند
 وزین سکون لشکری بایراق
 نوشت و فرستاد بایک خاص
 فرستاده باید باز تمام
 نمودند در حصن عزلت پذیر
 برون مدینه سوی شام راه
 سرے حصن قعقاع را برگزید
 بتجیل کن قطع راه دراز
 بر بوجیده شود کار تنگ
 روان شد چو سیلاب از انجا که بود
 رسیدند با فوج یاری کران
 نظر بر ره فوج کوفه گماشت
 بمیدان آن شهر منزل گزید
 که جلدی نباید نمودن دران
 نمایم بار و میان کارزار
 نظر باز دارید بر لطف رب
 با مداد و تکیه کردن نکوست
 پس آگاه آهنگ پیکار ساخت
 بمرای بوجسیده به شهر
 ز لطف خدا یاوری خود گشتند
 فرو زنده گشتند ز آتش چو موم

و گر بار بازار کین گشت گرم
 کشیدند شمشیر از هر دو سو
 نمایان ز هر تیغ رومی طایان
 بیدان روان شد هر یک بر یک
 سر نیزه از پشت شیران گشت
 چنین تابسه روز پیکار ماند
 و مشرق چو صبح چارم دید
 هنر بران دین تند بر خاستند
 یکایک بشمشیر بردند دست
 شیران را احد آیدین حل هزار
 و زان پس از ان عرصه رستخیز
 بے بدسگالان اسیر آمدند
 سلاح و زر و مال اسباب بزر
 و گر چیزهای گرانمایه نیز
 بدست هنر بران دین افتاد
 یوزان لشکر دین فراغت گردید
 مفصل همه بوجیهید و بغور
 چو ساروق خوانده نظربار را
 پس آنکه بواسطه بسوین نوشت
 بشکر خدا و نه شو تر زبان
 بغزات تقسیم کن مال و زر
 هر کس برابر زر و چیز ده
 چو مضمون آن بوجلبده بخواند

که از خضر بجا بگوید دید نرم
 چو ابر و باینه در رو برو
 چو تیلو فران در سکور و دانی
 بزدنمیسند فرق در فرق ترک
 ز پهلوی دمان کیران گذشت
 از ان عرصه محشد نمودار ماند
 بران قوم روز قیامت رسید
 بصید افکنی چسب آراستند
 در آمد بر فوج احد اشکست
 بقتل آمدند اندران کارزار
 کشادند یا باقیان بر گریز
 از ان معرکه دستگیر آمدند
 شتر با و اسبان گیتی نورد
 که بود آن همه پیش مردم غنیمت
 ز گفتن فزون در سخن زیاد
 در آلودت قتل عام هم در غنیمت
 نوشت از حقایق بفاوق دور
 بخوبی ادا کرد شکرست را
 که ای نیک انجام و فرخ شرت
 که داوت درین جنگ فتحی چنان
 که تا جلد کوشند بار دگر
 به قتل عام و یاران او نیز ده
 بفرمان او حکم تقسیم راند

داستان نسیج دها و نواح آن و نیز قبول نمودن مردم آنجا

سخنگوی دانای گوهر فروش
که چون اهل دین را ظرف دست داد
غرض نامه در دست خود بر فرشت
که فوجی ز خاصان گردن فراز
که شهر دبار ابلهک آوردند
گرایند آن مردمان گردین
و گرنه بخیریه نمایند راه
بر آن لشکر دین عیاض غنم
ابو موسی اشعری را بکار
مثال خلیفه چو بر وی رسید
قتونی ز لشکر مقرر نمود
نمودش ابو موسی اشعری
عیاض از پس قطع راه دراز
بخصوصش آنچنان گرم ساخت
همه ساکنانش به تنگ آمدند
باقبال بسزیه نهادند سر
یکایک به تسلیم عجز و نیاز
بشهر اندر آمد عیاض غنم
نمود اندران شهر چون بندوبست
برسم دها مردم آن نواح

چنان میگذشت عقد لوبو گوش
بر اهل جزایر شکست اوستاد
مثالی به سعد این چنین درنگاشت
بسمت جزایر تعینات ساز
شب و روز بیکار و جنگ آوردند
همه بازدارند بیکار و دین
که اقبال سازند در سال ماه
بتعظیم و سرگرد که کن جسم
بهمراهش کن مددگار دیار
همان کرد سعد آنچه مرقوم دید
عیاض اندران فوج مقرر نمود
مددگار از حکم دانشور
در آمد به تیه دها چون فراز
که از چار سو شهر را تنگ ساخت
بیکار و در ریو و رنگ آمدند
رسیدند از خوف بیم و خطر
نمودند دروازه شهر باز
بقصره که بود آن ریاض نعم
تقین کرد افواج بر دور دست
گزیدند بسزیه بحکم صلح

بنو تغلب اما اباسا ختند که شانرا بیکجا سکونت بنود نه در شهر و در دیه میماند کس ازین رو وطن شان چراگاه بود ز تمدید غزوات حاسه بتار بسوی نیشه به نزد عمر بفرما که بخشند ما را بخت مرا عمر نباشند بار دیگر پذیرفت فاروق معبودشان فرستاد پیش عیاض مخیم شداین صلح اندر جماعت بهجرت سن سادس و عشر بود	بصلح و اطاعت نه برداشتند شمار عمه جز رحمت نبود مواشی به تکلیک شان بدو پس همی کار با آب و با کاه بود ز صحرانها دند رو بر فرار برفتند و گفتند کای دادگر بگیرند از ما دو چند از زکات بتاراجی ما نیسارند سر رقم کرد مشور امن و امان که بگذاشت شانرا بجای قدیم باقبال اسلام و دین درست که فتح جزائر و بار و نمود
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان باز آمدن خاندان زفرین در مدینه
بسبب عزولی وی و حقیقت وفات وی و دیگر
سرداران بلاد شام بسبب شداد طاعون

دیر حکایات ارباب دین که در وقت جنگی که در محصل بود که گشتند مردان ثناخوان او ازان مردمان عشق قیس کند شنیدم که او را در مده بزا عمر چونکه اسرا را راستود	بنوک شلم می نویسد چنین ز خالد چنان مرد می رود نمود بجان و لبیب مرع خواهان او بتعرف او گفت ترجع منبند به بنشود خالد ز روی شمار بر احوال او ابعراضه نمود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قلم نیرودار از غضب بر فرشت
 که امی حاکم شام فرخنده کیش
 مرتب بکن مجمع خاص و عام
 که مان کردی باشفت عطا
 اگر از غنائم نماید تدار
 و گر گوید از مال مخصوص خویش
 پس آنکه نخستش بزرگدین
 مثالش چو بر بوعبیده رسید
 بجاله طلب رفت و آمد شتاب
 که نقدی که دادی باشفت صله
 بگور استی کان غنا از کجاست
 چو خالد بگوش این خطاب شنید
 در نیاب چون باز تکرار رفت
 بزوبه عبیده غضبناک گشت
 نکته کردی خود بروی بلال
 که حکم خلیفه چنین آمده است
 بلال اندران کار آوز درای
 به ندریش خالد ز خود در شدت
 چو دیدند حضار آن آبسرا
 نمودش پس از قیل و قال گرن
 پس از قطع زه چون در آنجا رسید
 بگفتش چنان گشته مالدار
 گفتا که از قسمت خاص خویش

سوی بوعبیده و مثالش گذاشت
 بجاله طلب کرده در پیش خویش
 از و پیشش کن بخشم تمام
 بگور است کان یافتی از کجا
 خیانت از و خود شود آشکار
 شود مسرت و مجرم دین و کیش
 که انگش کند رای باریک من
 تناقل در آن حکم لایق ندید
 نمودش حکم خلیفه خطاب
 فزون و برون بودت از حوصله
 عطا بدینسان نمودن خطاست
 جوابش گفتن مناسب ندید
 ز خالد خوشی در آن کار رفت
 ز رسم مدار سخن در گذشت
 که یار ارجاله بدو گوشمال
 مثالش بقتلیر این آمده است
 که فرمان او را بیار و بجا
 بخود داری می خویش عمت گذاشت
 فتادند یکدیگر بچون و چپرا
 سبک بوعبیده به تیر بر روان
 عمر سوی خالد نگه کرد و دید
 که دادی باشفت درم دهه
 بهی جمع کردم ز مال میش

از آنجمله دادم باشت صد
 بگفتن که امرات کردی چرا
 که او مسرفان را نخواهد دست دوست
 پس آن که آرم تر از میرسد
 بگفت این واد را بخود باز داشت
 گرفت که خبیر در بلاد شتتار
 سران عرب را زبون گشت دل
 سر دگر سستی بجای رساند
 عمر از خبیران آن سرزمین
 که یاران کشیدند دست از جهاد
 بدستوری عقل و رای صواب
 که ای شیر مردان دین دست
 فتوحی که آمد ز تیغ شما
 نه از خالد و تیغ و بازویش بود
 همه فتح و نصرت ز لطف خداست
 که چست بنزدید بر کارزار
 به نزدیک مردان صاحب غزا
 تسلی گرفتند و خورم شدند
 بد نیگونی چون منقعی شد و سال
 ز شقبل آب و ز تکثیر باد +
 با کس ز اصحاب و الاتجار
 یکی بوسیله و دگر بوسیله
 بزیید بوسینان و ابن شام

بکرم دل و زرای پر حوصله
 که دور آفتادی ز حکم خدا
 خلاش نمودن نه فرمان اوست
 ہی از تو تاوان ستانم چند
 بعزولیش رای و خاطر گماشت
 که معزول کردی خال ز کار
 خبیر دست شد محفل
 که بازوی گردان ز پیکار ماند
 چو احوال معلوم کرد این چنین
 ز تغزیل خالد ز گشتند شاد
 حکایتی بنوشت بر سوشتاب
 نباید که با شید در کار هست
 همانا که بود آن بفضیل خدا
 نه این سنگ اندر تر از دوش بود
 بدگر گشت تکیه کردن خلاست
 شود حق شمار آمد دگر رویار
 رسیدند چون آچنین نامه با
 بیکبار گس باز بهدم شدند
 و بشام اندر افتاد رنج و ملال
 مزاج کسان از سویت قنار
 به فردوس کردند جا اختیار
 سیوم خالد آمد و دگر و اخیل
 که اندر عرب حارثش بود نام

مناذ جبل انجمن چندی مرد
چو بشنید فاروق آن واقعت
پس از جزیع ناچار تسکین گزید
بنام معاویه فرمان خویش
که بر حصن و امصار اقلیم شام
زهر نیک و هر بد خبردار باش
معاویه چون خواند مشوراد
باندک زمان داد در ملک شام

بجنت شدند از جهان ه نورد
دش غم گزین گشت و سیر از جیات
که جز صابری هیچ درمان نپدید
به کلکی نوشت و فرستادش
بحکم نیابت بکن استممام
بدانای و هوشن بیدار باش
به تقیض انملک آورد و رو
بدستوری رای خود و انتظام

داستان ظلم نمودن شایعان از حکومت معاویه
بعضو حضرت عمر و حضرت وی بدولت بدان بلاد

کهن را وی این کتاب بسین
که چون پورسینان باقلیم شام
ز رسم عمارت ریش مردمان
رسیدند نالان و گفته زار
عمدار سابق که جبراح بود
معاویه اکنون که معمور گشت
خلیفه چو بشنید فریادشان
که شاید با طراف دیگر بلاد
بمان به که خود سخت بندم کمر
خبر گیرم از حال عمال دین
بدین غزم از باب دین را بخواند
که بیدارم اکنون خیال سفر

ز روی روایت نوشت اینچنین
بفرمان روانی نمود استممام
به نزد عمر از کهان تا هسان
که بر عرض احوال ما گوش دار
بجو وحی ما کرم نمی نمود
دل و صدر ما ز غم ناسو گشت
رسید این چنینش بخاطر گمان
چنین بوده باشد همه رویداد
سرورای آرم بشغل مشغول
که چون اند هر جا هداالت گزین
زمر کوز خاطر سخن پیش راند
که یا بجم از احوال مردم خبر

با حکم مشروح رسالت پناه
 نخستین گرایم با قلم شام
 و زانجا رخ آرم بسوی عراق
 و زان پس با طرآن دیگر دوم
 چو یاران شنیدند تقریر وی
 همه بر اطاعت نهادند سر
 بگوچید اگه خلافت نپاد
 شنیدم که آنجا چون نزل گزید
 که در شام اندر بلا خاسته است
 چه از حال آن ملک آگاه گشت
 بگفتند کس اصحاب اندر جوب
 که آنجا است بر پا بلائی عظیم
 گر چون پذیرد هوا اعتدال
 جو فاروق بشنید گفتارشان
 و لیکن بدو این عباس گفت
 ز تقدیر این دنیا بدگر بخت
 تقضای خدا اگر برین رفته است
 بهمان به که ما جمله مردانه دار
 کس را که باقی بود ز زندگی
 بدنیگانه تکرار با س تمام
 چو صبح چهارم ز مشرق مبد
 پیرسید و سه مقامات را
 نمودند بروی که ای هوشار

عدالت نمایم بهر جایگاه
 با نضات گشتا کنم انتظام
 از ان ملک سوم سازم نفاذ
 بهر جایگاه داد گسترده دوم
 پسندیده دیدند تشریف وی
 که چیست بستند با یکدیگر
 به بیوع ز دلشکریش بارگاه
 بگوشش خبر این چنین در رسید
 فزون تر ز سابق و با غریب
 زیاران خود مصلحت خواست
 که آنسو نباید نمودن شتاب
 بلا خود چه باشد و با س عظیم
 بد آن ملک باید نمودن خیال
 تحمل کرین شد ز تکرارشان
 که ای حامی دین و باداد بخت
 ز فضلش تر صد فایده بخت
 ز دشت در نیجا چه باید نشست
 نمایم جان در رضایش نثار
 مسلم بماند به فرزندگی
 همی رفت سه روز در صبح شام
 و ان معرکه عبد رحمان رسید
 که ما حال کردند نجس چهره
 چنین بخت و تکرار آمد بکار

چه فرزند غوث آن حقیقت شنید
 که بشنیدم از سرور کائنات
 که سر جاکه خیزد و بلای و بیا
 که استجاست قهر خدا جلوه گر
 چو از عبد رحمان حدیث رسول
 بسوئے مدینه در آورده رای
 چنین تا دو سال دیگر در گذشت
 چو سال سیوم جلوه گر شد بچار
 اذان ملک آزار بعد و گشت
 در آن وقت فاروق عادل عمر
 علی را بحفظ مدینه گذاشت
 بهراه خود برد و اصحاب را
 بمغرب رخ آورد چون آفتاب
 کسانیکه تحقیق آن کرده اند
 که از شامیان چون قلم شنید
 مساویه را از آن طرف باز داشت
 بر عمر و عاص منصب فرود
 بشهر میل تفویض کرد ایلیا
 هر شهر دهر مرز و دیه و بلاد
 که آتش نیارد گزند ی نجس
 حقوق بزرگان خود خاص مهم
 اقامت نمایند بر حکم شرع
 همه بار عایار حایت کنند

ز قول پیمبر نو اے کشید
 در آن مین که بود او بقید حیات
 بدافسونا باشد و غیبت روا
 ز قهرش بیاید نمودن خذر
 در آورد و عادل بگوشتش قبول
 نظر داشت بر فضل و لطف خدا
 که تصمیم تنزیم آنسو گشت
 در آمد بشام اعداء لشکار
 بهمان اشیان گیر آن بوم گشت
 سوی شام بنمودم سفر
 لویای خود آنکه بمغرب فرشت
 همه نامداران و ارباب را
 سحر و ارشد شام از نور یاب
 در نیجار وایت چنان کرده اند
 عمر اندران وقفه لایق ندید
 بسوی بلاد و مشقتش گماشت
 بملک فلسطین امیرش نمود
 که او بود سر حلقه اولیا
 تعین کرد مردان پاک اعتقاد
 نیاید ملال از کس سوی کس
 بجا آورند از ره احترام
 رسانند بر اسل انصاف مرغ
 زافاق دفع شکایت کنند

چو کردید سارخ از آن کار با
شریطان آن شهر آراسته
پهل تخم مهر عمر کا بستند
که چون اندر آنجا نباید گذر
به تعظیم و تکریمش آمدند
فرو و آفریندش بجایه و جلال
چو فاروق آگه شد از عزمشان
بجیل بر پشت آن بر نشست
بدینال خود لشکر خود گدشت
کس نیکه بودند استقبالش
بناگاه دیدندش اندر غبار
چنان شد که نزدیک آنان رسید
پیشش گشادند کیسر زبان
مفصل بگوازد و دم عمر فر
بگفتا که خودمیدهم ز نشان
چو در گوشش کردند گفتش
نمادند سوسه و طنکاه و رو
ولیکن عمر شکر باغلاسه که بود
چنین خواندم از نسخ و کثا
عمر گفت ترسای دامانده را
بتعظیم گفتا که بان جای تست
همه مومنین را تو هستی امیر
چو نارق عادل کلاش شنید

گذر خواست گردن سوی ایلیا
که آن جایی دین بود و هم نشسته
تنهای دیدار او داشتند
تبارند پیشش یکایک بسر
در آرد شرط تو اضع بجای
شمارتدوش نمایند مال
گرفت از غلامی شتر را روان
پله کردن بمحارشن زدست
جریده قدم بر سر راه داشت
بجاستاد و لحاف خود مالش
که می آید از دور استر سنوار
توانا بر نا توانان رسید
بجکه تمیناسه دل کای فلان
خبر تا پایشش در آریم سر
بود در میان شتابان
پایش فتادند ز گفتش
که آرند در قصر جانش فرو
با سق سرای خود آمد فرو
که در ملک ترسای بود کسرا
که خواهی تو همان نا خوانده را
فرو و آفریندش بگرازی تست
بهر جا که خواهد دولت جای گیر
ز گفتار ترسای تعجب گزید

بگفتش که ای پیر دانش پرست
 بمن درس گاهه که انداخته
 بگفتا که روزه تو چون آفتاب
 ز دل یافتم از شکوت به نور
 عمر چونکه تقصیر تر باشی
 خود آنکه بتجویز را می خیر
 پس آنجا یکایک بر میان شهر
 نمودند مغروض گاهی دادگر
 برای تو تجویز کردیم ما را
 بفرمود که ترس کنج دزار
 نه از م بعمرا بقدر اعتماد
 بگفت این دین جبهه خویش
 که این رای پیوند گر پاس حیت
 بگفتند باشد اجازت اگر
 که هنگام که ماسبک داردت
 بگفت که سختی شمار من است
 بگری چو این جبر بر تن کشم
 که از اندرون چونکه ترمی شود
 شنیدند مردم چه تقصیر او
 پس از گاه گفتند یکایک دیگر
 بجز دین خیال و گریستش
 نه آرام خواهد نه جاده و جلال
 نه از در بجز عدل و انصاف کار

ز عالم چو سان آگهی داده است
 چگونه مرا گو که بر شناخته
 بدیدم بجا طر فرو و اضطراب
 که لاریب هستی تو فاروق و
 بسا لاری قوشش او را گزید
 بخانه درش شد آقامت پذیر
 شدند از ملاقات او شاد و بهر
 بود پر گراسته به قصر دیگر
 مکانی وسیع و سبب فرا
 نداشتیم تو وسیع و ترفیع کار
 که شب خفت سر خیزم و در روز شاد
 بر آورده انداخت در انجمن
 به تحصیل باید نمودن درست
 لباس ناسازیم باریک تر
 بگری و سختی نیاز دست
 مشقت کشی نیز کار من است
 عرق از تراوت بدارد خوشم
 بچشم از تراوت اثر میشود
 بتضد یق سودند بر خاک رو
 که جز کار دین سر ندارد و عمر
 تمنای اقبال و زریستش
 که هست او در صابو می ایز و تعالی
 که بیداد بر ابل دین است چار

مرزیت اندر سرش سنج نیست
 همه مردان یکدل و یک زبان
 مع القه اینجا خلافت پناه
 بانصاف باب شریعت کشود
 بدین قعده یکروز آهنگ کرد
 طلب کرد مردان بیرون را
 بشایستگی انجن سازگشت
 نخستین شتای خداوند خواند
 بروم و زان پس آورد و
 در شیدت اینجا که من مانده ام
 بمیدارم اکنون که غم وطن
 که تا جمله حاجت بفضل خدا
 همه در حضورش شتای خوان شدند
 که از عدل و انصاف تو ملک شام
 ز لطف چنان تازگیست و د
 شنیدم که در عین آن رویداد
 بدو گفت کای بانگ پروازدن
 بجای چشم دارم که بانگ صلوات
 با دشمن موزن اذان بگوشه
 که بزم حضور حیات النبی
 خصوصاً عمر سخت قیاب گشت
 پس از جرع چون شد تسلی گری
 همه را دعا گفت و پدر و کرد

بجز فکر دین و دیگرش هیچ نیست
 شدندش بر نیگونی تحریف توان
 آقامت پذیرفت اما چاره
 باطرات احکام نافذ نمود
 که سومی مدینه شود و روه نورد
 ریسان آن ملک موصوف را
 پس از نگاه خود خطبه پروا گشت
 زلفت همیشه سخن نیز راند
 که ای مهر خویان انصاف جو
 چه سان باشا حکم دین اندام
 نماید حاجات خود با بمن
 به عنوان شایسته گردد در روز
 بدین گفت گو هر افسان شدند
 چو صبح از تجلی گرفت انتظام
 که هر خار و خس برابر آمداد
 نگاه عمر بر بلا لاف و فساد
 نواهی تو مسبوع خلق برین
 بگوشت از تو آرام بقید حیات
 بشوندگان تاب و طاقت نماند
 شد اندر ضمیر همه منجلی
 که از نور و خواب و خرد در گشت
 بگوچید سوسه مدینه زحاک
 بگردون رسانید از کج کرد

در آن ماه اندر بنیسیه رسید
چو فارغ شد از حج و ارکان آن
که تعلیم کعبه بخوبی شناخت

وز انجا سوئے کعبه رحلت گزید
روایت چنان آمد از رویان
وز انجا عمارات شایسته ساخت

داستان کرد معزولی مغیره از بصرو منصوبی ابو موسی اسحق

مسائل کن این لای به کلک
که در بصره اندر مغیره که بود
ابو بکره بود لای خیر الانام
بخانه درش دید بگانه زن
نگاه ابو بکره زد و فتاد
سید معز نیک کردار را
سبک باز یاد بوسنیان خواند
چو رسم ضیافت بجا آورد
از انجا حقیقت بد انحا نمود
گرفت آن سه کس را بجاش گوا
بوقت عبادت چو روز دیگر
بحر آب شد تا امامت کند
کشیدش ابو بکر پسر ز پیش
پس از گاه از آن راز را برنگاشت
خلیفه چو مکتوب مرسله خواند
بجایش ابو موسی اشعری
بنامش مثال امارت نوشت
طلب کرد معزولی را در حضور

چنین سفت در روایت بسک
امارت بحکم عمر می نمود
که میداشت پهلوی قصرش مقام
چو سوزن شبی رفت در سرین
بتفتیش احوال او و متفاد
و گر نافع راست گفتار را
بساطی بگسترد و بروی نشاند
کلوخه دو از روزنه برکشید
که بازن مغیره گرفتار بود
که باشد واقف شمانین گناه
مغیره بر آمد زستانه بدر
بر روی مصلا اقامت کند
که لایق مدان این امامت بخیش
به نزدیک فاروق از سال داشت
بترقیم معزولی اش کلک را بند
بصیره تعیین کرد و برداری
بخط خوش از کلک عنبر مرشت
که تاز و صبا و از راه دور

<p>منیره روان گشته پیش رسید که گشتی چرا مر کتب بر زبان منیره با نگر چسپید گرم نگه کرد عادل به دو می شهود کشادند هر دو زبان آن مقال ولیکن نیارست گفتن زیاد بفرمود تا جامه شان برگفند منیره به غیرت همی گفت گرم ز تقدیر شان چون فراغت نمود</p>	<p>نخستین غنیمت ما که سولش دوید نه تر رسیدی از تهر رب جهان که آمد از ان کار بگذشته شرم که این را از یو شنیده بایک شود یکایک با ظلم را آن حساب حال بیاس مردوت از ان رویک داد بحکم خدا حد شمر عی زنده که باید زدن سخت تر زین بزم عمر چهره خویش بر خاک سود</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان نسیم ملکس ابواز

<p>ز صاحب دلان ناظم این کتاب که حقیر چون در بصره زین پیشتر بر دانی دحدود و هواد که بود آن بلاد از حد و دین بران ملک بنهر فرآن بادشاه ز اولاد کسری بهش نسل بود چو میسان و ایله سران عرب عملدار می شان بر هر فرزان در اطراف میسان به بیکاه و نوشتند ارکان بصره و شتاب که فوج دگر پیش ماگر رسد چو مکتوب آمان عمر باز خواند</p>	<p>چنین میدید نظم راجع و تاب بغیر و ز را نمی بر آورد سر پیای پی می ساختی ترک ساز لبه بود دولت دران هر زین که صاحب سپه بود و صاحب کلاه قفاخر ذاصل کیان می نمود گرفتند از ذنب تیغ و خنجر بحکم حد سخت آمد گران به فارت همیر اند فوج و سپاه بدینگونه خطی به ابن الخطاب بگوئیم بر دفع اهل حد مثالی نوشت و سومی صدر اند</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که باید که از کوفه چندی هزار
 که با هر میزان رسد جنگ آورند
 چون شورش فاروق را سعد خوانند
 نفیم ابن مقرن قوی بود را
 فرستاد با فوج شایسته تر
 چو در تیه بصره رسیدندشان
 حمله را بصره را طراف خویش
 بران برد و لشکر سلیمان فین
 دیگر هر یله را بد و یار کرد
 پس آن جمله مردان کار آرد
 چو در هر مزی فوج آنان رسید
 بنو کلب و ایله رسیان شهر
 شدیم که شان را با هوا زبان
 همیشه بهم داشتندی نزاع
 همه هر میزان گوشه ملک بود
 چو آنجا رسیدند ارکان دین
 که و تشیکه تازید بر هر میزان
 به پیکار فی الحمله پند عهد
 چو سلطان ابوزاگاه گشت
 بیاراست لشکر با این جنگ
 عنان بصریان سوش بختند
 چنان گرم شد آتش کارزار
 ز سر تیغ و از سیفه خنجر گذشت

فرستی بصره سواران کا
 زمیدان جنگش به تنگ آوردند
 بفرمان مرقومه اش حکم راند
 هم عبد الله ابن سعود را
 سوی بصره با ساز بایسته تر
 همی چند روز آر میزندشان
 همه فوج خود هم روان خوا پیش
 بسرگردگی کرد از خود گزین
 که پور نصر بود و صاحب نبرد
 ز بصره با هواز کردند رای
 چراگاه دلخواه آمد پدید
 شدند از ملاقات شان شاد بهر
 خصومت گری بود اندر میان
 بعد چراگاه خیل و سماع
 حمایت با هواز یان می نمود
 شدند آن رئیسان فاقه گزین
 نمایم باره سمشار ابجان
 که اندر رفاقت نمایم جد
 رخ آورد از شهر خود سوی دست
 شد از کشته تش صحن آشت تنگ
 ز طرف دیگر کوفیان بختند
 که شد روی لاله رخا خارزار
 ز پهلوسنان سوی دیگر گذشت

بزرگان و شیران زهرناپرسو
 دران حین بنو کلب با ایلیان
 همه تیغ چون برق آهینختند
 چنان شد که بروی بنی نضیر
 که آن شهر میداشت حصن بلند
 بیازار آن شهر رو و می روان
 دران شهر کسب تجارت گزفت
 چون منصور گشتند دین پروران
 ازان مال غنمی جدا ساختند
 پس آن غنم با نام آن ظفر
 سران بنو کلب را هم روان
 دیگر اخف ابن قیس تمیم
 بدانش پڑ و سپه سر قوم بود
 در اہم فرستاد پیش امیر
 کہ بست این جوان لایق قیاز
 همه این رگیان با نام و شک
 سرشان با غراز باید فراخت
 پس از قطع دوری آن اہ دور
 بر انحاء عمر لطف بندول داشت
 چون اخف بدید آن نواز شکری
 کہ خیلے گراز فوج دین پروران
 شکستی رسانیم انبار را
 چون فاروق گفتار اخف شنید

کشیدند از خشم دگین بای هو
 رسیدند چون سیل آب روان
 پس لشکر هر میزان ریختند
 سوی سوق ابوا از خود رنجان
 حارات شایسته و دلایند
 بخونی ملی بسته مجکم بران
 سکونت بعالی عمارت گرفت
 گرفتند مال و شار گران
 بتقسیم باقیش پرداختند
 نمودند ار سال سوی عمر
 نمودند همراه مال گران
 کہ بود آن جوان بے ظریف و سلیم
 فراست ز پیشانیش بے نمود
 نوشتش سپارش بے و پذیر
 ز قوم تمیم است خود سر فراز
 رفاقت نمودند در عین جنگ
 ہر یک بہ تشریف باید خواست
 رسیدند و شان چو اندر حضور
 سرش را بہ تشریف بالا داشت
 حضورش نمود این سخن گسری
 بہر اہی مانماے روان
 بگیریم ہم سوق ابوا را
 ز مردان اعراب نوبی گزید

از اصحاب حر قوس ابن السہیل
 بتاکیده اورا تفتیسہ نمود
 بنواب بصرو سپارش نوشت
 بتدبیر این مردمان کار کن
 خدو خدا باحتف رعایت نمای
 مثالی چو زنگونہ تر قہم ساخت
 بکوچید حر قوس با جملہ خیل
 پیایہ شب و روز منزل برید
 عملدار بصرد ہمہ فوج خویش
 شدند آن دوا فوج نصرت کو
 رسیدند تا برب رود شکر
 پو آگاہ شد ہر مزان زان خبر
 بہ ابنوہ لشکر بمیہ ان رسید
 وزین سوی حر قوس ہم فوج دین
 بر آمد چو شمشیر از ہر دو سو
 چنان گشت بازار کین باز گرم
 ہر سرکہ شمشیر بران رسید
 ز نپیکان فولاد تیر تشار
 سنان سر نیزہ جان گزای
 چو آن جنگ و پیکار از حد گشت
 از ان کافران خصوصت شمار
 ہزاران از انان اسیر آمدند
 دلے ہر مزان سوار مگر گشت

بتجویز خود کرد سالار سیل
 کہ قلیاخ ابو از باید کشود
 کہ اسی مرد دانا می وقت شرت
 ہمہ را بہر کار خود یا رکن
 بایستگی منصبش بر فرای
 بہ ترخیص آن جملہ تقسیم ساخت
 بہ بصرد روان گشت مانند سیل
 چنان گرم روشد کہ آنجا رسید
 ہمراہی وے فرستاد پیش
 سوی سوق ابو از نصرت گرای
 گذشتند از ان بحر بر غم قہر
 بہ پیکارشان بہت محکم گمر
 صفوف از یسار و یمن کشید
 مرتب نمود از یسار و یمن
 ز طلیان خون بہر شد آب جو
 کہ شد روی خورشید پنهان شرم
 تنش را سیرا پا بخون کشید
 نہال ملان گشت چون غار زار
 در آورد گردن کشای از یار
 شکست لعیان نمودار گشت
 گزیدند دوزخ فردن از شما
 بہ قہر و غضب دستگیر آمدند
 ز ادبار ہر فرق خود خاک بخت

چو شد کار آن فتح آراسته
 به تعجیل حرقوس فرخنده خوی
 از آن مال و زر حصیه بخین
 نوشت آن ظفر را بر ویداد
 حلیفه چو آن نامه را برکشود
 سوی سید و دیگر نشانگاشت
 که با بیش حرقوس شامل شود
 چه مضمون آن نامه را سعد خواند
 بر هر مزان این خبر در رسید
 هر اسید و با خویشین برای زود
 همان به که خبریت نمایم قبول
 پیای ز خویش ارکان دین
 که این پز و بان آفاق دهر
 یک را مرو و دیگری توست
 نشان پورو و دستور را هم مضامین
 بگیرد بجزیه گذارید بک
 شنیدند چون این باقیم سنگ
 جو ایش فاروق آمد خان
 پذیرید با هر مزان استی
 که از اید هر چار شهرش بد
 بگیرد بجزیه دیدش امان
 چو خواندند آنهمه مثال عمر
 گرفتند از هر مزان جزیه را

غنائیم بدست آمد و خواسته
 در آورد در سوتی هوا زد
 فرستاد پیش شه موئین
 که از فضل ایند برآمد مراد
 لشکر کند او ند خود چه سود
 که فوجی دیگر نیز باید گماشت
 بدان فوج نماید کامل شود
 با هوا از فوج دیگر نیز راند
 که از ابل دین فوج دیگر رسید
 که اکنون فروداشتی می منور
 که اصلاح گردد بخوبی وصول
 فرستاد با قاصد می خنین
 نامه دست با من جز این چار شهر
 که هستم و مانگا و جسد و پدر
 نماید این چار شهرم همان
 شما بیش از منم بگیرد بک
 عمر را نوشتند حریفان بجز
 که ای نیکردان و کارا کمان
 که بگرفتند است او فروداشتی
 پشش از اینجا میارید و
 بکشید بر غزم اخراج
 ز فرمانش بیرون نبردند
 نمودند چار شهرش را

داستان علاءالدین و الی بخرین و تاختن او بر شهر اسطوخ و حقیقت شهرک ملک فارس

بانی شهر و قزو را سه دست
که از عهد بو بکر شد یق پیس
به بخرین ملکش عملدار بود
بدینگونه اذنت داد و گوش
بر آمد بے کار بائی جهاد
نگذند گردن کشان را بگرد
گرفتند تاحد علوان دیار
نمودند از داد و دین نظام
نگردند در ملک گیرای دریغ
که تکلیف او مثل پروانه سوخت
مددگار بودند مردان کار
یکایک با سطرخ نزدیک گشت
بجمیعت خویش بیرون دوید
به شمشیر تیر و خنجر و لوا
زیر و سنان آتش انگیز شد
که بر فوج شهرک درآمد قرار
زمیدان مردان بقایم نخت
علا شد با سطرخ داخل شتاب
فرابر در شاه فارس پناه
عنایات شه را بدو راه بود

نگارند و سرگذشت سخت
چنان می نگار و در دست بریر
علائی که آن مرد جبار بود
چو اخبار فسخ و ظفر پی پی
که از سعد دارکان دین بلاد
چرا گرفتند از یزد حسد
گرفتند در کوفه دارا القرار
و گزنا مداران با قلیم شام
و اگر سروران سوی بصره پیغ
چنان خاطرش شمع غیرت فروخت
بسرکار او جنگی کشش هزار
بدان فوج از روی ریا گشت
چو شهرک سپیدار آسجاشند
رنج آورد بر جنگ فوج علا
علا زین طرف چون جلوریز شد
چنان گرم کوشید در کار
با و ارگه سوی فارس گنج
ازان جنگ گردید چون فتح باب
شدیم که شهرک ازان زنگاه
که او نائب ملک ازان شاه بود

چو سلطان فارس حقیقت شنید
 که تا بازگسیدند راه علا
 بکوچید شهرک ز فارس شتاب
 چو صفتش از مردم علار بگوش
 که با آنچنان لشکر بے شمار
 ز اسطوخ شد سودیاد روان
 که آن کشتیان کافر و بد بود
 چو راه گز سخت مسدود دید
 در انحال از غایت اضطراب
 عمر چون شد آگه ز احوال او
 مثالی بارکان بصره نوشت
 عبور از لب بحر آب آورید
 به نیر و شمشیر دین بر طلا
 و زان پس بنام علام حمید
 که بی اطلاع عم غیبت تاخت
 بنامیست چندین فضولی ترا
 ممکن بسد ازین چنین کار با
 کنون فوج بصره بخلیص تو
 مثالی عمر چون به بصره رسید
 روان گشت با فوج سنگین شتاب
 چو شهرک چنان دید شد بار جا
 علار اندران حال چون آفت
 رها کرد اسطوخ با فوج خویش

بهمرایش لشکری برگزید
 نمایند اسطوخ را ز دور با
 بجمیت لشکر بحساب +
 در آمد سرش گشت خالی ز پوش
 نخواستیم بسر بردن این کارزار
 نیامدستش ز کشتی نشان
 لبش سر بطوفان بر آورد و بود
 چو آئینه اش دیده حیرت گردید
 نوشت اینکایت باین الخطاب
 همدیگر بخلیصش آورد و زد
 که ای خازیان نفوت شربت
 یکا یک بشهرک شتاب آید
 علار اخلاصی و سید از بلا
 نوشت و روان کرد و پیش شتاب
 کسان را بخواری در انداختی
 که آمد بدینسان ملولی ترا
 از اینجا اگر آئی تو با سعد ساز
 فرستاده شد تا رخ آری بدو
 سپهدار آنجا علم بر کشید
 گذشت از لب بحر چون موج آب
 بیدان شیران نیفتد و پائے
 سوے فوج اسلام بخود شتافت
 با طراف بصره را آورد و پیش

جریده بکوفه روان ساختش
بدرستور سابق روان کردزد

سپیدار بصره چو بشناختش
بدر لشکرش را به بحرین چو رود

واستان انحراف هر مزان باغوائی نزد جرد
و با اتفاق والی فارس باز و گیر شش و شتر

رقم زد ز روی کتاب شریف
ز مردم به تفصیل معلوم کرد
هم از روی انجاشش مفهوم گشت
که تا جسد اندر شش بست
که افواج خود جمع باید نمود
ملاست نمود و سخن باز راند
با قبال جزیه چه ساختی
منت میدهم ساز و سامان جنگ
شکستی در آور باعد آدین
به تعجیل بر طبق آن حکم راند
زهر سو بامداد را نئی صواب
بجنگ و جهادش رفاقت گزید
ز راه رسیدند در شوشتر
به بیرون کشیدند فوج گران
به پیکار صفها کشیدند پیش
ببایستگی هم کشیدند صف
قیامت شد از جنگ بزرگ
در افتاد بر سنگ غار اشکاف

سخن سنج این داستان لطیف
که احوال ابوز چون نزد جرد
و گیر صدسته کان بشهر گشت
و گریه بارضا طربکین بر فروخت
بسلطان فارس رقم کردزد
ز راه مرز بند هر مزان را بخواند
که خود نقد غیرت چرا باختی
که بند محکم به پیکار تنگ
بجان باش با بوسیره معین
ابو موسی آن نامه را چونکه خواند
طلب کرد افواج نصرت رکاب
بکوچید بر بوسیره رسید
همه دین پر و مان فرخ سیر
ز شهر اندرون شهرک و هر مزان
بارماح و هم تیر نوا دیش
وزین سود گیران دین بر طن
چو بازار کین گشت آراسته
زدون دوزن نقارهای مصاف

ز دین دین گر گیسند چرم دهل
 ز باران پیکان تیر انگنان
 شید از تیغ جاری پنهان خون تاب
 شان از سپهر خربس از سینر پا
 چنین اند تا شام آن روز بیک
 چو خورشید تابان بفرغ شست
 دگر روز چون صبح شد جلوه کرد
 بدستور سابق همان کارزار
 چنین تابشش ماه مهر و خجک
 چو پیکار آتشی ملوات گرفت
 که این کار چندان دراز افتاد
 شنیدم که برای مالک ندیم
 با مداد بود اندران فوج دین
 چو غزات را بسته شد دست و پا
 که امداد ما از دعای بساز
 چو برای مالک شنید این مقال
 که یارب نخستین شهادت مرا
 دگر روز چون جنگ آغاز گشت
 زهر جابجی تیر و فولاد ناسه
 بدون جست تیر قضا از شست
 ز پیشانیش در گذشت از قفا
 از آن دقسه خاطر بر که
 دله جمله گشتند امیدوار

همی رفت از جای خود پاسه بل
 روان موج خون از کین تا کمان
 که از عکس خون لاله گشت آفتاب
 گذشت از سر کین ویرینه پا
 بشمشیر فولاد و قیسه و خندنگ
 بارانگ بر که باز یافت
 یلان باز بستند بر کین کمر
 نمودند از هر دو سو آشکار
 همانند اندرا سخا به تیر و خندنگ
 هیران دین را ملاک گرفت
 که ما ندیم از کار دیگر بلاد
 ز اصحاب خاص بنی الکیم
 و مایش همه با اجابت قرین
 یکایک بدو آوریدند را می
 شود تا بهما در درخت باز
 دعا کرد در حضرت ذوالجلال
 بده بعهده نست دین کن عطا
 در مرگ و مردانگی باز گشت
 در آورد و این تنان رازیای
 با بروی برای مالک نشست
 روان گشت رویش بخنده لطف
 الماک گردید و عکین بے
 که آن نست هم زود آمد بجار

ز ترفین این چونکه پیر داشتند
 پس از ساعتی چند از شوستر
 بخلوت گم به بوسبیره رسید
 که مدد مرد را وقت شب از بدرون
 ولیکن بشد طلیک با استر با
 پذیرفت معرونه اش بوسبیره
 بوقتیکه یک نیمه از شب گذشت
 کسانرا آن پیر و آن جوان و کار
 چویر در رسیدند آن مردمان
 کشادند و از او شوستر
 همه تیغ فولاد آویختند
 بپه نابکاران بکار آمدند
 پیاداران آن شهر از آب تیغ
 در آنگنده شد هر زمان را سپهر
 ز تیر انگنان هم برشش یکبار
 مسلح در آن قلعه داخل شدند
 چو در قلعه شد هر زمان گوشه گیر
 که این الف مردان که پیش من اند
 که از شست اینان حویر قضا
 برین جمله مردان پسر کارزار
 پس آن به کزین و شوی گوشه گیر
 جوازش چنین بوسبیره شتاب
 که مردان دین را ظفر از خد است

بش آلمی نظم ساختند
 یکی مرد ناگه بر آمد بدور
 بگوش اندر شش این سخن در
 برم از گزرگاه آب اندرون
 لما نم و هی از گزند و حسا
 بدستوری هوش و رای منیر
 ره آمد و رفت مسدود گشت
 بدان راه مذکور اندر حصار
 بیکبار گشتند بکسیر خوان
 کزان در درون رفت فج در
 بخصمان یکایک فروریختند
 ز و نیاید و زخ فگار آمدند
 روان گشت سیلاب خون بدین
 بخصم اندرون رفت بر بست
 که بودند آن جمله او ستاد کار
 به تیر و کمانها معامل شدند
 پیای فرستاد بر بوسبیره
 یکایک بدانگونه تیر انگنان اند
 نجسته است تیر به اطراف خطا
 بود تیر در حبسه یک یک هزار
 حذر کن ز طوفان باران تیر
 فرستاد از روی رای صواب
 به تیر انگنان تکیه کردن خلاست

بمان به که گیر می فردا شتی
 و کنه ترا زیر بند آوریم
 چنان هر میزان بانه داشتیم
 بشرط بر آیم از اینجا بدر
 پذیرفت اظهار او بوسیر
 در اینجا چون نیکو مشروط گشت
 بر آمد بدون هر میزان زبان حاکم
 نوشت آنکه آن رویداد ظفر
 رسید از مغربش بدینسان
 هر شهر و هر دیه حال دین
 که تسلیم ابواز کیر و نظام
 همه فوج کوشه سوی کوفه باز
 ابو موسی آن ناظم بصره را
 چو آن نامه را بوسیره بخواند
 بمان هر میزان شاه ابوازا
 ابو موسی اشعری را سیرد
 و از اینجا به شیرب روانش نمود
 یک انس سالار مشهور را
 تعینات فرمود با هر میزان
 چون نزدیک شیرب رسید نشان
 که ابوازا چون بد تم تاجدار
 که تا در غیاب شه مومنین
 بر اند هر یک بد و خستیار

سر خود سخن برده آشتی
 سرت را بچشم کند آوریم
 که ای ماهر مردم نیک نام
 که بفرستیم خود بکشند و بکشند
 که خواهیم فرستادنت بر امیر
 سر رشته عهد مضبوط گشت
 بایستگی گشت اسلوب کار
 سبکدلو سیره بسوی عمر
 که بفرست او را پیشیم شتاب
 با انصاف و احکام گردان تعین
 آرام مانند حشاش و عوام
 با غراز و اگر ام پدرو و ساز
 بصره بخوبی مرفض نما
 همه کار بار را بگری نشانند
 پر و دیده بد و خسته باز را
 که همراه خویشش سوی بصره باز
 بنوعیکه مشروط و موجود بود
 دیگران قیاس مذکور را
 که پیش خلیفه بر ندش و دان
 بدینگونه شد هر میزان تر زبان
 کنون پوششی باید متمانوار
 شوم از حضورش تقرب گزین
 که نزدیک خود را آور بکار

سبک برفران تاج بر سر نهاد
 چون در یک فاروق عادل رسید
 که بنشین و احوال خود موی
 به بید گشتش بحکم رضا
 چو احیا سخن سر کنم از حیات
 بفرمود باز ندگه ساز کن
 بگفتا که ما و شمار احیات
 دیگر بار محروم سازد کدام
 بگفتش که این هر دو کار خدایت
 چو فاروق گوهر بدینگونه صفت
 که بیم تو از خاطر من گذشت
 چو در دست کس نیست حکم قضای
 شد از گفتش تشنه فاروق دور
 که از تیغ خونریز گردن برش
 بر آفتابیت جلاد چون برق تیغ
 در آسمان باز اینچنین برفران
 که امی صاحب عدل و انصاف داد
 بفرمود فاروق کالبش منهد
 چو جامی نهب بدستش رسید
 که امی حاکم دور منصف نهاد
 که تا خوردن اینهمه آب جام
 عمر از زبان عدالت بیان
 که تا خوردن آب زود دست دار

به شریف اندام را زینب داد
 بانصاف سوشین نگه کرد و دید
 ز هر نیک و بد آنچه دانی بگو
 که امی نایب شانه مصطفی
 بتوجیه معقول یا چون محامات
 سخن را چو احیا سر آغاز کن
 که بخشیده در عالم ممکنات
 چنین کار سازد و بهر خاص عام
 که او خالق و قاسم کبریاست
 چو گل برفران لب کشا گشت و کعب
 دلم از گردن تو مجموع گشت
 نخواهی شکستن تو موسی مرا
 بجلا د کرد این اشارت بفرور
 سر از گردن او بیافکنش
 که تا انگند گردنش بید ریخ
 سخن را انداز تحت دل بر زبان
 مرا شربت آب بایست داد
 بطبق تناسلش و نه
 حد امی بدینگونه دیگر کشید
 بجلا د فرمان نبا یست داد
 نیار و برون تیغ تیز انیام
 بجلا د فرمان نمود اینچنان
 وزان پس بشمشیر جانش برآر

ز فاروق چون حکم ز قوت یحیی
 ندای یکایک بر آرد و شداد
 بچو مشد و فاشد از زبان عمر
 خلیفه چو زو این لطیفه شنیدند
 بجانش دعای نمود این چنین
 هماندم دعایش چنان کار کرد
 که به شک نهد رسول خداست
 بگفت این و تشریف اسلام یافت
 و اسلام او گشت فاروق شاد
 از سر کار خود هم درم ده هزار
 برای پسر مسکن خاص او
 باسلام چون هر زمان بر درگاه
 ز هجرت همان نوزدهم سال بود
 شرح آن فقیه خردمند را
 در آن حین عمر قاضی کو فرماشت
 ز هجرت چو شد نوزده سال
 بر عمر و خاص فرمان نگاشت
 بجان گشت مصروف فرزندان

ز دآن جام را بر میزان بر زمین
 که چون آب مرگم خشک او فدا
 برون رفت فسر بلا کم ز سر
 بدو اعتراضی مناسب ندید
 که ایزد بدایت دماوت بدین
 که خود بشاه ابوزر اقرار کرد
 عمر نائب ثانی مصطفی است
 باقبال دین دولت تمام یافت
 همه چیز بایش بدو باز داد
 معین بدو کرد و ذادش مقار
 گزین کرد برسد اخلاص او
 سکونت گرفت اندران جایگاه
 که اسلام بر میزان ره کشود
 مدین عالم پاک پیوند را
 به تشریف و تقویٰ نصب نوخت
 سوی مصر مصروف شد رای وی
 که رایات بر مصر باید فرماشت
 با انجام مضمون فرمان خاص

داستان غزیت و نهضت عمر و خاص به تصفیة بلاد مصر
 و غیره و در آخرین داستان حمولی سعد و قاص رحمه الله از کوفه

ز لطف کن عارض این نگار
 که چون سال بستم ز هجرت رسید

چنین نقش بر لب از روی کاغذ
 بمصر عمر و خاص لشکر کشید

سوادیه را بر نیابت گذاشت
 خود آنگاه با جمیش نصرت لوی
 ز طرف مدینه نیز عوام
 چون هر دو لشکر فراهم شدند
 مقتول که سلطان ملیب بود
 همه فوج و لشکر را قلم خویش
 بمحسوری خویش آن کارزار
 چو بر عمر و عاص رفت آگهی
 به تخریب تلمیب رسان نمود
 سواران دین سو بسواختند
 بحدیکه تلمیب شد بی چراغ
 بپشت نقد و اجناس و اسبابهال
 به مدبران را بشمشیر و تیر
 فراهم نمودند آن مال و زر
 چو از کار تقسیم پرداختند
 یکایک گرفتند که دھار
 شپ و رفز تا پنجماش بننگ
 مقتول چو در اندر شد صلح خوا
 پذیرفت تا چار بر خود خراج
 اسیران تلمیب را پور عاص
 بفرمود که دین پذیرندشان
 کسانیکه بر شیش خود سرتند
 نمودند از باب دین بچنان

بهر ای او قشونه گماشت
 با سکندریه در آوردای
 به نزدش هم آمد بفوج تمام
 تخریب کفار همدم شدند
 با سکندریه رخ آورد و دود
 دران شهر نزدیک خود خوانیش
 بدستوری هوش کرد اختیار
 که او گشته محصور از نو بهی
 که از ان ملک ترسایر آرنند و
 به تعزیت آن ملک پرداختند
 بیک رنگش صورت باغ و باغ
 تباراج بردند از هر حال
 بگشتند و کردند خیل اسیر
 بگردند تقسیم با یکدیگر
 با سکندریه سپه تاختند
 کشادند مردان در کارزار
 نمودند عاجز گرفتند تنگ
 ز از باب دین جت آخر نپاه
 که نمی رسام بهر سال باج
 طلب کرد ازگاه در بزم خاص
 بر بخیر اصلا بگیرندشان
 بحکام اسلام جزیت دهند
 پدید آمدند و دیدند صلح روان

پس آنکه سوسه مصر کردند را
 چو در تیره آتش لشکر رسید
 که او از مقوتس عکدار بود
 چو بر عمر و عاص آمد فراز
 و زان پس ز مطلب جان کز شود
 بگفتش که اینجا که ما آمدیم
 پذیرید که دین حق را بجان
 و گریه گزینند جزیه بخویش
 شویدا رسمه مخوف این دو کار
 ابو مرثش گفت کای هوشمند
 بگفتش که سر زورت از کار نک
 بدستوری رای ارکان خویش
 شنیدم که چون صبح چارم دید
 صفوت از دو جانب شدار است
 بپاکت هنگامه رخسند
 سنا خنای روح و سر پد برگ
 چنان گرم گیرید بازار جنگ
 همه مصریان از عین و یسار
 کزان حمله کوه آهن ربای
 مردان عین مردان زیر عوام
 که ای دین پروران انجم شکوه
 ندایش چو شیران نمودند گوش
 سرتیغ و پنجه بر نایتند

اقبال گشته نهشت گرامی
 ابو مرثم از شهر بیرون دوید
 به کار نیلایت سزاوار بود
 دیان را تبریت او کرد باد
 که افواج آوردنت از سپر بود
 بپای ابتدای شما آمدیم
 بمانید در مهد امن و امان
 شود و دور گردد خصومت پیش
 شود محشر از حرب و ضرر آشکار
 ازین کار ده مهلت روز چند
 بدادیم فرصت ز روی شمار
 بکن هر چه دانی تو در مان خویش
 همه وقت مهلت بپایان رسید
 ز آب روان گرد بر خاسته
 درخشید چون صاعقه تیغ تیز
 بیرون شد ز خنان و از دغ ترک
 که شد پیشمه نیل را سرج رنگ
 چنان گرم گشتند در کارزار
 ربودند مردان دین را از جا
 یکو بانگ بر ز و بخشم تمام
 بناورد و با شید ثابت چو کوه
 رساندند بر طاق گردن خویش
 بران لشکر میران بختند

بشمشیر زهراب و ضربت بسر
 هزاران سگازاب تیر و نشان
 نسیم ظفر بر عزیزان و زید
 ز میدان رسیدند خرگوش وار
 بدنبال انحصار بیر عوام
 و گره فازیان نیز همسراه او
 چو دیدند آن قبطیان تباه
 هر کسی در رخسار جان خواستند
 در اهی جلادت ز بیر عوام
 عزیزان دران شهر داخل شدند
 پس از گاه خود عمر و عاص و د
 شنید ستم از راز دانان هر
 از ان صلح گفتار با ساختند
 که این سیل اعراب بی برگ را
 چو استفق گشته می تا ختم
 چو این قصه در گوش فرزندان
 بفرمود تا استتری را شتاب
 به بختند لخمش همه نیم خام
 پس آن لخم ناپخت و نان جوین
 بر عیت بران دست یروندگان
 چو زنیسان شد آه زهران صریح
 بحیرت قاتلان خور و دنی
 گفت عمر و عاص آن قوم را

بسبب قبطیان را انگندند سر
 نمودند سوئے جهنم روان
 همه مصریان را بر ملکیت رسید
 یکایک خزیدند اندر حصار
 دران قلعه آمد به غرم تمام
 نخواهند سپه بر قدم گاه او
 که غزات در قلعه کردند راه
 با بجا بجنید امان خواستند
 در شهر بکشا دبر و دے عام
 با صلاح انحصار عوا مل شدند
 با یوان قسطنط آمد فرود
 که جمعی از ان بوالفضولان شهر
 که اقبال جسدیه چرا ساختند
 تهدیدست و خواهند مرگ را
 ازین ملک بیرون همی ساختم
 پایا رسید از خیر ان خاص
 نمودند بسمل بحکم کتاب
 بخواندند اهل عرب را تمام
 کشیدند در پیش مردان دین
 بمقدار خویش بخویندشان
 بدیدند آن قبطیان بسیج
 که ناید ز ما انچنان خوردنی
 که مدعو نمایند اراشما

بگیریم لذت نه نعمای مصر
 اجابت نمودند و بر خاستند
 حریری رفاق و پلا و لطیف
 کمال و بیک گرد و آفتاب
 از انواع علوای شیرین و تر
 من عفر با بامی خوشترنگ بونی
 چون میگوند مهاسی ساختند
 بخوردند آن خوردنیهای نفز
 پوشستند دست از طعام پنهان
 که خود با که دایم غزاد استیم
 گرفتیم چون لذت این طعام
 بگفت این و دیگر سخن ساز کرد
 که ای قبطیان تافل شمار
 درین شهر باشد سکونت پذیر
 از اینجا به نزد مقوتس رود
 از آن نکته و او را بر تیز راس
 بسا کس بسوی مقوتس شدند
 بباد زبانش بی فروختند
 نمودند احوال اخراج خویش
 مقوتس ز گرمی بجز جارسو
 یکی لشکر سخت باتیغ و ترک
 بکوچید با آشنایان خیل و جاده
 پوششید فرزند عاص این خبر

ز رنگین طعانات و علوای مصر
 همه برگ مهانی آراستند
 که سازد جوان کشتنهای ضعیف
 که سلطان مغرب ندیده بچواب
 که پرویز خنجر خور و بر جگر
 که از دیدنش رنگ آید بر روی
 بران سفره خیسل عرب تانفتند
 که بود آنهمه قوت افزای مغز
 بگفت عمر و عاص با قبطیان
 بنان جوین اکتفا داشتیم
 ز دست شما باز گیریم جسم
 و ما را بنوعی دیگر باز کرد
 که گویند حکم دین اختیار
 و گرنه شود زین مکان گوشه گیر
 وطن را گذارد و رفتیش شود
 بمانند بیخه از انحصار بجای
 چو باد و تران تیز از بس شدند
 سکونش به تقریر خود سوختند
 که ما را بدینگونه آمد به پیش
 طلب کرد افواج پیکار جو
 همه تشنه خون و خواهان مرگ
 که پوشید گردون بگرد سپاه
 روان کرد در ایات فتح و طفر

بتقدیر ایزد در اثنا سه راه
 بغری چون طبل گردون شکوه
 سواران فرسحاب را میخفتند
 دولشکر چه گویم دو ابرو میل
 دو سواند ران ابرو بر آب تیغ
 همه دین پر و بان رستم فلک
 بیک حمله سخت دشمن را با سه
 هزاران بصبصام شیران دین
 بسه شور بختان به تیغ هلاک
 بسه بدسگان دران دارو گیر
 بدست نهب بران دران کارزار
 پوشد کار فتح و ظفر ساخته
 از ان خمس سو سه خلیفه روان
 چون روق خواند آن ظفر نامه را
 دران روز با زایل کوفه کس
 که از سعد بران یا بخار سید
 ز حکمش بکوفه نداریم پای
 اذان حکم بیداد فرمان قهر
 عمر چون بفریادشان گوش شد
 به فرمان انصاف حکم شعور
 روان شد چو از کوفه سعد و قاهر
 همه کار و بار ولایت که داشت
 در آمد بدر بار خاص عمر

مقابل شد از هر دو جانب سپاه
 تزلزل بجنگد بر دشت و کوه
 دولشکر بیکدیگر آمیختند
 هواخواه مرگ و بکشتن قریب
 درخشان تر از برق خشان زمین
 یکایک بتقدیر دادند تن
 بر دند خمان دین را از جای
 فنا دندی سر بر دسه زمین
 فنا دند مجروح بر روی خاک
 به طوق و بزنجیر گشتند اسیر
 در آمد غنائیم بر و ن از شمار
 بشایستگی گلج پر دخته
 نمودند با خط نصرت نشان
 بخونی ادا کرد لشکر حسدا
 به فاروق رفتند فریاد خوان
 ز دستش خسارت بجای خارید
 با دار گه می در آریم رای
 نخواهیم آبا د بودن بشهر
 بمعزول سعد خاطر فراشت
 طلب کردش از کوفه سو حی
 بسوی مدینه بفرمان خاص
 به عید الداین عقبان گذشت
 بیان کرد احوال خود بر

زبانش به ترحم چون کرد ملی
که از جمله عشره اصحاب بود
تظلم کنانرا دسله سعد مرد
که اکثر از ان لغو گویان هلاک

بر او مسجحات ثابت نشد چرم دی
ضمیمه منیرش قسطنطین بود
چنان از دغاها می پدید کرد
شدند از دسایش به تقدیر پاک

داستان سلیمان پید آمدن در عمارت ملک عراق بسبب معنوی سعد و قاص

نویسنده و قرائین کتاب
از احوال اصحاب که علم داشت
که چون سعد اندر مدینه رسید
رسید این خبر گرم بریزد جرد
دلش زین خبر آشفته شد
زری و سپاهان و فارس سپاه
هم از قلم و کاشان و غرین غور
ز ملک خراسان هزاران سوار
بهر زکندند یک جاس نمود
کهن گرگ و جنگ آزمای شری
در از ابرویش چون بروت خرب
تظلم او را سپه دار ساخت
که رفتند از ان فوج بدین شما
چو عبدالمعین ماجر را شنید
بسوی عمر این حقیقت نوشت
صواب است که شکر می ساخته

به ملک گمر ریز و رای صواب
بکا فغد بنیگونه صورت نگاشت
غلل در عراق اندر آمد پدید
که فار و خش از کوفه فروز کرد
که احوال پیشینش از یاد شد
طلب کرد و آمد پس از قطع راه
در آمد بسبب فوج چون مار و مور
ز اطراف دیگر جوانان کار
که آنجا فروزان سپه دار بود
پیکار و پر کار در عمر میر
از ان روی خود و کاشان
بر ان لشکر و فوج سالار ساخت
همه بود و پنجاه و یکصد هزار
که خود را حاجب اینگونه لشکر کشید
که امی میر عدل حجت سر شست
باکلات پیکار پر و دخته

فرستی به نزد یک من بجز بنگ
و گرنه در اینجا ندایم پائی
چو فاروق مکتوب حالش بخواند
خود انگاه از راه صدق بیضا
صحابه همه گرد او پیش و پس
پس آن نامه ناظم کوفه را
به تشریح مضمون آن باز خواند
بفرمود از آن پس بآن رکان بن
که بندهم بهمت کمر بر جسد
در نیاب رای شما افتد
چو در گوشش اصحاب و الابرار
جوابش بگفتند یکسر درست
بهر سو که رود آوری با خشم
و لے شیریزدان و عثمان جواب
که این بقعه خالی نباید گذاشت
که هستند چون رویان کین
ازین گفتگو با سبک باریک مغز
به عباس این جمله ظاهر نمود
در آن راز عباس چون بر پد
که رای علی فرستد اندر صواب
تو خود در مدینه اقامت گیر
بنویس نهادند دیگر سران
پذیرفت فاروق اندر زوی

به بندیم به دشمنان راه تنگ
بناچار گردیم رعایت گراسه
زبانرا با اصحاب احتیاط راند
رخ آورد در مسجد شیطانی
سبک جمع گشتند بسیار کس
بچشمان دین پروران کردوا
بگوش همه این سخن دارساند
که من مغرم دارم مصمم چنین
بخریب کفار باطل نهاد
چو سان می نماید صدق مصفا
رسید بنشین گوهر آبدار
که رای همه تابع رای تست
بفارق نیست همه بر قدم
بگفتند زینسان برانے صواب
برایکار افواج باید گداشت
برین شهر تازند از راه کین
عمر را تردد در آمد به مغز
که او عم بنیسه پاک بود
بفرمود از حکم دانش بومی
که او شرب علم را هست باب
همی بر سر رخسار نشین
تعیینات کن با جوشش گران
بر آورد رایت به تخریب ری

زاعراب فوج از منبر کشید
که آتش علم بود چون آفتاب
سیر و شمع به همراه آورد
بظرف خنک اندید و کرد
سوی ناظم کوفه فرمان گاشت
که تایش نعمان معتبر رود
که دمی بر نخواستند خواهشانت
به بوموسه اشتری هم شال
که فوجی با هو از باید فرست
وزان پس به نعمان چنین در قم
به پشت زهر سوز و میرسد
یکایک بسوی خنک اندران
چو نعمان بمضمون آن بر در راه
ز طرف مدینه سپاهی گران
با هو از نزدیک نعمان رسید
گرفتند از آن فوج دجی شان
شدانگاه نعمان نصرت نوا
پس از قطع طرق طویل و دراد
شد آگه فروزان آتش خنک
بجمن نهادند اندر خنک
که پیرانش بود خندق عمیق
خنکها بآهن بره ریخته
سوار و یاده از آن رهگذر

بسر و آرایش پور خود را گزید
به تقییم عبدالمستش بد خطاب
وگر سائب اقرع مهر جو
بگردون رسانیدش از کوچ گرد
که فوجی با هو از باید گاشت
به تعجیل و سرعت میفش شوند
مقابیر را سینه خواهد شکافت
در نیاب بنوشت بر حسب مال
بسامان و با ساز باید فرست
که امی آفتاب خرد صبح دم
سبک لشکری بجه حد میرسد
فروزان مردود را نشان
نمود از ممالک فراهم سپاه
هم از کوفه و بصره فوجی روان
تزلزل در آن مرز آمد پدید
ز روی حد و جمع شد سی هزار
بطرف نخواستند نصرت گرامی
نمودند محسب بمرز طراش
که آورد و لشکر دین و داد
ز بیرون همه لشکر اندر کشید
گذرگاه ابواب آن تنگ و ضیق
ساخته از خندق بر آویخته
ز بیم و حذر پاس سپید و سه

در آن قلعه با فرج محبوس گشت
 بنحمان نمودند احوال او
 بکوچید از مرز و دشت طراز
 در انجایش آمد تو قضا پند
 فرزندان بیدین ز نزدیکی خیش
 که سویم کنه معتبر را فرست
 که با وی ز پنهان کنم شکار
 بتاکید نمان فرخنده کیش
 در آمد بدرگاه خاصش فرو
 سخنها می شوریده آواز کرد
 مغیره برای حمیت که داشت
 سخنها می دین را بکر سنی نشاند
 دلش را بگفتار تر شسته
 به نزد یک نمان مقرر رسید
 که رایم چنان میگند نقصا
 ختام قریض و فروش کن
 گذاری برین عرصه و جایگاه
 فرزندان چو آگاه گردوازان
 چو آید بمیدان ز قلعه بزوان
 به تیغ و سنان داد مروی دسیم
 پذیرفت نمان صلاش بنحمان
 سراپرده و فرش مشوق را
 بتجویز مذکوره انجا گذاشت

گزند شکست از دلش در گشت
 که او در نخواوند پوشیده رو
 به تیره نخواوند آمدند از
 که پیش آمدش جنگ با شهر بند
 بنحمان پیای فرستاد پیش
 خرد پیر و را خبر را فرست
 سخنها می پرورده و آب دار
 بنبروش مغیره فرستاد پیش
 فرزندان بدو حشمت خود نمود
 در کین پنهان خود باز کرد
 جواشش مشتای سنگی میگذاشت
 بجدی که او از سخن باز ماند
 از استخبار آمد رخ افروخته
 بگوشش زول این گهر کشید
 که اینجا بکوچی مبنوی قضا
 دیگر رخت مسح اندکشن
 سبک تا دو منزل کنی قطع راه
 بدنبال ما گرم تاز و روان
 غنان با تو چسبیم و زیریم خون
 بنا و زو که پاسه محکم خیم
 بکوچید با فرج دین پروران
 همان خیمه و رخت مشوق را
 در ایات هم چند بر پا گذاشتند

پنهان شد که تا برد و منزل رسید
 بدانت کان لشکر اهل دین
 کمر بست با جلد افواج خویش
 چو شیران از این آگهی یافتند
 ز تندید اعراب خیل عجم
 گزیدند با جلد لشکر تمام
 خشکهای آهن به پیرانش
 کتا از شیخون شیر افکنان
 چو در گوش نمان رسید انجبر
 توقف گزین گشت تا نیمروز
 گزارید آدینه را چون نماز
 که یارب عرب را تو مقور کن
 پس از گاه جام شهادت مرا
 زاد عید چون گشت فارغ همی
 بدست خود افکاه نیزه گرفت
 سخن از زبان خود آفا کرد
 که کرد مرا چون شهادت نصیب
 و را و نیز گرد و شهادت پذیر
 و گر جان او هم گزاید باوج
 و را و نیز بجاید آن راه را
 چو دی زین وصیت فراغت نمود
 که هر گاه که تنگتر گویم سه بار
 شما نیز تازید بیکره بخاک

فروزان چو کوچدین شان شنید
 بر تندید گشتند رحلت گزین
 بدنبال شان راه پیود پیش
 به پنج گوران عنان تافتند
 بهمانجا فشرودند محکم قدم
 کشیدند خندق بگردش تمام
 گفندند در جیب و در وانش
 بهمانند در ذیل امن و امان
 که آن بزدلان را زبون بگم
 به تریب پیکار شد کینه تو را
 دعا خواند با گریه سوز و ساز
 بهمنجیل کفار به مقور کن
 با نعام و انطاف خود کن عطا
 بر آید به کجیل بر او سه
 بهت خیال ستیزه گرفت
 بدین چند پند از زبان باز کرد
 خدایه شود بر امارت عجیب
 نشیند بفرشش امارت جبر
 شود بیس کشوح سالار فوج
 مغیره فرا گیرد آن جابه را
 به انداز دیگر زبان بر کشود
 همی حله آرم پئے کارزار
 نماید بر دشمنان عرصه تنگ

بگفت این و تکبیر را بنا زد
 یکایک سواران دین بختند
 ز طرف دیگر هم سپاه جسم
 و لشکر بیکدیگر آمیختند
 چو گشتند شیران دین سخت کوش
 ز شمشیر باق شیران دین
 بردان دین نصرتی دست داد
 سبک صحن میدان نمی ساختند
 دران دم لب غیش نماند
 که با مومنین فتح چون گشت یار
 که جام شهادت رسد بر لبم
 روان گرد پس باد پار شتاب
 بگری که شد قلب ششاز ادرید
 در انگند بسیار کس را بنزیر
 قضا را خدنگی ز طرف یمن
 در افتاد از خانه بزین بجاگ
 و می که شهادت شد او کامیاب
 ز تدفین او چونکه پرداختند
 بیسوی حذیفه نمودند رای
 از ان واقع لشکر مسلمین
 حذیفه چو احوال لشکر بدید
 بیک جمله کان شیر صولت نمود
 چنان شد که افواج کفران نما

نگا و برانگشت مانند باد
 بر رخ مهر را تیره تر ساختند
 بخشیم و حدادت برآمد بهم
 به تیغ و ستان آفت انگشتند
 ز سرهای خیل غم زنت پوشش
 روان گشت در یای خون برین
 بنزیت بکفار بیدین متباد
 چو صرصه ز صحرایرون یافتند
 بدرگاه ایزد تضرع نمود
 همی حاجتم نیز یارب برآر
 ز شهد غایت شود و تر لبم
 بدنبال خصمان دین چون عقاب
 سم بارگه را بخون در کشید
 ز پشت فرس تند مانند شیر
 شدش بر تهیگاه پهلوشین
 روان گشت روشن بفر دوان
 سویدا دریدش ز میدان شتاب
 همه بروصیت عمل ساختند
 سپردندش انگه یکایک لوی
 همه باز ماندند از مرد دین
 بمردانگی تیغ خود بر کشید
 همه کافران از میدان بلود
 بدست خنک زار شد مبتلا

هزاران دین تا به برق حسام
 فرزندان پوشش شیر شیران
 با و آراگی را در همان گرفت
 به نبال و سگرم قلعاع شیر
 میان تیشه شد که خدنگ کمان
 شنیدم که عشق و یک هزار
 بیه مردمان نیز از فوج دین
 حذیفه بران فتح چون دستبرد
 نخستین را آورد و دهنه افران
 بهر فارس دین درم شش هزار
 و زان نصف بر هر پیاوادم
 بر و زو دیم ناسک صبحدم
 به نزد حذیفه بهنگام بار
 بخلوت بدو عرض کرد و چنین
 تو بخشی اگر خانه ام را امان
 که از گنج کس بود انتخاب
 حذیفه امان داده گفتش یار
 در آورد یک سفظ ناسک شتاب
 پیشش نهاد و زبان بر کشاد
 درین سرخ یا قوت و یکمادست
 حذیفه چو تعریف آنرا شنود
 که این سفظ جوهر که آمد بدست
 به تبلیغ و ترسیل آن بکمان

نمودند از دشمنان قتل عام
 چو آهوز میدان مردان رسید
 فطمت بدر بر دین جان گرفت
 تا نرید با چند مردان دلیر
 بیک منربتا از تن پوش روان
 ز کفار شد کشته در کارزار
 شدند اندران با شهادت گزین
 غنائم به تحویل سایب سپرد
 دیگر کرد تقسیم بر مومنان
 بتقسیم آمد ز راه شمار
 رسیده به تقسیم به پیش و کم
 که بود آن کلیسا فروز جسم
 در آمدند بر اسب بر خرسوار
 که امی سرور شکر مسلمین
 رسام ترانقد و مال گران
 نیکبختش قیمت اند حساب
 که از دل پذیر قیمت زینهار
 که پوشش میسر مهر چون آفتاب
 که هست اندرین حاصل صد لاد
 همه از نقود جوهر پر است
 بارکان لشکر اشارت نمود
 فرستیم گوی بر خلیفه به است
 رضامند گشتند طفل کنان

حذیفه پس آن سفظ خسی که بود
 که تا در حضور خلیفه رساند
 که این سفظ یا قوت و ذرا بل حین
 چون فاروق گفت گفتار سائب شنید
 بفرمود کین را بر باز پس
 که این غازیان را فرامیرسد
 بجایش معین نگردیده است
 که ایشان آن نیست جایز بشرح
 بر تافرو شدند و بر غازیان
 سخن کوتاه آخر چنین ساختند
 شنیدیم که از نیتش پرسوا
 بهر پراده نصف از سواران روم
 در آن شهر و ایام فتح و ظفر
 که در شهر بهمان قشون گران
 بقعاق فرمود کار دشواری
 بهمان چون قعاق مردانه تاخت
 چنان مضطرب شد که نیروی دید
 اطاعت گزید و نیایش نمود
 حذیفه پذیرفت و دادش امان
 بهمان و اندر نهادند نیز
 چو برین و جزو این خبر در رسید
 حذیفه از آن واقعات شگرت
 بر آن نظر گشت کارا جواب

همراه سائب روان گردود
 ظفر نامه داد و سخن نیز راند
 فرستاده اندت بر خست گزین
 پذیرفتن آن مناسب ندید
 به سفظ جواب هرندارم پیوس
 نه از راه دانش مرا میرسد
 بدین وجه طعم نه ورزیده است
 منم خود با لضاف قایز بشرح
 نمایند قسمت بجایش روان
 بفرموده اش جمله پرداختند
 ورم یافت و رسم اربع هزار
 رسیده از آن مال بجایش و کم
 بگوش حذیفه رسید این خبر
 بسی جمع گردید زان بی سران
 کند خیل باقی سگان را خراب
 سیر حاکش را پراگنده ساخت
 به تعجیل نزد حذیفه رسید
 در صلح از راه رغبت کشود
 فرستاد هر جانبی حکم ران
 نشانند نواب صاحب تمیز
 زدهشت بسوی خراسان دید
 بفاروق بنوشت حرفا بحرقت
 چگونه فرستد برای جواب

داستان فتح صفایان و جزیره کزنی فاو و سوان و داخل شدن عبید الله علیه در آن شهر

خنگوی میشینه تا ریخ دان
که مضمون خطا مدینه عمر
پانزده لختی فرو رفت زود
که تا فتنه بادشاه بجم
زیر سوی تسلیم راند سیاه
در شباب اندر برزان راجیست
مستالای می برزان چون شخت
که هست صفهان تنگناه کیان
که اعراب آرند از آمد دست
صلاحش پذیرفت از دل عمر
مثال به عبید الله ابن عبید
که بر صفهان موکب خویش در آن
هم انواع بصره هم راه بر
وزان پس بجایش بکود عا
نعیم ابن مقرن که مردانه بود
بدو هم نواداد فاروق دور
کماوان تعیین ساخته عصم
همان بکر عبید الله نیک مرد
ابو موسی اشعری را نوشت

خنین شاید تسلیم را زبان
در آورد چون سر سپهر ناظر
که تدبیر شایسته باید نمود
نشانده بد نیل و ششم
بچشمش کند روز روشن سیاه
که سلطان اهو از بود او نخست
سر از جیب و اش بر آورد گفت
تسلی و صفای انتخاب همان
رسد و ارثان کیان رشکست
تدبیر آن کار آورده
روان ساخته بالوای امید
نصب کن بر آنکس دین بر نشان
بر آن تخت که رایت جاوید
تجویر خود ساخته صوبه دار
سزوار غسیق و فرزانه بود
که رو آورد سوی همان بقوه
که با موکب آنکس شاید لوا
ز شیرب بموصل تعینات کرد
که ای مرد محمود و سخی مرشت

ز بصره رخ آور سوی همنان
 بر پیش عیدالدینک رای
 چو رسرا قه نیابت سپار
 چو بر دین پرش و بان بر نیایم
 بکوچید عید الدین از کوفه زود
 چو آوازده اش در صفایان قفا
 که او تا ظم طرف آنکس بود
 فرا خواند ایران سپیدار خویش
 که آتیب اعراب را بازدار
 بکوچید ایران از آنجا شتاب
 بمرز صفا وند آمدند از
 انین سود لیران دین مانند
 کشیدند شمشیر نصرت نمای
 هنریت ز جابر و کفار را
 هزاران خریل گریزندگان
 نخواوند یان را از آن دستبرد
 بصلح و صفا پیش باز آمدند
 گذشتند از آن شهر شیر افکنان
 چو فادوسان پنهان حال دید
 به پشت هیون خود آمد چو باد
 که این کار زار یکدور داده است
 چه لازم که دیگر گمان همنان
 من و تو همنان به که با یکدیگر

که هستی تو کار آگه و کاروان
 بیایستگی در رفاقت گرامی
 همه کار بصره بد و واگذار
 فرامین فرستاد بانامه بر
 بسوس نهادند مانند دود
 به فادوسان فکر تی دست داد
 زهر شهر شکر فرا بسم نمود
 بهمرازش لشکری داد پیش
 لواحی مردان بمیدان برآر
 پی جنگ غزات چون سیل آب
 در جنگ و پیکار گردید باز
 بنصم انگنی تا دوک انداختند
 بیک حمله بردندشان از جای
 بریدند گردن سپیدار را
 ز شمشیر مردان نه بردند جان
 یکایک در اندامها خون فشرد
 امان خواستند عذر ساز آمدند
 بمرز صفا بان چو سیلی روان
 به تحفیظ الشهدا شکر کشید
 به عید الدین زود و آواز داد
 مرا و ترا کار افتاده است
 بشمشیر و خنجر سپارند جان
 بجن گیم از تیغ و ریح و تبر

نیز رفت عباد الله آن گنگوے
 فرمود بیدار روان تا خندق
 بجای که فاد و سقان گشت خورد
 عثمان را بپسید از جنگ او
 که من از تو عهد عثمان تا قسم
 بخیریه گذاری رمضان ایشتم
 بگفت این و باب اطاعت کشود
 بهدوشی خست آید شهنشیر
 به فاروق بنوشت آن سرگذشت
 چو فاروقی آگه شد از روی از
 که اندر صفایان بر امی خنیر
 ابو موسی اشعری را شتاب
 همه فوج بصره بکن یار و می
 خود آنگاه سوی خراسان گرا
 چو عباد الله ابن عبید انشال
 بتبلیق ترقیم آن کار ساخت
 در انحال بار در کوفیان
 که گشتیم عاجز حکم عمار
 چو فاروق تقریر آنان کشید
 که این کوفیان مشکوه دارند
 در انگند سوی منبسه نگاه
 و زان پس یثرب بنوشتش
 ز هجرت همی بستی سال بود

بر روی باد و شش آفر و روی
 بپس عله بابی گرا این ساختند
 که اورا قوی دید اندر نرد
 زبان باز بکشاد و شد صاحب
 ز خود سخت و مرد از تریا شتم
 ره کین و پیکار بگذاشتم
 هم عباد الله از اجابت نمود
 یکایک ز خاطر فرود شست قهر
 که اینچنین ماجرا در گذشت
 قلم در جواش چنان انداز
 بکن سائب اقرعه را امیر
 بکرمان تعیین کن برای صواب
 که اسلوب گیر دهم کار روی
 سر دشمنان را در انگن پای
 سر امر فرو خواند بر حسب حال
 سر انجام هر کار واجب ساخت
 رسیدند یکسر شکایت کنان
 که دیگه را بجایش گمار
 برنجیده و ابرو بهم درشید
 نباشند مشکور از هیچ کس
 که کردم امیرت بران جایگاه
 به تخفیم کو فر روان ساختش
 که از پرده این کار بار و نمود

دران سال در بصره خواجین

برون آمد از پرده گاسه بطن

داستان سحر بهمان مکر را بعد از کشته شدن خیشم شوم

سخن سنج احوال غزوات دین
که وقتیکه با جیش و فوج عظیم
در آنوقت خیشم شوم شورید و هر
وگر باز آهنگ پیکار کرد
طلب کرده لشکر زهر چار سو
چنان را ندان لشکر قهر را
بر آنان که از راه خود دوستی
غضب کرد و خیشم شوم شد خشم گین
نیم از حقیقت چو آگاه گشت
شال عمر بر حریفه ز گاشت
حذیفه چو آگاه گردید از آن
بکوج پیای بدراج رود
ز سوی وگر فوج خیشم شوم هم
شد از بر دو جانب بدریا کنار
به شمشیر زهراب و تیر و خندنگ
بد نیگونه بگذشت چون چیدرو
چنان باد پایان برانختند
هزاران سگاز به شمشیر تیز
بدن بال خیل گریزندگان
که تا ساده و نیال نشان نمانند

ز تار نیامی نگار و چسین
روان شد ز شیر بهمان نیم
که بود اندران ملک اوتا جور
با غوامی بدخواهی یز و جسد
یکایک بهمان در آورد و رو
که در قبض خود کرد آلت شهر را
گزیده با مؤمنین آشتی
ز راه حسد ناکی و بغض و کین
ز فاروق عادل مدد خواه گشت
که فوجی بد آنسو باید گماشت
بسویش روان کرد فوجی گران
نیم قومی دل در آمد فرو
با طراف آن رو و بر زد علم
به تندی و تعجیل جنگ آشکار
نمودند بسیار پیکار و جنگ
شدند اهل اسلام غیرت و دلا
که خیشم شوم را بر زمین ریختند
فلکندند سرد در گریز گریز
روان شد ز اسلام فوجی گران
بسی را بخاک اندر انداختند

بنیردی اقبال آساق گیر
 شنیدم ز اشخاص فرخنده پوی
 سیاه خوش کان صاحب نام بود
 همانان با تسلیم روی بود شاه
 بر سر سید و جیش گران جمع کرد
 ز جرجان و قوش سنجابی کثیر
 ز طرف و ماوند و از دامنان
 چو گردید داخل بهمان نسیم
 همه شهر و دولت بنبط آوردید
 بسوی خلیفه فرستاد زود
 که بهمان بدینگونه آمد بدست
 بمیدان بکشتیم خیشوم را
 بزنجیر کردیم خیل اسیر
 ولیکن زهر سو یا خوش شاه
 که هست آن زیاده ز کیست هزار
 بر آنم که هر دسے شتاب آورم
 روان برد آن نامه با مال زور
 پذیرفت دینوشت زودش جواب
 که در شهر بهمان کسیر را گذار
 مسلح یکے فوج ده با سپاه
 فرستش سوی آفر آباد کان
 وزان پس خود آورد و سوزی
 نسیم آن شالی عمر جو نکه خواند

نمودند بسیار کس را اسیر
 که از ساده سر و وزیر اهرت
 زاد لاد مهران بهرام بود
 بهشت تلج و زر بود و اقبال جاد
 به پیکر اعراب عنبرم نبرد
 مسلح بشمشیر و ارم و تیر
 ز بلرستان نیز فوج گران
 پس از فتح و نصرت نسل کریم
 از انجمله اموال غنیمت گزید
 رقم کرد کیفیت ماند و بود
 بنحمان بدادیم زینسان گشت
 بدوزخ رساندیم آشوم را
 هزاران بکشتیم از تیغ و تیر
 بری آنقدر جمع کرده سپاه
 ز راه حساب و زردی شمار
 سرش را به بند طناب آورد
 سماک خریشد بنزد خمر
 چند میر محمود ابن الخطاب
 که باشد جوان مرد و شایان کار
 که خیل سگان را نماید هلاک
 که نگذارد آسناذ آتش نشان
 با اقبال دین ساز تسخیر و سے
 یکایک بتقدم حکمش رساند

توی لشکر با سماک جسدی سوی آذر آبادگان راند زود بهمان دراز بهره انصاف داد در آور دپس روی خود سوی	صفت آرای میدان دین پروری که یکسر بر آرد ز کفار دود نیابت بر زید بن قیس داد همه لشکرش نیز همراه دود
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان فتح ری و ماند و قوش

نگارنده شرح این داستان که چون شیر میدان نیم گزین سیاوخش با جیش میش از شمار شنیدم که دبهقان صاحبپاه ز روی کتب تریش نام بود به نزد نیم آمد و گشت یار که ای سرگرد و هندی بران دین سیاوخش دارد قشونی گران مگر آنکه با من جوانان کار به نزدیکی رسد با مان کوه تو فردا سر صبح با خیل خویش سیاوخش هم با قشون گران گراید چو دی سوی ناوردگاه در آنوقت ما هم چو سیلاب قهر زهر کوی و برزن به شمشیر تیز چو خصم تو آگاه گردد ز کار تو با فوج دنبال آن مدبران	چنین کرد و تسطیر از رستان ز بهمان بری بر دافواج دین در آمد مقابل پے کارزار بجان بود خصم سیاوخش شاه قوی جنگ مانند خر خام بود بدور از پوشیده کرد لشکار منم مرزبانی ازین سرزمین باین فوج غالب نیای بران تغیبات سازی تو آشنی هزار کمین آورم وقت شب با کرده صفت آرا بتدبیر پیکار پیش زری سوی میدان بگرد و روان همه شمع خالی شود از سپاه شتاب آوریم از کمینگاه شمع بر آریم هنگامه رخسار عنان تا بد از عرصه کارزار بری گرم تازی چو ایر روان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بقتل آوری خیل کنار را
 دله اقر با می مرا آن زبان
 به قوم خودم سرفرازی دبی
 پذیرفت معروضه اش برافشیم
 سپس منذر ابن اللخ خویش را
 هزاران جوانان رستم بزد
 پس از شام ز پیشی و سنج بزم
 بریدند چون راه را آن گروه
 که موسوم بود آن بطیک بهیر
 چو روز دیگر صبح شد آشکار
 تبیره چو رعد آمد اندر خروش
 ز جولانی باد پایان بدشت
 بچشمان مردم ازان تیرین
 چنان گشت پیران سربد برگ
 در آنوقت زمین و مندر ز گروه
 به قتل رعایا گشتا و دند تیغ
 چو آوازه سوحش قتل عام
 رسید آن سگوشهر و آورید
 در آن حال شیران دین و دیو
 در آن سوزینی و مندر ز شهر
 ز بهر ایمانش هزاران سوار
 پنهان شد که آن در بخت کوش
 همه نقد تدبیر از کینه ساخت

رتری بر کنی پنج اشتر از را
 بهی جام و در ذیل امن و امان
 به اقطاع خود کارسانی دبی
 بدو کرد و مبدول لطف عیم
 سپرداد و تشریف و تیغ و لوا
 بهمیز ایتس نیر با مور کرد
 کشادند سوی کین که قدم
 یکایک رسیدند بر عمارت کوه
 بمقدار فرسنگ آلسوی سحر
 پدید آمد از هر دو سو کارزار
 ز شمشیر ز و بحر خوناب جوش
 غباری بر آمد که چون ابر گشت
 دادم درخشان تر از بر تیغ
 کز و مندر شد جوشن و دوج و دو
 به می و در رسیدند با آن گروه
 بر اندند سیلاب خون به تیغ
 بگوش سیاه خش آمد تمام
 به لشکرش هم ز صحرار رسید
 بروی گرفتند و بنال می
 بقتلش رسیدند با فوج تهر
 بقتل آوری دند در کارزار
 ز جنگ دو سو سخت کم کرد پیش
 سوی تو شش و امان گرم یافت

و داندیان سوی او می خویش
 نعیم مظفر در آمد بر سینه
 بر احوال یعنی عنایت نمود
 امور ریاست سپردش به روی
 به تشریف انبای او را نوشت
 فرستاد فوجی سوی دامغان
 یکایک چنان گرم بشتافتند
 سرش را بعین گریز اگر گریز
 بے مدبران را دران مزدوناک
 چون فارغ شد از قتل خصمان نعیم
 سوید آن جدا نمود پرکار را
 یکی فوج شایسته همراه داد
 بتسبیق قوشش تعینات کرد
 سوید ابن مقرن بمکم نعیم
 پس از قطع ره چون بقوش رسید
 شنید از خبران که خیل سگان
 پس از بند دلبست همه جایگاه
 که اقطاع آنرا هم آورد بدست
 گزارنده این حکایات نغز
 که بر ملک جرجان یکی بود شاه
 زربشکر و ملک آباد داشت
 چو از سمت قوشش جویوش سوید
 بردن آمد از شهر خود مرزبان

طریق بهریت گرفتند پیش
 باقبال و فتح و ظفر پیه به پیه
 بقوشش بخونی رعایت نمود
 قبیله بر رسم آبا سدی
 بایستگی کار او جلد ساخت
 پی اندام گریزندگان
 که در ره سیاه خوش ایا فکند
 بریدند از آب شمشیر تیر
 نمودند از تیغ و خنجر هلاک
 بجویت دل بر سینه شد تقسیم
 رنج یعنی خویش و جوار را
 بسرداری لشکرش جا داد
 که باقی سگاز در آرد به گرد
 بکوچید با احتشام عظیم
 در آنجا ز خصمان نشانی ندید
 گرفتند در شهر جرجان مان
 بحر جان رخ آورد با آن سپاه
 و بد سگالان دین را شکست
 چنین میگذازد حقیقت ز مغز
 هری مرزبان نام و صاحب گدا
 دلی روشن و رای باداد داشت
 پیتمسید اعدا بحر جان رسید
 باقبال اسلام شد تر زبان

بے از قدیان در گاه او
 بے مردم آن سواد و بلاد
 به عهد بستند یا مونسین
 رفات نمایند اندر جواد
 خراجی ز هر مرز تسلیم خویش
 چون مقرون با نقاد و تویش
 پس از اتمام چنان نظام
 مضافات آراز و همسر بلاد
 چو افتاد پیشش بطبرستان
 چنان تنگناه فرخان شاه بود
 ملوک نواحی بفرمان او
 چو گشتند آگاه بر ستم سوید
 بر فرخان جمله بشتافتند
 حضورش همه انجمن ساختند
 که از دست بر و سرب چو آن بیم
 پس از گفتگو غمی نشیب و فراز
 که کار ملوک عجم شد تباد
 پس آن به که سازیم خریه قبول
 پے شان ازین ملک آریم باز
 نمودند فرموده اش را پسند
 پس آنکه رسول صداقت بیان
 که بر سال پانصد هزارش درم
 عنان باز گرداند از ملک ما

بدین بگردیدند همراه او
 گزیدند از جان و دل جزیه تباد
 که در وقت غنیمت اعدایین
 نه ارشد جایز تصور و عباد
 هر فصل به هر سال آرند پیش
 پذیرفت چنان آخا سوید
 خود اینجا توطن گزید و قیام
 بضبط آورد از ره عدل و داد
 تر لزل مرارفت تا سیستان
 سری صاحب افسر دجاء بود
 بتدبیر دل بندش صلاح جو
 که رایت برین ملک خوابد کشید
 بدر بار او بار و دریافتند
 سخنها بیک دیگر انداختند
 چه تدبیر از روی دانش بیم
 دمان زین سخن فرخان کرد باز
 با عراب شد بار اقبال جاده
 خراجی ز هر قریه اندر قبول
 بگردیم با اهل دین صلح ساز
 که بود آن سخن فرخ وارجمند
 نمودند سوی سوید اروان
 رسانیدند زانکاست پیش کم
 با طراف دیگر شاید احوال

فرستاد چون در حضورش رسید پذیرفت سومی کشیدند پیش چو شد کار بطبرستان هم تمام سوید این مقرر از ملک سواد که از نظم جهان چو پر و آسم از نملک انجسی هم از مال و زر چو فایروق آن نامه و مال دید	پذیرفت اظهار روی را سدید و اگر تحفه با تیر از ملک خویش بگره جان گرفتند شیران مقام به فاروق نبوشت آن رویداد همه کار بطبرستان ساختیم حضورت فرستادند نقد نوی از شرک خدا بر کشید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر فتح بلاد آذر بایگان

نگارنده شرح دین پور که وقتیکه از ری سماک گزین عمر بکر عبد ابد مرد را پیشیق آنملک پدر و ساخت بدن مال وی عصه را با جنود چو شد بکر در آذر آبادگان رساندند در گوش سفندیار که افواج اسلام از بهر جنگ چو بشنید استند یار این خبر بخود گرم پیچید مانند دود زایوان خود رو بمیدان نهاد سوی لشکر بکر آمدند از ازین سو چو شیران دین یافتند به نیر دس اقبال و بخت نصیر	قلم را چنین مینماید روان سوی آذر آبادگان شد تبیین دران روز با یاقشون و لوا پیشیق شایسته او را نوشت با مبادا و هم روان کرده بود تسلط نسبا با جنود گران که او بود آنملک را تا چدار نمودند میدان اینملک تنگ بشکر کشی رای آور دوسر مواکب ز سپر سو فراهم نمود به تندی روان گشت چون پروا در جنگ و پیکار را کرد باز بیک حمله اش منظم ساختند گرفتند و کردند یکسر آید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنزاران کسرا سرانده افتد
 چو شد منترم فوج اسفند یار
 دران روزها عصمه و هم سماک
 ستیدم از مردمان کرام
 ز اقطاع خود لشکر می جمع ساخت
 ازین سوچو شیران برورختند
 گرفتند آن شهر و مادی او
 نمودند ویران هر آتشکده
 چنان جبهه کردند دین پروران
 در آنوقت بکران سر برهنه
 که کار آتشیان شد درین برزخوم
 دعات این ملک و شهر و بلاد
 انصب شد بهر شهر دین را لوا
 ازین پیش نویکه فرمان رود
 غم خواند چون نامه اش کاشاب
 که در بند بار باید کشاد
 چو مشور فاروق را بگری خواند
 همان عصمه را با قشون گران
 به جمعیت خویش و بصره شتاب
 چو در بند با فوج اسلام رفت
 بگشتند ارکان در بند با
 به قهر پاسبان نشیب و فراز
 رسولان گزیدند از بنیم خویش

بپسندیدان را نگون ساخته
 با خنجر رسید آتش همه کارزار
 رسیدند گرم اندران نزد خاک
 که یک مرزبان بود بهرام نام
 پیریکاران هر دو سر دارا ساخت
 همه خیل و بهرام بگریختند
 بدست آوردند جامای او
 شد آتش در آنملک آتش زنده
 که آتش پرستی نمانده نشان
 نوشت این حقیقت بسوسه عمر
 که شد در عراق و فلسطین بوم
 با قبال دین مبارک کشاد
 مگر در گذرگاه در بند با
 بدانشوشت با بیم کایا شود
 بنامه نوشت این پیشش جواب
 بسوی دگر و بناید سخاوت
 به تفتیح در بند با فوج راند
 مگر داشت در آذربایجان
 روان شد بدر بند چون سیل آب
 ز سگان آنملک آرام رفت
 فراهم یک قلب گمه پند با
 در مشورتها نمودند باز
 بی آشتی با پادشاهی پیش

به نزدیک بکران همه ترجمان
 که ارکان ما را ملوک بسم
 که تا ملحد را ازین سو گذار
 خراجی بلا دیکه داریم با
 که تا جمله زان ساز و سامان بکن
 بداریم پاس این گذرگاه را
 ز در بند با گر گذاریم راه
 کنون چون شمار بر ملا بسم
 سز دگر بدستور پیشین ملوک
 معمول تا جملة کوشیم ما
 الزامان چو بکر این حکایت شنید
 حقیقت بطرف خلیفه نگاشت
 جوابش رسید از حضور عمر
 که در بندهایان را بدر بند ما
 چو عنوان آن نامه را بگرفتند
 تا لیفت آن مردمان کرد و جود
 چو فایز شد از طریح آن تمام
 محاسن نفایس را بر حبیب
 امورات ارزان پس از دستیار
 سراقه لواهی ایالت که داشت
 بدینگونه هر چار در انتظام
 ولیکن سراقه بحکم خص
 بجایش پیش عبد رحمان است

رسیده کشتا دهند یکسر زبان
 بدر بند کردند ثابت قدم
 همه باز دارند از کارزار
 ملوک آن نمودند بر ما را
 مهیا کنیم از پی نام و ننگ
 به بندیم بر دشمنان راه را
 کنند آن شیریران بزم را بنا
 نمودید بر پاسه دین را علم
 نماید مصروف با ما ملوک
 به تحفیظ ره جان فرو شیم ما
 دران کار نخته تا مل گزید
 با صد ار فرمان او چشم داشت
 بران صاحب تیغ و ابل هنر
 نگامد ارتسایم بصلح و صفای
 به تطبیق مضمون آن حکم را اند
 بدستور شایسته بر بست که عهد
 بموکان پذیرفت خود را قیام
 سپارید از حکم نجات و نصیب
 بسلطان این بر سر سپرد
 بر با سبایاوب محکم فراشت
 مسامحی نمودند و بسر اهتمام
 به فردوس گردید و منت کرا
 که پور تر سر بد آن دین پرست

غنیمت بنامش شتالے نوشت
 ترا جمد که دن ببايد چنان
 چو خواند او مثالی خلافت پناه
 بايران که او شاد آن ملک بود
 طلب کرد و نزد کیش آمد شتاب
 پسر سید از وکای محبت گزین
 به تفصیل گفتش که ای دین پرده
 که سلطان سید سکندر مرا
 فرستادش تحفه بایده شمار
 یکایک پذیرفت مشکور گشت
 سر باز داران خود را بخواند
 که باید هر کوه تا به شتاب
 گزان سوی یاقوت آورد جنگ
 برآمد بفرمان او باز دار
 سبک پار که لحم از پیش باز
 روان باز را بس دو الگ گشاد
 چو آن پاره آمد بروی زمین
 پس آن پارا لحم را از فرود
 پتچیل بر پهلوا و کشیدست
 در آورد و نزد یک سلطان گیش
 نگین شیمینی گزان جمله بود
 چو محصول شد قاصدم را مراد
 به نزد دم رسید و سپرد این نگین
 بگفت این را گستر از دست خویش

که ای پور جبار صولت شست
 گزان دستان مانند ریحان
 سوی متحد راند خسل و سپاه
 بر غبت رفعا جوش می نمود
 نگینش در ختم خود رشید تاب
 بگو که کجاست یا هست این نگین
 رسید این نگینم از ان سوی کوه
 نبود این نگین فروزان خطا
 که گمش در رم بود نه صد هزار
 ز انعام من شاد و سرور گشت
 چو گوهر بگوشش سخن باز راند
 از اسباب گشای دوال عقاب
 کز دوشته فی تیره گرد و بزمگ
 به جمیس بالائی آن کو بهار
 را که در سوی نشیب از فراز
 بدین آن لحم پر و از رخا د
 بدان پار و سپید چندی نگین
 بچنگال خود باز بالار بود
 از ان چند یاقوت آمد بدست
 بر تیب اداب بهیسا دیش
 رسول مرا شته حواله نمود
 از اینجا بسرعت روان گشت شاد
 که در دست شایان نباشد چنین
 بر غبت بر آورد و نهاده پیش

که این بر اجماع مطلق پذیر
 بدینگونه هر چند که دلچسب
 سوی مقررایت دین فرشت
 بگویند که چیدن ابرو و
 سینه صد فرسخ از کوه بادشت راند
 نوای نشینان آن سرزمین
 در انجالی به مردم زشت خو
 رسیدند از دشت و اطراف کوه
 ولیکن یکایک چه خورد و بزرگ
 ز اشغال خود انجمن ساختند
 که غیر از تشون سکندر کس
 مگر لشکر قدسیان است این
 چه یار که جنگیم با این گروه
 پس از بحث و تکرار این قیل و قال
 بقتضای دین پروران هوشیار
 چو گرد و غبار از ره اضطراب
 یک روز ناگاه از آن حشیان
 بحکم قضا شد چنان کارگر
 هماندم بدان زخم کاری بنجاب
 چو دیدند وحشی شهرستان چنان
 بر اس از خطر بد رساختند
 چو مردان از آن حال آگاه شدند
 بناچارگی روی خود یافتند

در انگشت دست مبارک بگیر
 ز پیرفت زو عبد رحمان را
 با سحر آفتاب قفلیم داشت
 گذشت از برو بوم و از کوهسار
 که رایت بسد سکندر رساند
 هزاران بر غبت گزیدند دین
 چو کاکل سیه کار و آشفته میو
 به پیکار اینسان گرداگرده
 با ملن هر اسان چو روبرو گرگ
 سخنها بر نیگونه انداختند
 نیامد درین ملک دیگر کس
 که آمد ز گردون بروی زمین
 که دیوان در آید ز نیان بکوه
 همین جلد بستند با خود خیال
 فرس تا کشند چو آب روان
 گرفتند آن قوم وحشی قرار
 بروی روان کرد تیر از گمان
 که زین سو گزشتش بسوی دگر
 بیا او فتاد و بجان شد هلاک
 که اعرابی از تیرشان داد جان
 ز هر سو به پیکارشان تاختند
 از آن ستمگین جاسوی ره شدند
 بدربند با باز بشتافتند

که با آشنایان قوم وحشی نهاد همه غازیان بازجا آمدند من از هجرت استی و عشرین بود	لی جنگ داشت اجازت نداد به فرمان و حکم قضا آمدند که این کار دات عجب و نمود
--------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

داستان سربازی یزدجبر

<p>کز ارامی این نقش نصرت جمال ز تشبیه کینیت یزدجبر که وقتیکه از مرز ملوان بر اقامت گرفت اندران جایگاه نخاوند را چون هزبران دین از ان فتح در گوش او نمه نخت بطبع و مزاجش پس از ز جند وز انجا بسمت نشاپور رفت بمرد آمد و قصر آرام ساخت در انجا بنا کرد آتشکده از ان ملک لشکر فراهم نمود در ان حین عمر اخف قیس را بسمت خراسان روان کرد هم از بصره و کوفه نیل سپاه چو اخف از قلاع خود کوچ کرد بشهر هراوند لشکر چو یغ پس از گاه ز آنجا سپاهی قوی فرستاد سوی نشاپور گرم</p>	<p>به ملک بهایون فرزند دغال سخن را بد میگوند تحریر کرد ز بیم هلاکت روان گشت دی با نخله خاصان خود تا دو ماه یکایک گرفتند از مشرکین هر رسید و سوی صفایان گشت رسانید آب و هوایش گزند ز مرز و نشاپور هم دور رفت بدینا ش دارالملک نام ساخت که آذر شاز و اخش آتش زده دگر بار ابواب حشمت گشود بجست عطا کرده تیغ و لوا که قلعه آن ملک با پد گشود بهمراهش داد با عرو باه رسانید بر روی افلاک گرد گرفت آن ولایت و بین تیغ بهمراه مطرت بسازی قوی که سنگین دلا ترا کند نوم نرم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو مطرف بمرز نشا پور رفت
 بصلح و صفای طرف مطرف دید
 پذیرفت مامور کردش بکار
 در آن حسن محکم اقامت گرفت
 حقیقت مفصل با خفت نگاشت
 با صفای این مرده و گشت
 بشهری سری ناسب و گشت
 چو از نهیان این خبر بدو
 بر رسید و بیرون شد از مرز و
 که بود اندران رود صنی ستین
 طالب کرد لشکر ز خاقان چین
 ز اطراف دیگر مدد نیز خواست
 چو با جیش خود اخفت آمد بمرو
 در آمد بتایید طالع بشهر
 فتوحات آن ملک را بسیر
 طلب کرد دیگر مدد از حضور
 چو مکتوب او خواند فاروق و
 یکی حلقه نصر را با هزار
 دیگر مرد عبید الله بن عبید
 ربه سیوم پسد و حام را
 چهارم غزال انحنفد فلن
 که باید رسیدن با خفت شتاب
 پس آن چارارگان با اقتدا

شکیب از دل و الیش دور رفت
 بسبب پیشکش در حضور کش کشید
 امان و او و داخل شدند حصار
 باقبال دین استقامت گرفت
 که ایزد چنان فضل مبذول داشت
 شد اخفت بشکر خدا جبر سا
 سوی مرور ایات دین بر فرشت
 پایا پی تبفیل در گوش کرد
 اقامت پذیرفت در مرز و
 وسیع و معلا چو سپر خمین
 قشونی دیگر هم ز توران زمین
 چه از جانب چپ چه از طرف راست
 نصب کرد ایات دین را چو سرد
 با سلام و دین مرور داد اکبر
 نوشت و فرستاد پیش عمر
 که باید فرستاد نشت با ضرور
 تعیین کرد این چارارگان بفور
 سواران چابک جوانان گاه
 به جمعیت الف فارس گزید
 که او کرده نخچیر ضرغام را
 که بود او ز بهمان سرانجمن
 گروه سگانه را نمودن خراب
 با خفت رسیدند و گشتند بار

بگویند اخف از آن جایگاه
 بگویشش چو صیت هنر بر آن
 بدینا لش اخف از افواج خویش
 از اینجا هم آن بزدل خام کار
 گزشت از لب و دود و دیای بلخ
 بلخ اندرون فوج کی در گزشت
 چو نزدیک بلخ آمد افواج دین
 ابلج و بهیمان سرانجام کار
 امارت بنام رزمیه نگاشت
 بسوی ملجاریستان لشکری
 و ز اینجا خود اخف سوی هر دو
 نصرت در اینجا قرار می گرفت
 عرافین بسوی خلیفه نگاشت
 چو ناروق احوال معلوم کرد
 بگم تفرس جوابی نوشت
 بفرمان تعلیم حکم شعور
 رساندند هر جا که آیات دین
 از اوضاع و عادات خود میزدید
 به طرز لباس و به تزئین کار
 فرموده خواند اخف چو مضمون آن

سوی لشکر نیز حیدر تباد
 سوی بلخ چون خیل گوران سپهر
 همه فوج کوفه روان گردیدش
 شتالان بنوا در و بر فرا
 بترکیستان رفت با کام تلخ
 هم از ساز و سامان جنگی گزشت
 بلبه گرم کردند بازار کین
 گرفتند آتش را با حصار
 بهجیت او را در اینجا گذشت
 بسامان روان کرد با تهری
 روان گشته آمد بقصرش فرد
 به عنوان خود کار و بار برگرفت
 همه شرح آن فتح معروض داشت
 که شد سوی ترکیستان نیز جرد
 که ای نیک کردار و فرخ شرت
 نشاید نمودن ز چگون عبور
 بماند با استقامت مکن
 بیاس تو رخ مساعی برید
 سازید خوی کیان اختیار
 بگویند از جان و دل بخوان

داستان بهر کشتی نیز جرد با ریموم

نویسنده این کتاب مبین | بحسب الروایت نوشت آخنین

که بر سعد سلطان ترکیستان
 ز فرغانه و چایچ و دیگر بلاد
 یکایک همسرای یزدجرد
 شنیدم که پنجاه و یکصد هزار
 پس از گاه کوچید با آن سپاه
 رحیمه چو آن حال معلوم کرد
 روان شد از آنجا سوی مردرو
 همه بلخیان و طخارستان
 به نزدیکی مردرو و آن سپاه
 برون آمد اخف پسر کارزار
 ز بسیاری آن لشکر یزدجرد
 چنان جنگ با یکدیگر ساختند
 بدینگونه کردند یکماه جنگ
 همی روز شب اخف کفر سوز
 شنیدم که هنگام شب از دور
 چنان شد که قلع و اخف شب
 ز لشکر گه خود برون تاخند
 همان شب ز لشکر گه مشرکین
 برسم طسلا یا برآمد برون
 قفس را بدینگونه کارا و قناد
 برآورد شمشیر بر وی رسید
 وزان پس در گردن برآزگشت
 چو آن واقعه گوش خاقان شنید

چو فرزند شیرویه آمد روان
 طلب کرد افواج غارت نهاد
 شک سعد لشکر تعینات کرد
 سواران بر و جمع گشتند و بار
 به تلخی سوی بلخ پیود راه
 که آورد در و سوی وی یزدجرد
 با لشکر گه اخف آمد فرود
 بکفار کردند سازش بجان
 فرود آمد به پنجوا بر سیاه
 بجمیعت فوج عشرین هزار
 همه فوج اسلام را حلقه کرد
 که در خون همه خاک تر ساختند
 شد از کشتگان عرصه خاک تنگ
 شدی ز آب شمشیر آتش فروز
 طلا یا نهادی به تحریر رو
 برسم طلا یا ت با موسی
 ز خمان حراست همی ساختند
 سری از قریبان خاقان چین
 که بند و ز شیران دین اه خون
 که اخف بخلیش دوچارا و قناد
 سرش را بضر بختین برید
 حدودان باقی نمودند پشت
 و لشکر آتش غم چو کندم پیید

پشیمان شد از کرده خویش گفت
همان پیکر و آدم سوی پین
بگو چید بالشکر خویش تن
چو فرزند شر و بدید آشنان
که انجا به گنج مدفون درشت
بر آورد ز انجا بسی مال و گنج
همی خواست کردن ز همچون جو
رفیقان او چون خبر یافتند
یس از سخت و تکرار و غوغا و شور
چو زان گنج محروم شد تیر و درد
بنامان پین آن حقیقت نگاشت
چو خاقان فرود خواند مکتوبی
به د ملک فرخنده انعام داد
نمودش در آن ملک دارالقرآن
و گربار بلخ و طحاریستان
چو اصف بلاذخر آسان گرفت
حقایق بغار و قی از بیش و کم
فرود خواند چون نامه اش را
بنامش مشایع ایالت نگاشت

که کردم بخت شمشیر خویش مفت
که با سیکین بر شیا بم بکین
یکایک بچشمیل سوی وطن
سوی مرو گوید از انجا روان
بدینو چند ناورد گاه را گذشت
که آمد جهان از کشیدن برنج
که انجا برد آشنان مال دور
سر از رای دی جسد برافتن
گرفتند از مال و دولت بزر
از انجا به فرخنده مشدره نورد
با داد و انعام او چشم داشت
بر آورد مقصود مطلوب و می
با داد از دولتش کام داد
بر ادش بچشمیل آن اختیار
به نصرت گرفتند دین و دین
امورات بنیقتش آسان گرفت
به قرطاس مرقوم کرد از دست
بشکر خدا سود بر خاک سر
بلا و خراسان بکشت گشت

داستان فتحات تخته ملک فارس

ز راهی چنین داستان کرد
ز حیرت بفرمان رب الودود

حقایق نویسنده فتح عمر
که بر لبست سال سی و چون فرود

بفرموده فاروق حاکم کربلا
 که بشیر از بازو دیگر
 مجاشع که فرزند مسعود بود
 به عثمان که او بود فرزند عاص
 بتسبیح اسطوخ کردش روان
 حکم پور مقبول بوالعاص را
 بشیر از بازو دیگر بے شمار
 که بر شهر کربلا نشین شتاب
 در کربلا پور فاضل زبیر
 سومی خزر با فوج مامور ساخت
 پس آن چارارگان فرزند خو
 یی بے شک اسلام و تقسیم دین
 نخستین مجاشع کربلا پور تاخت
 و زانجا بفوج آمد و کرد جنگ
 بے بدرگان زانجون در کشید
 چو عثمان بصحرای اسطوخ شد
 سپهدار آنجا هم آمد بدشت
 کربلا را آخر شکست او نبست
 بمجسوری قلعه تا چند روز
 یکایک زناورد چون کاستند
 پذیرفت اظهار محصوریان
 پس از صلح عثمان اقبال در
 حکم چون پس از قطع راه و را

عراقی چشم را بنار کس نسین
 بجکم نرسد و بر آورد سر
 بفوجش روان ساخته باخود
 یکپه داد لشکر ز مردان خاص
 که بتاخذ آنکس از کافران
 سپهدار و محکوم خلاص را
 تینات کرد از پے کارزار
 بتقیل چون سیل در بای آب
 که او بود مصروف بر کار خیر
 که باید بدان سو تها کید تاخت
 بهر یار جانب مخالف اندر و
 نمودند جانباژی و مردمین
 با سانش قلعه مفتوح ساخت
 در آورد سگان آنرا به تنگ
 بیه مال و دولت بدست آوردید
 ز خون یلان خاک آن سرخ شد
 ز شمشیر خوشا بنش از سر گذشت
 هزاران دین ظفر دست داد
 به پیکار گشتند آتش فروز
 تا آخر عثمان امان خواستند
 عطا کرد و بر حال آنجا امان
 با اسطوخ آمد بفتح و ظفر
 بمیدان شیر از آمدند از

از آن شهر شهرک برآمد بر دل
 صفوت یلان گشت آراسته
 برآمد چو برق دمان تیغ تیز
 بشا بن تیر خدنگ انگنان
 بضرب سنا تهای الماس گون
 چه پیکار از حد قبایان گذشت
 زمیندان نادر د شهرک گنجت
 حکم شد چنان گرم دنبال آن
 پس انگاه فرزند او را به تیغ
 هزاران رفیقان او را بخت
 چو آن فتح هم گشت آراسته
 و زان پس ز ساریه راند سخن
 که چون شد بحکم امیر زبان
 پیای شب در روز طی کرد راه
 سید را آنجا بگششت شانت
 بچولانی از برد و سوگرد فوج
 سواران نمودند مردانگی
 بی پاس ناموس و تحفیظ تنگ
 چو غنقای خورشید عزت گردید
 یزک دار بر پا کرد ابروی شست
 چو صبح دگر جلوه افروز گشت
 بدینگونه پیکارها تا سه ماه
 هر صبح کز طرف چین میدید

به پیکار روی با تشون نژدن
 ز روی زمین گرد بر خاسته
 با کشت بنکامه رستخیز
 بمیکشت صید اجل مرغ جان
 روان شد بروی زمین دودون
 بهر خیل کفار مقهور گشت
 کلاب جابر رخ خاک ریخت
 که گشت آن شقی را بضرب سنا
 بدوزخ فرستاد هم بدین تیغ
 بگشتند از تیغ الماس رنگ
 غنیمت بدست آمد دوزخ گشته
 بتفیسیم و تسلیم پیر کین
 سومی از جرد از میند روان
 به نزدیک ان شهر زد بارگاه
 که از لشکرش فوج خود پیش یافت
 رسید از رسم باد پامان باج
 هم از شیر مردی و فرزانگی
 نمودند تا ختام آن روز تنگ
 زیر سو به تعجیل شب پر برید
 ملایه بگوشش ره خشم بست
 بیدان همان کار دیر در گشت
 نمودند از هر دو جانب پیاد
 ز گردان بختان سه دیر رسید

چو شد جمع مقدار کینه هزار
یکایک بنا و رد گم تا خفتند
چنان گرم کردند بازار جنگ
شنیدیم که آنروز آدینه بود
ز شمشیر یکا ز خیل ظلام
دل ساریت شد بوقت نماز
بسجده در آن حین بشیر که بود
چو آن جنگ را که و معلوم حال
و گر گونه آن خطبه را ساز داد
که یا ساریه الحیل الحیل
بمه خطبه را چون بپایان ساند
چو فارغ شد از شرطهای نماز
که در خطبه بر ساریه این خطاب
بما باز گوی خلافت پناه
بگفتا که بر عرض دار چرد
گروه سودان به تیر و تفنگ
ز خیل محنا و ییم از پیش و پس
فلان افسنان و فلانکس تیر
چو احوال غزات دیدم به تنگ
که ای ساریه پشت بر کوه دار
چو بانگ و ندایم بکوشش سپید
و گر غازیان بهم کشیدند تیغ
براعد آدین یکدیگر رختند

ز خصمان دین لشکر کارزار
میلان را بنجاک اندر انداختند
که بر دین پشروان شدند آن عرق جنگ
که آن جنگ با کافران و نمود
چو شد کار رنزدیک با انزمام
ز حسد گرفتار سوز و گداز
بمنبر عمر خطبه را سه سرود
به عین خطابت نیروی کمال
بدینسان در آن جمع آواز داد
که گرد و چنین مشکل جنگ حل
با داب فرض و گانه بخواند
ز با سخا نمودند مردم دراز
بدینسان چرا ساختی بے حجاب
که یکسر بریم اندرین راز راه
در اینوقت او بود اندر پیرد
بر او کرده بودند آنقرصه تنگ
شهادت گرفتند بسیار گس
در آن معرکه شد شهادت پذیر
ندایش نمودم با سلو جنگ
پس آنکه بر آو ز خصمان دمار
حصام از نیام غضب کشید
نمودند از برق بازی دریغ
کز آنجا قیامت برانگشتند

ر بودند زان حوصه کفار را
همه خاز یا ترا ظفر داد دست
شینه نداین شرح چون از تو
از اینجا سده کلک برتا فتم
که چون ساریه نمک دلش ز جنگ
ندای خلیفه بگوشش آمدش
بیاران خود گفت کای غازیان
که ای ساریه پشت کن بسوی کوه
که تا بر حودان بیا بی ظفر
یکایک گشتند کای تیز پوش
پس آن هر که فرمان بجا آوریم
بتصدیق تخم و ما کاشتنند
سبک باد پایان بر نگهختند
گشتند بسیار مرد و در را
چو مقهور شد قوم اهل فساد
غنائیم گرفتند مردان بی بیه
از انجمله سفظ جوا هر که بود
پستور ساریه خمسی خفتاب
بجز خمس سفظ گران باز نیز
چو آمد فرستاده مال دار
در آسمان کان مال زبر برده بود
غریبان نوازی بهی که در گرم
فرستاده را نیز نان و طعام

نگذند بسیار سده دار را
باز از خضبان در آمد شکست
نوشته مردم بدل کسیر
به تسلط آن جنگ بشتانم
ز باران پیکان تیر و تفنگ
کران باز در مغر خوش آمدش
شفتقم ندای عمر آبخبان
رخ آورد بناورد گه با گزده
تا نید بخت و بکسرت در
صدایش شنیدیم ماهم بگوش
توسل بفضل خدا آوریم
پس از گاه تکبیر برداشتنند
زهر سو بر امدای دین ریختند
ر بودند آن خیل نرود را
همه سلیمان را بر آمد مراد
که نتوان بیان کرد نش کسیر
بمایش تفصیل نتوان نمود
فرستاد سومی خلافت ماب
که بود آن زیکه غنائیم غریز
په نزدیک فشار و قالی تبار
بمسجد سفره گسترده بود
بنان و ابابا با حشلاق نرم
نورایند بر سفره با احترام

چومروم از آن سفره برخاستند
 بی خوردن خیزابن الخطاب
 فرستاده چون سایه و بال او
 در آسمانی ره پیچ از گرم سرود
 عمر را چنین شد تصور برای
 بخانه در آمد بحکم تمییز
 و دو نان جوین با نمک پیش وی
 گرفت آن دو نان جوین را عمر
 فرستاده را گفت کای نیکمرد
 بگفتش که ای حاکم مؤمنین
 مرا ساریه مال زرداده است
 که خمس غنائم سپارم بتو
 پس از گاه سقط جوا بر نهاد
 بطوریکه بر صد مرقوم گشت
 بظریحکه فاروق در دست بود
 چونوبت بان سقط گوهر رسید
 سبکتر فرستاده را باز داد
 فرستاده بر حکم او کار کرد
 وز دهر که میجست احوال جنگ
 همیگفت در گوش بر خاص و عام
 کز میسان در انجا حقایق گزشت
 شنیدند چون از کمال گشت

بر فتن همه قامت آراستند
 بدولت سر اسب خود آمد شتاب
 بدولت سر اسب در آورد درو
 بدور از پو ششیده پیدانه کرد
 که باقیست ایغور را استتهای
 طلب ساخت از ارم کلثوم چیز
 در آورد در صحنک آن نیک پی
 بر آمد سبکتر ز خانه بدر
 همین حاضر ام را بایست خورد
 منم خود بشارت ده فتح دین
 از انجا بسویت فرستاده است
 حکایات جنگش گذارم بتو
 بشرح حقایق زمان بر کشاد
 همه حرفها بر زبانش گذشت
 بدان پنج بی مرق ظاهرنمود
 عمر خود گرفت مناسب ندید
 بردان پیکار ایشا را داد
 روان شد از انجا بسوی دار جرد
 بکوی فراخ و گذرگاه تنگ
 مفصل بشرح گذشته تمام
 فلان شد شنید و فلان گشته
 ز بانجها تبصیرت کردند تر

و استان فتح بلاد کرمان با تمام عید الله این عبید بن جراح

گزاردند و شش فتح و ظفر
 که بست و سیوم سال چون حیاء
 روان گشت عبد الله این صید
 و اگر سروران نیز همراه وی
 حکیم عمر و در تعبلی
 چو در مرز کرمان رسیدند نشان
 بشمشیر فولاد و دین و تیر
 بهت بے کارها ساختند
 پس آنگاه عبد الله این صید
 و اگر سروران با بکران شتاب
 چو بکرانیا آن خبر یافتند
 که بودند آنخواهواخواه وی
 چو ز غیل فریاد آنخاستند
 بتخریب بر سپه دار دین
 خبر شد بعد از این میان
 آن خویشین را بکران گذاشت
 بتجیل تا کید را رد برید
 چو آن چارارکان فراهم شدند
 قضا را ششبی فرصت یافتند
 همه تیغ چون برق آیدند
 بگشتند خلقی بشمشیر و تیر
 به قتل آوریدند ز غیل را
 تباراج بردند و بجا مال

ز تفتیح کرمان سخن کرد سر
 در آمد ز جبر سالت مآب
 به تسخیر کرمان چو فرمان رسید
 با فواج اقربان خود پی پی
 شهاب محاربت سبیل مدد
 علمهای نصرت کشیدند نشان
 بگشتند و کردند خیل اسیر
 که کرمان ز کفار پر داشتند
 اقامت در آن مرز شایسته دید
 فرستاد با لشکر تیر تاربا
 سبک بر نشسته بختاقتند
 اطاعت گزینان درگاه وی
 ز اطراف لشکر فراهم نمود
 قشونی گران را ندیدند کین
 که آورد ز غیل لشکر گران
 با مدادشان را بخت خود فرشت
 بجمعیت خود بر آنخاستند
 بجغل نشستند و بهم شدند
 بتنبیه ز غیل بختاقتند
 ز هر سو به لشکر گشت بختند
 که در پی گرفتند زانان
 گرفتند یک حلقه پیل را
 که شتر حش نیگنجم در مقابل

چو گشتند فارغ ز بیکار جنگ
از انچه غمسی جدا ساختند
نوشتند بکتوب سومی عمره
جز این چند فیسلان بسیار خوار
چگونه در نیاب فرمان شود
عمر خواند چون حال مر قومه را
بتا کید صحار را پیش خواند
نمودند کا قطاع مکران خوش است
وز انچار وندار با ضلع سند
زمنش پس بود نرم دالتش تباہ
بهرایش ثقیل است ناسودند
پس شان شوکت بودندش حال
ز قسم فواکه در آنجائی خشک
کسان بلاد دش همه جنگ جو
چو فاروق احوال انجا شنید
مثالی بعد از کشیر مرد
که از حد مکران نباید گذشت
و لے سند یا نرا بر خویش خوان
صلاح همه پلایان پذیر
زیلایان بدست آید انچه بجا
به عبداللہ این نامه چو در رسید

ز بار غنایم شد آن عرصه تنگ
بار سال آن مال پر خستند
که ای سرور منصف دادگر
که آمد تباراج ازین کارزار
بنوعیه حکمت رسیدان شود
سراپایه مننون متاویز را
سخنهای تفتیش آنجا که راند
زمنش به است و بود گذشت
حد و دش هماناست ملزق بنبد
دران مرز کمتر بر وید گیاه
مزاج کسان را رسا ند گزند
خریدار فیلان به بسیار مال
نیز و بجز نخل خرما می خشک
بسختی کشی یکیک زشت خو
عنان بهر بران از ان بوشید
بدین شرح مر قوم و مر سون کرد
سومی سند اصلا شاید گذشت
ز اتباع فیلان سخن پیش ران
به تجویز بفر و شش قیمت بگیر
همه ساز قسمت بر اهل غزا
بحان که دشمنان بجان بر گزید

داستان فتح مرود

شنیدم از راویان کهن
 که مرود بلادیست نزدیک سهند
 ز کرمان آهواز و اقطاع دینی
 بیه خانمران هرگز نیست سار
 چو زین ناظم بصره آگاه گشت
 بسوی مهاجر اگشت امارت نمود
 که آن مردکان ره زنی میکنند
 و گر خود تقضایا در آن حرب گاه
 بجاییت مجسمه شود مهر گرو
 مهاجر بگوچید با آن جنود
 چو خوشش نبرد یکم دور رسید
 بتقریب تصمیم جنگ و جهاد
 بد امان خود بخوار آن پهن دشت
 چنان گرم گشتند بر کارزار
 بجدی که خیل شیر فلکسان
 مهاجر هم آخر شهادت گزید
 پس از وی بر سر امارت گرفت
 بمشتمل مردان نصرت لوای
 هزاران سگاز از ناورد گاه
 زاد لاد اجتماع نام آوران
 همیشه پس از گاه از خوبش
 نوشتند اورا همین در جواب
 اسیران که در بندافتاده اند

هم از دین پشیمانان بسیار
 یکیجا پیشش بصره یک طرف
 هم از فارس و از صفایان و در
 مرود گرفتند و امارت قرار
 بتخریب شان بمصلحت نه گشت
 که بایست آلقوم غارت نمود
 همه کار را بر منی می کنند
 شهادت پذیر می بکلم الله
 نماید همه مفسدان راستود
 که خسار خورشید اغیر نمود
 بلال سه روز و آمد پدید
 بمردان دین حکم افطار داد
 در جنگ بار دیگر باز گشت
 که در بر دوش که بر آمد مار
 گزیدند فردوس قی دار الجان
 بدنبال یاران بخت دودید
 بکف تیغ از بهر غارت گرفت
 تیغ دودستی نبرد آزما
 بسوی جهنم نمودند راه
 گرفتند خیل به بند گران
 بحکام بصره حقیقت نوشت
 که ای شیر بسمان جزت کتاب
 همه نمایان و ملک زاده اند

فرستان بباکید بای تمام تخلص آنخا خیال آورند همی شمش کن بیاری گران بمضون مر قومه اش حکم راند	آچو آجداد آنخا پیام که تا سیم نذر نقد مال آورند چو آرند پیش تو مال گران ربیع چو مکتوب بستوره خواند
------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر فتح گردان و حج آخری گذاردن حضرت
عماد فاروق و حقیقت وصال او

سخن را بدینگونه بحسام داد گرفتند عالم بنیسه دی دین بفاروق کردند ظاهر خیال نمایند کردن کشته پانه کین بخلق جهان دشمنی میکنند علمداری اهل دین شد محیط اذیت رسانند بخلق حسد بگرمی بیا شفت و با سلمه گفت که تا اصل آنخا بر آید ز بن که بودند خواهان جنگ و جهاد بتخریب انقوم آورد تاخت بدشت فراخ آر میدند شان که دین را گزینید خاص عام که کردو شمار سلامت حصول نمودند انکار تران بهر دو کار گزیدند آهنگ پیکار و کین	حکایت کن دوستان جهاد که چون اهل اسلام از شرکین ز اطراف و اکناف کار بگمان که خیال ز گردان بفارسین همه روز و شب ره زنی میکنند کنون چون بفضل خدا وسیط بود حیف کان فرقه باند بجا چو فاروق این ناجرا شفت که بر خیز و بنیسه آن قوم کن گر دوی زمین پروران بلاد به همزایش داد و پدر و ساخت چونزدیک گردان رسیدند شان فرستاد سلمه بد آنخا پیام و گرنه نمایند جزیه قبول به تیغیر آن قوم منکر شمار بناچار آنگاه مردان دین
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کشیدند شیر با می و هو
 بقتل آوریدند شان را به تیغ
 بنارت ربودند اموال شان
 ز گوهر گران سنگ سفلی عزیز
 بخر خمس آن سفل لعل و مکر
 ز احوال آن فتح خلنی نگاشت
 یو آن سفل پیش خلیفه رسید
 فرستاد و ابله بسلیم شتاب
 که بفروشد این سفل گوهر زر
 ز راویست مروی که بی کینم
 به غزات اسلام اهل بسد
 روان مد عمر اندران روزها
 همه اهل بیت سببه الکبار
 سوی کعبه الله همسرا برو
 یو فارغ شد از حج و ارکان آن
 در آن رفته تمام دست نگهنگان
 که دیدیم برو یا چنین رویداد
 چنان زرنافتم بخت از زود
 ز تبسیر آغم بخاطر رسید
 سفر شد و یا خلیفه بدین
 وزان پس در آمد به شرب شتاب
 شنیدیم که روزی به محفل نشست
 یکا یک بدو کعب احبار گفت

بگردان فتادند از چای
 یو سیلاب رانند خون بدین
 که شتر تنخی آید اندر بار
 که ناید بهایش به فحم و تین
 فرستاد سله به پیش عمر
 بهمر کیش نیز مرسل داشت
 پذیرفتن آن مناسب دید
 بدین لفظ و مضمون نوشت جواب
 به غزات تقسیم کن کسب
 بجاگشت با قصد هزارش درم
 بهمتش سله مقسوم کرد
 بکعبه که تاجج نماید ادا
 که بودند مقبول پروردگار
 بجان خدمت شان ساد و شاد
 بسوی مدینه عمر شد روان
 بروی صهیب و گفتش چنان
 که مرغی پر و بال سویم کشار
 کیکی ضرب کز سر بر بدم خرد
 که خواهیم شد اکنون به شرب شهید
 بجایم تو کار امامت کزین
 چو در مغرب آمد بشام آفتاب
 ز احباب و احباب یکا حلقه بست
 بموی سخن دوز اسرار سنت

که از آنکه عمرت فانی می عمر
و سیت هر کس که دانی بگو
چو گفتارش آمد عمر را بگوش
که این را از را از گنجایانستی
بگفتش که ای عالم دور بین
و گر روز شبست در بزم گاه
مجوی و خوشنوار و فیروز نام
دمی پیش استاد معرفت کن
عمر گفت رنجی که داری بگو
بگفتش که ای حاکم داوران
که از عهد آن بجان آدم
بفسد ما که چیز از آن کم کند
چو بشنید فاروق پرسید از و
بگفتا سپو گویهنس پرورم
بفرمود و گفتش که با این خبر
چو بولولوه حکم دی کرد گوش
بگفتن هیچ خود ساخت آن بی خبر
به تحقیق را دی روایت نمود
که فاروق از خانه در بامداد
در انحال بولولوه در رسید
به بیباکی آن شوخ بی رحم و درد
چنین شد که آن رکن دین بنین
ز خوشن مصلای چو کردید تر

بجز همت شمش روز و دگر
با بلاغ را از می خفانی بگو
بپرسید از وی بیکین و بوش
که بر شرح آن گرم بشتانستی
ز توریت معلوم کردم چنین
که آند چشمتش غلام سیاه
ابولولوه کنیت آن غلام
که ای شیخ باید رسیدم بدر
که آگاه گردم از احوال تو
میخیزه ز من خواب جاری گران
به نزد تو فریاد خوان آدم
رعایت با احوال من ضم کند
که صنت چه دانی بن بازگو
که نقار و سنجار و آهنگرم
که از آن نیست بر حال تو اینقدر
برون رفت اشجا چو گردم بجوش
ز فولاد زهراب و انجی و نسر
که عشرین و شامن زدی حجه بود
بمسجد شد و در نماز ایستاد
همان خنجر خویش را بر کشید
بشش زخم کاریش مجروح کرد
بیفتاد و میخورد بر و سه زمین
ابولولوه جست زان صفید

<p> بتبسیه آن بے حیا چند کس ازان مردمان عزیز و سید جز آن چار اشخاص و الّا تمیز ترشح در آنوقت بود از کباب بران شوخ مرد و دزد و دام و دام بید آن شوم مجبوری خویش دید عمر را و زانجا بسمه مردمان طلب گرفتار و حق اصحاب را زبان عدالت بیان برکشود که هر کس که گردد بکایم امیر دهد عزت انصار و اعراب را بر ذبیان حمد و ابر و نگاه بدین تا خلیفه اقامت کند به عهد الله انکه نگه برنگند برویش صد بیت و کن بیان بتجوزیه بنده مکن اختیار چه بر عایشه رخت آن نکزاد چون زوج البنی آن سخن کرد گوش وزان پس زبان صداقت بیان که من آننگان بهر خود داشتم که آسود من اندران پاکجا همان لحظه عبد الله را کن داد دیگر بار فاروق پندش کرد </p>	<p> یکایک کسیدند از پیش کس شدند از کفش نیز نه کس شهید در اشغال مجروح گشتند بینه سیکه مرد باران فرود شتاب که در ماند و شد پا و دستش کار بدان واج حلقوم خود هم برید رساندند در خانه او روان همه سرگردان اعراب را بدینگونه پیسند و وصایا نمود شود از دل و جان نسیحت پذیر مقدم نمید فضل اصحاب را مواعیدشانرا نسا زد و تباها صییب اهل دین را امانت کند که ای پور نیک اختر و ارجمند که ای زوجه خاتم الملکان به پهلوی صدیق بامی نزار زبان از پیام عمر برکشاد بر آورد و بخویش از گریه جوش نمود از رضا مندی دل و جان و سه بر سر باز بگذاشتم بیه بهتر از خویش دارم روا ایازت ز صدیقه آورده داد که ای پور دانا و بهشیار مرد </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون جان سپارم بدست ملک
 در انحال سولیش در آور و در
 ترا اگر اجازت و به چندان
 و گرنه بگور غریبان سپار
 ز تو هم مهاجر دران وقت ملک
 ز انصار و از مومنین خیل خیل
 بگوشش خنجرهای مردم رسید
 که ای نور چشم چه غوغاست این
 نمودش که مردم بدر بار تو
 بگفتش که یک یک بخوان اندرون
 پس از گاه مردم بمه پی پی
 پیور کعب اجار چشمش افتاد
 گذشت این دو بیت سبک بزرگان
 که آخر شد آن وعده ثلث یوم
 بخواندم ز اصحاب خود الوداع
 چنانیگونه مضمون ابیات خواند
 تصدیق راوی روایت نمود
 در شرح خلافت چنین گفته است
 تباریخ عزه ز محمد الحسین
 روان گشت روش بخلد برین
 تزلزل باطراف گیتی فتاد
 بدار اللغات شکستی رسید
 دل شیر مردان بحسرت شکست

روان از دو دم رود بر فلک
 کمر رسد کر را اجازت بجو
 همان جا دفن کن مرا بگمان
 بامید آمرزشش کرد گناه
 رسیدند زاری کنان بیدار
 بداند و دیدند مانند سیل
 بروی سپهر چشم بکشتاد و دید
 چه هنگامه فتنه برپاست این
 بحشم اند خواهان دیدار تو
 بپدید دیدن حال من از برون
 همی آمدند و شدند می به دوی
 همان قول معقولش آمد بیاد
 که مضمون آنراست این ترجمان
 کشودم در حجة اللیل یوم
 ز اقرا ن ارباب خود الوداع
 به گلاشت جنت جنیت جهاند
 که عمر عمر شصت و سه سال بود
 که ده سال و شش ماه و یک هفته است
 بسوی جهان کرد روش خرام
 ز روش چنان گشت اندو گین
 ز چشمان اجاب دریا کشاد
 علامات محشر در آمد پدید
 فتوحات در گنج عزلت نشست

ز بسیاری خلعت و دود آه
 ز آتشهای آه گردون شتاب
 ز کام و دهبان ذکور و انانث
 جو کل صیج صادق گریان برید
 ز اندوه غم سینه پهن خاک
 ملک تنهاییان گشت شورید و سر
 بگردون شد از غایت اضطراب
 بهم از قطب گم گشت نقد ثبات
 پس از اینچنین واقع جان گزاک
 سویی حائشه رفت این العمر
 چو از نقل فاروق آگاه گشت
 پس از گریه و آه و اندوه و درد
 که دادم به تصدیق اقرار پیش
 به پهلوی صدیق مدخون کنش
 چو بازون شد بعد از نزد
 تنبیل و تکفین و تدفین او
 چو نشش گرفتند یاران بدو
 نهادند در مسجد مصطفی
 صحابه به تعجیل بشتافتند
 در آن لحظه عبد الله آمد و فرود
 پس عثمان عقیان و سعد زبیر
 بهین چادر مردان پیاز و زرد
 بران لحظه یک سنگ بگذاشتند

همان گشت در چشم مردم سیاه
 همه صورت داغ گشت آفتاب
 برآمد بهر چار و سوا النیث
 رخ مهر چون لاله در خون تنید
 چو اندام مجروح شد چاک چاک
 که لرزید از آن کوه و بهم بوم و بر
 ثوابت شتابان بزرگ شهاب
 ز گردش فداوند نقش و نبات
 بتدقین او جمله کردند راس
 اجازت طلب گشت مار و گور
 دلش خیل غم را چراگاه گشت
 بدستور بگذشته تضریر کرد
 بدو جامی در حجره خام خویش
 که بخشیدم انجا بر غبت نشش
 سویی خانه خویش بکشار پی
 به عنوان شایسته آورد و در
 در آمریکا یک میاست بخوش
 نمازش نمودند مردم او
 در آن حجره لحظه شب گفتند
 که هموار سازد بکاوند زود
 در عبد الرحمن عوف و نه غیر
 سیر و چشمش باغوش گور
 بظهور و بکا نورش انباشتند

پس از کارش بخشش آن بر چهار	مرتب نمودند او را مزار پر
بخوانند اخلاص با فاخته	نشانند عطر و گل در آیه
حدا یا بر فوج شریفش دادم	ز تو رجعتی باد و از اسلام
چو این نظم بر صدر عرش نشست	ز تارنج تار بخشش آمد بدست

داستان در ذکر تیره‌ری افلاک و بد ساعی وی
 با خاص و عوام خطه خاک

فلک سخت بیهوش و پر بیونست	که بر لطف او تکیه کردن خطاست
بر دیگر باد و جت چو خورشید سر	فرز افکند شام گاهش بر
به پیغمبران و صحاب کبار	بجز بدسلوکی نکرده است کار
پس انگه من و تو نگر کیستیم	بجز خاکساری و گرجه‌ستیم
چو بنیاد این زنده گسردم است	براست ز آسیب او هر دم است
بناید که با این چنین بود پست	کنی ظلم بر مردم زیر دست
اگر بادشاهی و فرمان روا	و گر پارسا لژی و مردی کدا
تا آخر فلک زیر خاکت کنه	بتقدیر ایند و بلاکت کنه
و فاین نگر و دمد دگار تو	نه شکر نه کشور شود یا ر تو
کجا آدم و نوح و خوان خلیل	گشتند شان مرگهارا دلیل
ز اسحاق و یعقوب و یوسف نماد	سلیمان همه راه شب بیزراند
کلیمی که وی بر عصا تکیه داشت	هم آخر حجاز را یکایک گذاشت
ستیحا که یس مرده را زنده کرد	با عجاز خود خلق را بنده کرد
چو دید این جهان را چنان بی وفا	بدینا نماند و نمودشش رها
محمد که سلطان کونین بود	بناچار او نیز رحلت نمود
ابو بکر صدیق هم بعد از ان	برای حیات البقیه بشد روان

چون بخت بغار تو قیام دل رسید
پس عثمان طریق سعادت گرفت
عسکری چون بخت خلافت نشست
چو دور تکه شش پاپایان رسید
بجایش امام حسن راه یافت
پس افکار شاه شهان بدید
خونبخت در آید یزید بن ابی ساد
ز گردون بباقر و هم آن کار رفت
بجعفر ملک نیز کار رسد نمود
بایداد کاظم چو آهنگ ساخت
شاه خراسان ماله نژاد
تقی رفیق دستن عسکر رسد
چو محمدی رسد هم کشد جور آن
ز صبح ازل تا بروز شمار
پس آن به که در این چنین زندگ
اگر بوش داری و رای تو نیز
به سخت کمز کردن خود بلند

شهادت گرفت و بخت و دیده
بقتدیر راه شهادت گرفت
در آید و ملک ولایت بدست
بشمیر شهید شهادت پیشید
بزرگ و غاسمی قیوان شتافت
بشمیر آب جفا کوشش کرد
بدو هم ملک هیچ فرصت نداد
ز دیاری و دن راه و بار رفت
کلب را بشتر حشش نباید کشود
هم از خوردن خفه اش تنگ خست
همان جو پیشه زاد رکشاد
ز جویش ندیدند چاره گری
ز آزار گردون نیامد امان
نمودست و سازد بین کار بار
نمای شمار پرستند گ
همان به که خود را انگیزی بپسند
که از خاکساری شوی از جند

در شرح شکر انجام این نسخ مجمع الکلام و تاریخ آن

بحمد ابد این داستان گرفت
دماغم ز شش فراغت گرفت
زهی کلب رنگین شیرین نگار
که ماندن زین جان آب تاب

که آمد به تحریر حرفت بخت
کلام کمال بلاغت گرفت
که زد این چنین نقش در روزگار
که شرمند گردان و آفتاب

نه باران گزندش رساند بزرگ
 رجا مند از لطف ایزد تعالی
 بچشم بزرگان منصف پسند
 بجهت الداین کاخ عالی بنا
 چو سهر و م سرخامه ممتاز گشت
 سخنهای پر مغز گفتم از آن
 ندانم که این جمله چون گفته شد
 خصوصاً درین حالت دلخراش
 نه اسید ظاهر ز امارا دس
 کمر بستم و نظم پیراستم
 یناگاه این مرده ام در سید
 زمان شاه سلطان شایان دور
 هزاران سگ زابش مشیر گشت
 دویم از رجب بود کان باد شاه
 بقیب کفار شد شغل
 بهی تا بیک ماه آن مردم
 بغری که دین را بد انتظام
 بر ایامی حق را حایت کند
 ز تهدید تنیش بک جنوب
 و صیتش بکلمه اهل فرنگ
 ز اخلاص دلی و اذاکره
 در آنوقت فرح کتابی چنین
 مرتب نمودم بحکم آنکه

نه صحرانند بر در قماش جنگ
 که بخشید و درانش حسن جمال
 با لطف خود سازدش از جند
 رساند کنگر بستن سما
 ز کنگ عطار و سرافراز گشت
 که سازند سوع کار آنگهان
 گهرهای ناسفته چون سفته شد
 که بودم مشوش ز سرکرمش
 مگر چشم لطف خدا بود پس
 ز فاروق انصاف پیخواستم
 که بر خیز جیح عنایت وید
 بلا هو را آورد درایت بغور
 همه اهل دین را قوی گشت پشت
 در آنجا در آورد درایات جا
 ز شمشیر او برق شد منغل
 اقامت پذیرفت بی کیف کم
 بر آورد به سیق در بند نام
 بخلق در غایار حایت کند
 بر اسنده شد مردمان را قلوب
 شکستند از چهره چون بگنگ
 رسیدند شیران چو آبو بره
 که آنرا بسندند ار پانین
 که خالی نشاید شدن سوی شاه

ولیکن حکم خداست جهان
 به تنظیم پنجاب فوجی گذاشت
 ز ترجیح آن شاه کشور کشاید
 که آن ابر الطاف بر ما رسید
 نشستم رنگ سپهر رخ سحر
 و ما غم شد از پوشش پرچم
 سر و شرم در آن حال مالید گوش
 چنین سخت مایوس نشین بدرد
 در گریه سلطان گردون خباب
 با لطافت شاهانه سوت نگاه
 با نعام دینی بملکت و هدیه
 کند نظم نعمت ترا چون پسند
 شنیدم چو این فردا جانفزا
 یثکر عنایات حق ساختم
 دمی خاطر دم در تامل نشست
 چه تا ریخ مقبول نظر آمد است
 امیدم چنان شد ز دانشوران
 خصوصاً همان شیخ عبدالصمد
 بچشم خود آورده تحسین کنند
 فدایش شخص ازان بوده است
 خلیق و شفیق است و صاحب سخن
 از و شاعری را مظهر شاعر
 با دراک معنی رسد انچنان

همان تائب گردید شاه زمان
 و لے خود یکجا حل مسلم بر فرشت
 یکا یک فرو ما ندیم از دست پای
 و لے درد ما سود درمان ندید
 هم آغوش حرمان بسوز جگر
 بخت و دلم شک ساخته
 که اسی حسرت اندوز دانش فرود
 خدا کار بهتر توانست کرد
 نیاید ورین ملک چون آفتاب
 نماید رساند سرت را باده
 که از تنگدستی دولت آید
 سرت را به تشرف سازد بلند
 نمودم طریق تردد را
 تا ریخ این نسخه پرده ختم
 ز تاریخ تاریخش آمد بدست
 ز مغرم مگر علین مغر آمدست
 که بنیاد گشته بلطف اندران
 که ز چشم داریم بهت مرد
 عنایات افزون ز بنین کنند
 که در طربش منته آسوده است
 شناسنده شعر نو تا گمن
 و ز دنیا شرمی را منتقش خدار
 که دست اطباء به نبض روان

<p>بمانا که هست اندرین وزگار درین عصر از نظم را انتظام زهی ذات آن شیخ والا نژاد خدا یا بر احوال آن مهربان که محتساز ماند بشایستگی بیا صفت ای ناظم این کتاب یا خاتم آن حبه شکر ساز آبکی طفیل بنی الوری بدینا و عبتی مرادوم برآر</p>	<p>سخن را از و پایه اعتبار به علم و فضیلت بر آورد و نام که از لطف او توتم دست داد بحکم عنایت کرم کنیان بجیت دل بباستگی که هست اینچنین نادره مستطاب که کردت بختش خدا نمره فرار سجائے ده از رنج عصیان مرا که پروردگارے و آمرزگار</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در تاسیج تحریر این نسخه

<p>چو سلطان محمود از رای رست یکایک ز کلمه رستم ساختم میان دو عیدش قلم نقش بست بناگاه تاسیج تحریر آن مکر سادس آن نسخه ذی قعده بود</p>	<p>مکر ز من نقل این نسخه خواست بچندی ز تحریر پر و استم دلم بر بساط فراغت نشست غریب آمد از خفاطم بیگان که کلمه ز ختمش فراغت نمود</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خاتمه الطبع

بفضلہ تعالیٰ و تقدس این کتاب مستطاب و مطبع مفید عام
اگره بماء شوال المکرم ۱۲۹۵ هجری بخت تمام و بحسن بالاکلام
پیرایه ختم تمام و بربر کشید

در تاسیج تحریر این نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على احسانه که این کتابست خطاب به سوم جناب نامہ
در حالات و غنایات حضرت نور کاغذات علیہ افضل الصلوات
و اکمل التحیات و در بیان واقعات و حالات و غزوات
حضرت ششخین مکرمین سیدنا ابوبکر صدیق علیہ السلام
و سیدنا حضرت عمر خطاب خلیفہ دوم رضوان اللہ
تعالیٰ عنہما حسب الارشاد فیض نیا در
جناب فیض باب حاطی دین متبیین مروج
شرع بسین عالم با عمل فاضل اجل رئیس
عالیشان امیر والا و دودان

جناب خطاب امین الدوله وزیر ملک فاضل علی صاحب جمود
دام اقباله که ذاتش در کشور هندوستان بالقوی اسلام است
و موجب سربلندی این آمل مرام و مطیع مقصد امر
با تمام بندگی گننام احمد خان صوفی جاہ صاحب
قدسی پیرایه اختتام در برکت شکر مرشد
و دیده کتبصرت که دیدارهای این
کنجینه فیض و سعادت گدسته
در ششستان بار و بالایی
و آله الامجاد و
آلهم بحمد و
الکلیه